

دانلود
کتاب



افسانه های تبای

نویسنده : سوفوکلس

افسانه‌های تباری

نوشته سوفوکلس

ترجمه شاهرخ مسکوب

سوفوکلس
Sophocles
افسانه‌های تبای

افسانه‌های تبای

یادداشت

نمایشنامه‌های ادیپوس شهریار، ادیپوس در کلنوس و آنتیگنه پیش از این به نامهای ادیپ شهریار، ادیپ در کلنوس و آنتیگن جداگانه به چاپ رسیده‌اند.

این سه نمایشنامه بر اساس اسطورهٔ دودمان لابدا سیدها نوشته شده و دوره‌ای از سرگذشت افسانه‌ای خاندان شاهی شهر تبای را می‌نمایانند. موضوع هر سه نمایشنامه بهم پیوسته و مرحله‌ای از پایان سرنوشت يك خانواده است. از همین رو این بار هر سه نمایشنامه در يك مجلد و به نام افسانه‌های تبای به چاپ می‌رسد.

فهرست

۷	پیش‌گفتار
۹	دربارهٔ دانائی گنهمکار و تقدیر او
۴۹	ادیپوس شهریار
۱۳۹	ادیپوس در کلنوس
۲۳۹	آنتیگنه
۳۰۳	آنتیگنه و لذت تراژیک

2

دربارهٔ دانائی گنهکار و تقدیر او

بجوئید تا بباید .

آن را که باز نجویند ، نیابند .

ادیپوس مردی است جوینده و خواستار دانائی و این خواستن نه چیزی است که به ارادهٔ وی باشد . گرچه مردی است با اراده‌ای خطیر ، اما عشق به دانائی در وی چیزی است برتر و بیرون از اراده . می‌خواهد بداند زیرا نمی‌تواند که نخواهد . آنگاه که می‌گوید : « نمی‌توانم حقیقت را ندانسته‌ها کنم » جوهر جانش را بر ملا می‌سازد . میل به دانستن در وی آتشی است سرکش و غریزی و این کیفیت خود را از همان آغاز کار عیان می‌کند . چون مردم به دادخواهی از بلا و مصیبت ، در برابر کاخش گرد می‌آیند ، او حتی نمی‌خواهد به وسیلهٔ هیچ فرستاده‌ای بداند چه می‌گذرد ، به میان آنان می‌آید و می‌گوید :

چون نخواستم به هیچ پیکری دل قوی دارم ،

اکنون در اینجا می‌تا به تن خود بدانم .

انگیزهٔ جستجو و طلب ادیپوس در شناختن حقیقت ، عشق به جماعت و آرزوی بهروزی آنان است . به همین سبب خواستار پاسخ هاتقان است و به همشهریانش می‌گوید که « دل بیدار و

گریان و در راههای بی سرانجام اندیشه سرگردانم . « به سائقه همین مردم دوستی ، در طلب خونی ناشناخته ، قدم بقدم بی‌خوبستن و بی‌تاب به پیش می‌رانند و در هر گامی به خود نزدیکتر می‌شود و سخت‌تر به دام سرنوشت می‌افتد .

ادیبوس مردی داناست . از راز زندگی خود ، پدرکشی و مادر - همسری و رمز زندگی آدمیان که تنها ابوالهولی‌بردر شهر تباری می‌داند باخبر است . آگاهی نخستین موجب گریز او از کودیتوس و پناه جستن به شهری است که زادگاه و کارگاه سرنوشت اوست و دست یافتن بر ساحره شوم پی ، ساکنان سپاسگزار تباری را بر آن می‌دارد تا وی رابه شهر یاری برگزینند و شاهبانوی شهر از آن او گردد . بیهوده نیست که همسر ابان به وی می‌گویند: « کاش هرگز نزاده بودی تا رازی نمی‌گشودی . » اما برتر از دانستن اراده و اشتیاق به دانستن وجوئایی روح است در طلب حقیقت . و این ادیبوس مردی است که می - خواهد هر چه بیشتر و هر چه ژرفتر بداند . « می‌خواهد بدانند کیست و نمی‌خواهد چیزی باشد جز آنچه هست » دردناکی سرنوشت ادیبوس ازدانائی است . دانائی سرچشمه گناه و رنج است از این باب است ادیبوس و پرومئوس سرنوشتی همانند دارند . این نیز از رازی خبر دارد . می‌داند که خدایان دارای آتشند و آتش بسیار به کار آدمیان می‌آید . از این گذشته پرومئوس دوستدار مردمان است ، دوست بزرگ انسان است . پس خطر می‌کند ، آتش

را از خدایان می‌رباید و به آدمیزاد فانی ارزانی می‌دارد و چون به حریم خدایان دست یازید و سلاح آنان را در دستهای بشر نهاد، در کران جهان، دور از یار و دیار و مهجور از انسانی که محبوب اوست به شکنجه‌ای هولناک پاداش می‌بیند. سرچشمه رنج پرومئوس و ادیپوس دانائی است اما بی‌گمان عشق در کار این هر دو دستی دارد و خمیرمایه سرنوشت آنان را می‌سازد. عشق به جماعت است که ادیپوس را وامی‌دارد اینچنین خشمگین و شتابزده در پی خونی ناشناخته باشد و آنچنان نفرینش کند که وقتی آن زناکار پدرکش را در خویشتن دید، حتی مرگ نیز دردی از او دوا نکند.



«دانائی گریز از تنهایی است»^۱. انسان به مدد معرفت حصار محدودیت وجود و ضرورتهای جسم را درمی‌نوردد و از خویشتن فراتر می‌رود، طبیعت نایینای کوردل را انسانی می‌کند و آن را به کار خویش می‌گیرد.

آدمی چون دریافت که چوب بر آب می‌ماند، وزش بادها را دانست و به یاری آفتاب روز روشن و اختران شب تار جهت خود را یافت، مانند ادیسوس چاره‌گر طرآده‌ای می‌سازد، بر دریا می‌راند و هرچند پر تلاش و سخت کوش، سرانجام راهی به ساحلی می‌یابد. کرامت او در آن نیست که

۱. آندره بونار، آنتیکه و لذت تراژیک.

چون شیخ‌فادیاب بر دریا رود ، کرامت او در شناخت اوست . از برکت دانائی ، انسان جزئی به انسان کلی می‌رسد . دانش پیوندی است که این شرارهٔ جدامانده را به شعله‌ای جاوید می‌پیوندد . دانائی رهائی است . آدمی چون پرتوی از این روزن گسترش می‌یابد ، در کلیت و عمومیت خدایان تراوش می‌کند و بی‌آنکه از سرچشمهٔ هستی خود رها شود چون جویباری هر دم از خویش جدا ، به دریای ابدیت خدایان می‌ریزد و از گستردگی و بساطت جهانگیر آنان برخوردار می‌گردد .

اما آدمیزاد فانی تنها دانائی و رهائی نیست ، بسی بیشتر ، محدودیت و اسارت است . انسان زبون ضرورتی است که بر هستی سنجی وی فرمان می‌راند . گرچه با دیدگان بینای دانا می‌تواند پرواز پرندگان آسمان را بینگردد ، اما باید تنها به لذت‌تماشا دلشاد باشد و هوس دست یافتن به آسمان خدایان مینوی و فرمانروائی بر جهان آنان را از سر بیرون کند . «توانائی آنان را بازشناسد و عدالت آنان را بپذیرد زیرا خدایانند که فرمانروایان جهانند»^۱ . باید به یاری «خرد که سرچشمهٔ خوشبختی است» حد خود را بیابد و در اندیشهٔ تجاوز به قلمرو خدایان نباشد و گرنه به سرنوشت تلخ نیوبه گرفتار خواهد شد . او به سبب هفت دختر و هفت پسر که داشت به خود بالید و چنین پنداشت که از لئو برتر است . آپولون داد تمیسیا یکایک عزیزانش

را کشتند و مادر دردمند سنگی شد بر کوهی دور که جاودانه اشک می‌ریزد، و گرنه مانند پرومئوس شکنجه بسیار می‌بیند و یا مانند ادیپوس نه زندگی راهی به وی می‌نماید و نه مرگ، از هر دو به ستوه است. در اساطیر یونان بسیاری از آدمیان فانی می‌کوشند تا به حریم خدایان باقی راه یابند و پادافره آنان عذابی دردناک است. خدایان هر چیز را می‌بخشند مگر آنکه انسان بخواهد از خویشتن درگذرد و به آنان راه یابد، خویشتن را نفی کند تا با آنان یگانه شود. این گناهی بزرگ است و انگیزه چنین گناهی دانائی است.

نه تنها در اساطیر یونانی بلکه در افسانه‌های سامی نیز گناه زاده معرفت است.

«و مار از همه حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود هوشیارتر بود و به زن گفت آیا خدا حقیقتاً گفته است که از میوه همه درختان باغ مخورید. زن به مار گفت از میوه درختان می‌خوریم. لیکن از میوه درختی که در وسط باغ است خدا گفت آن را مخورید و آن را لمس نکنید مبادا بمیرید مار به زن گفت هر آینه نخواهید مرد. بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و به نظر خوش نما و درختی دلپذیر و دانش‌افزا است

پس از می‌داشت گرفته بخورد^۱ و به شوهر خود نیز داد و او بخورد. آنگاه چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند ... و خداوند خدا آدم را نداداد و گفت کجا هستی . گفت چون آواز ترا در باغ شنیدم ترسان گشتم زیرا عریانم پس خود را پنهان کردم ... پس خداوند خدا به زن گفت این چه کار است که کردی ... الم و حمل ترا بسیار افزون گردانم . . . و به آدم گفت ... به سبب تو زمین ملعون شد و تمام ایام عمرت با رنج از آن خواهی خورد ... و خداوند خدا گفت همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیک و بد گردیده اینک مبادا دست خود را دراز کند و از درخت حیات نیز بخورد و تا ابد زنده ماند . پس خداوند خدا او را از باغ بیرون کرد ...^۲

زن کنجکاو به اغوای مار که هوشیارترین حیوان صحرا است، مانند خدا عارف نیک و بد می‌شود. این گناه او سرچشمه رنج و دل‌مشغولی جاویدان اوست .

۱. «آنگاه که آسمان و زمین همه فرمانبردار بودند او، يك زن تازه آفریده

هیچ حجابی را تاب نیاورد تا خرسند آرام گیرد .

زیرا از عطش طبیعی دانستن می‌سوخت .»

کمدی الهی برزخ سرود ۲۹ و ۲۱ از ترجمه انگلیسی

Dorothy L. Sayers به فارسی برگردانده شد.

۲ . تورات سفر پیدایش باب سوم .

به اساطیر یونان بازگردیم . پس از پیروزی پرومتئوس بر خدایان وی به برادر خود اپی متئوس می سپارد که هیچ هدیه ای از زئوس نپذیرد . اما زئوس مغلوب و انتقامجو به خدایان فرمان داد تا پاندورا ، نخستین زن را بیافرینند و به اپی متئوس بخشند . با وجود چنان هشدار ، وی فریفته زیبایی فتنه گر پاندورا شد و او را به زنی گرفت . پاندورا تا بزمین رسید ، از کنجکاو دیوانه وار و عشقی که به دانستن داشت ، به اغوای آتنه الهه دانائی و خرد در سبویی را که خدایان به وی هدیه داده بودند گشود . رنجهای هول انگیز از آن گریختند و زمین ما را فرا گرفتند تنها امید در سبوماند . زئوس به مدد عشق به زیبایی در اپی مته و کنجکاو و معرفت جوئی در پاندورا ، از پرومتئوس : از انسان ، انتقام شکست خود را گرفت .



پرومتئوس موهبت آتش را که بزرگترین افزار دست بشر است نثار آدمی کرد . گرچه خود به بلایی دردناک گرفتار آمد ولی آدَمیان از حصار روئین تاریکی رهیدند . ساکنان شهر تَبای به یاری دانش رازگشای ادیپوس از آفت شکارگری خون آشام

۱ اگر کسی بگوید که زئوس و آتنه محرك نقض سوگند و پیمان شکنی پاندوروس بودند... ما با این قول موافقت نخواهیم کرد .
 جمهور افلاطون ص ۱۳۴ ترجمه فؤاد روحانی .

رستند. پس دانائی رنج است برای دانایان و رهائی است برای همگان.

اطلس برادر دیگر پرومئوس که به جنگ با خدایان برخاسته بود کيفر دردناکی یافت . پادافره او آن شد که در کرانه جهان تا ابد بر پای بایستد و گنبد مینای آسمان را بر دوش بدارد . دانایان نیز چون اویند. ای بسا که باید بارسنگین رنجهای مینوی را بردوش کشند تا ستارگانش رهنمون انسان شب‌نورد باشد. انسان بالقوه بینهایت و انسان بالفعل بنهایت است. ادیپوس در کار عشق و دانائی ناخودآگاهی است که تمام امکانات ناممکن و بالقوه را به فعلیت درآورد، در کار دانائی راز تقدیر را گشود ، کاری که تیرزیاسی ، نظر کرده آتنه و آگاه به سرنوشت آدمیان ، نمی‌توانست. آنگاه که ابوالهولی بر در شهر تباری جان همگان را می‌ستاند از وی نشانی نبوده. ادیپوس در کار عشق نیز تا انتها و نهایت هر امکانی که برای آدمیان ناممکن است پیش راند ، ندانسته به تجاوز ناپذیرترین قوانین دست یازید و مادر خود را به زنی گرفت . در نمایشنامه نیز وجود سرکش او را چون آتشفشانی پیوسته در فوران می‌بینیم که برای دست یافتن به قله‌های برتر می‌خروشد و می‌آشوبد. مثلاً آنگاه که فرستاده او از جانب هاتقان باز می‌گردد ، از شادمانی و مژده‌ای نیکو سخن می‌گوید و او شتابزده بی‌آنکه بخواهد کلمه‌ای از این یاوه‌های شیرین و دلفریب بشنود می‌گوید : « پاسخ دا بگو، درگذرگاه بیم د

امیدپریشانم ، پاسخ «...» و چون کرن می پرسد در برابر همگان یا در خلوت تنهائی ؟ جواب او این است : « بگو ! در برابر همگان بگو . به محنت آنان بیشتر می اندیشم تا به زندگی خویش . » اکنون ادیپوس مردی است دیونیزیوسی از همان نهاد و از همان دست . آتش عشقی غریزی به جماعت همشهریان در وی شعله ور است و او را بی خویشتن و آشفته وار ، بی آرام و شتابزده به سوی سرچشمه ناگواری حقیقت می راند . باید از زلال تلخ آن بنوشد تا برهد . پس او از جهت حقیقت دوستی و میل به روشنائی مردی است آپولونی . او خردمندی است بهنجار و هماهنگ و نجات بخش ، فرمانروائی است بامداد روشن فرمانبرداران ، و سپیده ای که تاریکی شب را در دل دارد زیرا معرفت او به خویشتن باژگونه و کور است .

ادیپوس مردی است دوگانه و ناهمساز . با سرشتی دیونیزیوسی ولی دوستدار و خواستار آپولون . این يك تبلور روشنائی ، حقیقت ، خرد و اعتدال است و آندیکری مظهر مستی ، بی خودی ، غریزه و غلیان . این دو خدای معارض و ناسازگار در ادیپوس گرد آمده اند ، همچنانکه در سقراط . نقطه زخم پذیر این مردان روئین عشق به دانائی و حقیقت است که هر دو بر سر آن می میرند و زنده می شوند .

سقراط رستگاری را در اعتدال و اعتدال را در خرد

می‌جوید^۱، اما در رسیدن به خرد از مرزهای اعتدال درمی‌گذرد. به عقیده او اعتدال در مهار کردن غرایز است و خود با عشقی غریزی و افسارگسیخته صلا‌ی خرد در می‌دهد. و گرنه کدام خرد صلاح‌اندیش و معتدل به خاطر حقیقت‌جام شوکران را می‌نوشد و وجود حقیقت‌ساز و حقیقت‌اندیش را به رضا نفی می‌کند.

ولی رهایی دانایان نیز در دانائی است، نفس دانائی رستگاری است. دیگر دانائی وسیله نیست، هدف است. مقوله‌ای ذهنی و درونی نیست، وجودی است فی‌نفسه. شوق‌دست- یافتن بدان هر رنجی را در خود غرقه می‌سازد. رنجها در حد محدود انسانی است و حال آنکه چنان شوقی بیرون از مرزهای بسته انسان منفرد است و جزئیت آدمی را در کلیت آفرینش ادغام می‌کند. مارا باز می‌آفریند و از ما چیزی می‌سازد برتر از ما. ادیپوس رازگشا وقتی به رازی تازه بر می‌خورد، برای گشودن آن چندبار تا به نزدیکی خویش می‌رسد در این حال هراس پنهان او عظیم است. اما آشوب و کند و کاو دیوانه- وارش برای گشودن راز، به عظمت و توانائی تقدیر است. می‌خواهد بداند کیست و آنچنانکه خود می‌گوید صلاح کار

۱. سقراط می‌گوید، «وقتی اعتقاد به پیروی از نیکی که خرد رهنمای آن است، غالب می‌آید، نتیجه این پیروزی را اعتدال می‌خوانیم.» ص ۱۱۱ رساله فدروس ترجمه دکتر صناعی.

برایش مترسکی بیش نیست . او در این پیشروی بی‌خوشتن، ترس از نام و ننگ و جان و تن ، ترس از تباهی سلطنت و بیم-دلیهای زندگی مسکین ما را به هیچ می‌گیرد، می‌خواهد بداند، این تقدیر او، رستگاری ورهائی اوست . این تمامی او، هستی و نیستی اوست .

رهائی پرومئوس نیز در دانائی است. او از راز سرنگونی دئوس- که شهریار خدایان خود نمی‌داند- آگاه است. انسان می‌داند و خدا نمی‌داند . سرانجام راز را می‌گوید و از شکنجه می‌رهد . گرچه هیچ دانای بینائی نمی‌تواند با جهان تاریک و بی‌رنج نادانان خوگر شود اما هیچ دانائی هم نمی‌تواند چون سقراط در طلب دانش به پیشواز مرگ بشتابد مگر آنکه چون ادیپوس عاشق دانستن باشد، عشق نیروی محرک و جان زندگانی بخش چنین دانشی است . بی‌عشق تکاپوی «دانایان» از حد حکمت عملی و یافتن راه و رسم گذران خوشتر ، در نمی‌گذرد .

تلخی سرنوشت ادیپوس در همین پاکبازی عاشقانه است. او به سائقه شوق خدمت به جماعت جویای بی‌آرام گنهکار است و در این جستجو به خود می‌رسد، تیری به سوی دشمنی پنهان و ناشناخته رها می‌کند ولی دشمن در جان خود اوست و تیر به قلب تیرانداز فرود می‌آید . « چون امید نیکوئی داشتم بدی آمد، و چون انتظار نور کشیدم ظلمت رسید » .



ادیپوس یکی از مردان دودمان نفرین شده کادموس است. شهریار خدایان ایروپه دختر آگنود را می‌رباید آگنود به فرزندانش فرمان می‌دهد تا ربوده را ببابند و بی او بازنگردند، کادموس یکی از آنان پس از جستجوی بی‌حاصل بسیار به هاتف دلفی روی می‌آورد و درمی‌یابد که نمی‌تواند خواهرش را ببابد. آپولون می‌گوید که بر وی مقدر است (بتریبی که در اساطیر یونان آمده) در جایی خاص شهری بنا کند و او شهر تبای را پی می‌افکند.

سپس کادموس مردانش را به چشمه آرس می‌فرستد که آب بیاورند تا او آتیه الهه حامی خود را نیایش کند. هیچیک باز نمی‌گردند. او خود به سرچشمه می‌رود و می‌بیند اژدهائی - فرزند آرس، همه آنها را کشته است.

به فرمان آتیه، کادموس اژدهای مقدس را می‌کشد و گرچه هشت سال با کفاره این گناه جمله خدایان را خدمت می‌کند و خدایان بروی می‌بخشایند و به پادشاهی تبای می‌رسد ولی سرانجام سرنوشتی شوم او و تمامی دودمانش و از آن جمله ادیپوس را بسی دردناک تباہ می‌کند^۱.

خدایان خود تمام عوامل گناه را می‌آفرینند کادموس به فرمان خدائی فرزند خدائی دیگر را می‌کشد و کفاره مرگبار

۱. نقل به تلخیص از Greek and roman mythology

by Jesus M. Tatlock چاپ نیویورک.

آن را می‌دهد ولی تمام نژاد و تخمهٔ اونیز باید کیفر گناه وی را ببینند. انسان کفارهٔ خطای خدایان را می‌دهد. گناهی که کادوس یا ادیپوس مرتکب می‌شوند تنها به‌دست آنان انجام می‌شود نه به‌ارادهٔ آنان. و چون هرچه بر آنان می‌رود به‌حکم نیروئی است قویتر و برتر پس نمی‌توانند در زندگی خود گناهکار باشند زیرا گناه آنگاه جوانه می‌زند که تمیز میان نیک و بد باشد و آدمی به اراده، بدی را بر خوبی برگزیند.

کادوس در وضع و موقعی است که جز آنچه کرد نمی‌توانست. اما همهٔ بازماندگان وی باید در باز خرید «گناه» نخستین خانوادهٔ خود شرکت جویند. انسان بارگناهان پیشینیان را بلوش می‌کشد. آدم و حوا روضهٔ رضوان را به‌گندمی فروختند و آدمیان از بهشت خداوند رانده شدند و تا بد عقوبت گناه آنان را می‌بینند. پادافره گناه رستم و کاوس و گشتاسب بر سهراب و سیاوش و اسفندیار فرود می‌آید. بابک و مازیار به‌سزای گناهان پرویز و شیرویه می‌رسند. ما امروز وارث مرده‌ریگ پدرانمان هستیم و از خرمن غلت آن خوابزادگان خوشه می‌چینیم. گناهی که ازدل و دست‌نسل سرچشمه می‌گیرد چون جویباری در نسل بعد روان می‌شود و علفهای هرزهٔ بلایا را می‌رویاند. البته این عدالت نیست که نسلی عصارهٔ زهر آگین عمل نسلی دیگر را بنوشد، عدالت نیست اما واقعیت است و ای بسا که مثل روزگار و گردش ایام مثل دیوان بلخ است.

چپ و راست هر سو بتابم همی
 سرو پای گیتی نیابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 یکی جز بنیکی زمین نسپرد
 همی از نژندی فرو پژمرد



دنیای تراژدی ادیپوس ، دنیای دو گانه و ناهم ساز خدایان و آدمیان است که هر يك قوانین خاصی خود دارند ، از هم جدا و بیگانه اند و آنگاه که بهم برخوردند آرمیانند که علی رغم ناموس و ضرورت هستی خویش باید به اراده خدایان سر فرود آرند . انسانی است با تنی زخم پذیر و زود شکن و روحی آشفته حال و بی آرام ، رویاروی جهانی از رنجهای هولناک و سرانجام افتادگی و مرگ . آدمیزاد فانی باتنی خاکی و اندیشه ای مینوی در برابر نیروهای سرکش و دیوانه خوی طبیعت قهار و اجتماع نامهربان همیشه خود را ناتوان یافته است . خدایان زاده ذهن آفریننده او ، مظاهرا این طبیعت و قوانین سنگدل و تغییر ناپذیر آنند . پس طبیعی است که در برابر چنین طبیعتی ، آرزوهای آدمی ای بسا تباه گردد ، غم عشق بماند ، هستی رهایی طلب او وابسته جسم و پیوسته در اندیشه درد بیدرمان مرگ باشد .

در ایلیاد خدای خود کامه ای نگهدار پهلوانی است و خدای خود کامه دیگری نگهدار پهلوانی دیگری بی آنکه هیچیک از آنان

وحنی ذنوسی بتواند لحظه‌ای مرگ نظر کرده خود را به تأخیر اندازد و یا اندکی سرنوشت محتوم او را دگرگون سازد . انسان سلاحی است که با آن خدایان دشمن خوی ، جان یکدیگر را زخمگین می کنند .

جهانی که ما در آن بسر می بریم سرشار از خدایان ناسازگار است که با هم سرآشتی ندارند . تنها کافی است تناقضی را که میان ضرورت‌های چهاردیوار تن و پهنه بسیط اندیشه دورگذر و تیزپرواز آدمی وجود دارد بیاد آریم و یا به دوگانگی سامان‌ناپذیر فرد و منطبق قلب او با جماعت و منطق بی احساس مصلحت آن بیندیشیم تا بدانیم چه نیروهای بسیار خداوار هستی ما را فرا گرفته اند . اینان خدایان بیشمار وجود مایند که نه در آسمان بلکه در همین زمین خاکی باید یافت و دیدشان و ای بسا که به ژرفنای باطن ما راه می یابند و جنگ و ستیزه دائمی خود را به آنجایی کشند و خویشتن خود ستیز و ناسازگار ما را می آفرینند . قلب آدمی قرارگاه خدایان بیقرار دشمن صفت می گردد . چنین انسانی در چنین دنیای ناسازگار هزار گونه ای نه تنهایی تواند دور و میرا از گناه بسربرد بلکه با گناه همزادست . هر کار که خوشایند خدائی است خدائی دیگر را ناخوشایند است . کشتن اردها آدمی خدای خشم و آشوب را بد آید و است و نکشتن آن آتیه الهه آرامی و خرد را ، انسان چه کند تا خشم و آرامی وحدت خویش را در وی بیابد و برادروار در هستی او یگانه شوند ؟

یهوه‌ای که شیطان را آفرید موهبت فریفتن آدمیان و حتی پیغمبران کافر کیش بنی اسرائیل را نیز به‌وی ارزانی داشت و فریفتگی و آشفته‌گی از لذات و شادیها راهم در خمیرهٔ انسان نهاد نفس اماره‌ای به‌وی عطا کرد که بیشتر بندهٔ ابلیس است تا «خداوند خدا». نهاد او را اینجهانی و آنجهانی، زنگی و رومی سرشت و شاید به همین علت از کردهٔ خویشتن پشیمان شد.^۱

عشق داود و سلیمان به‌خوبرویان، منفوریهوه و مطلوب شیطان است یزاری از آنان را شیطانی که در ژرفنای جان این پیغمبران است نه تنها نمی‌بخشاید بلکه ناممکن می‌سازد. این است که آنها نیز چون شیخ صنعان در می‌مانند، بریهوه می‌شورند و کافری می‌کنند.^۲

کادموس یا ادیپوس، داود یا سلیمان ناگزیر از گناهند.

«آن نیکوئی را که می‌خواهم نمی‌کنم بلکه بدی را که نمی‌خواهم می‌کنم. پس چون آنچه را نمی‌خواهم می‌کنم، من دیگر فاعل آن نیستم بلکه گناه که در من ساکن است.»^۳

آدمی بناچار باید خدایانی را که در خویشتن اوسا کنند و یا چون شیاطینی مانند گرسنگی و نادانی و بیداد در اجتماعی که مأوای اوست جای گرفته و در کمین جان آدمهانشسته‌اند، از تخت

۱. سفر پیدایش باب ششم.

۲. عهد عتیق کتاب اول پادشاهان باب یازدهم.

۳. رسالهٔ پولس رسول به رومیان باب هفتم.

فرود آرد . برای رستگاری از گناه باید طالع انسان را از برج خدایان بیرون کرد تا دیگر آدمی چون دانه گندمی زیر سنگ آسیای آنان و یا چون مهره‌ای در بازی شطرنجشان نباشد و از شهمات رهایی یابد .



از میان همه مخلوقات ذهن‌بلادیده و خیال‌پرداز آدمی چیزی هراسناک‌تر از اژدها نیست .

خشم و ستیز بنیان‌کن وی نشانه اهریمنی جهان ستیزه‌کار و تجسم دیوان بدخواهی است که بیرون از ما و محیط برمایند . کشتن اژدها برای انسان اساطیری همیشه تلاشی درخور مردانی بس بزرگ و برخوردار از موهبتی مینوی است . پهلوانی چون دیگفرد از کشتن آن روئین‌تن می‌شود . مردی که بتواند اژدهائی را بکشد بیگمان چنان است که جز تیر بی‌خطای تقدیر، هیچ سلاحی نمی‌تواند بیازاردش . اما کشتن چنین هیولای هول‌انگیزی تنها به نیروی بازوان‌شدنی نیست . این کار خطیر پهلوانی می‌خواهد دانا و هوشمندمانند اسفندیار که سلاحی بسازد درخور چنین نبردی سهمگین تا نیروی آتشین و افسانه‌وار اژدها بر وی کارگر نباشد^۱ . این کاری است تنها درخور انسان سازنده

(Homo Faber)

۱ . گشتاسب در دروم به‌چنگ اژدها می‌رود و او را می‌کشد اما او

نیز با سلاحی خاص

کادموس ، نخستین خاندان ادیپوس ، ازدهائی را که از نژاد خدایان است می کشد. پس عجب نیست که در چنین مهمی عظیم آتنه ، الهه خرد، حامی هنر و فلسفه و ادب و مظهر گسترش و باروری نیروی اندیشه، رهنمون اوست. حمایت آتنه از کادموس ، چون حمایت وی از هراکلس ، آخیلوس و الموسی (Ulysses) ، نمودار آن است که اندیشه گوهر جانبخش نیروی خام جسمانی آن پهلوانان و علت پیروزی آنان است . آخیلوس روئین تن و نظر- کرده آتنه در جنگهای ترویا بر هکتور که آریس خدای جنگ نگهدار اوست ظفر می یابد و حتی این خدا را زخمگین می کند و الموسی چاره گر به رهنمائی آتنه بر دریا های دور می راند و از دام دیوان گوناگون و طبیعت دیو خوی می رهد.

کادموس یکی از همین پهلوانان بخرد است که به یارمندی دانائی از مرزهای بشری و حتی خدائی می گذرد . فرزند بس مهیب خدائی را می کشد که خود خدای کشتار است . کادموس نمونه انسانی است که در هیچ حدی نمی ماند و پیوسته در گذر

→

بدو (به هیئوی) گفت رو خجری کن دراز

ابا دست ، بالاش چون پنجه باز
زهر سوش بر سان دندان مار
همی آب داده بـزهر اندرون
ستانی برو دسته بر سان خار
به تیزی ورنگ آهش آبگون
و با این سلاح ازدهار می کشد.

شاهنامه وولرس چاپ بروخیم ص ۱۴۷۴

از خویشتن است . تقدیر او در همین گریز خستگی ناپذیر و بی‌کرانه اوست . او در این راه دست به کاری می‌زند که حتی خدایان را یارای آن نیست . اما در این حال دیگر کادموس آن پهلوان پیشین نیست . انسانی است که علی‌رغم خود، ضرورت‌های جسم خاکی را نفی می‌کند تا انسان جهانی تازه‌ای در وی تولد یابد و چون هراکلس پس از مرگ به گروه بی‌مرگان پیوندد . پس پهلوانی در دانائی و پیروزی بر اهریمنی‌خدائی و سرانجام مرگ، تقدیر بی‌چون کادموس است .

مرده ریگ شوم فرجام کادموس به فرزندانش می‌رسد . اگر کادموس به یاری خدائی ، بر خدائی دیگر دست یافت ، ادیپوس علی‌رغم خدایان بر تقدیر که چیزی از او شوستر و چیره‌تر نیست پیروز می‌شود .

بر در شهر تبای ابوالهول بالداری است که اندام شیران و چهره زنانه دارد و رازی می‌داند کس ندان . او مظهر تقدیر است زیرا چون وی عجیب و غیر بشری، آسمانی و دست‌نیافتنی، نیرومند و سهمگین وزیرك و بسیار دان است ، دانشی اسرار آمیز که آدمیان را بر آن وقوف نیست . نزدیک شهر در جایی که سه راه بهم می‌پیوندد ، بر خرسنگی نشسته و پرشنی سه‌گانه دارد . می‌گوید آن چیست که در بامداد چهارپای و در نیمروز دوپای است و شامگاهان با سه پای می‌رود . این چیستان تقدیر است و جز ادیپوس رازگشا که می‌تواند آن را بداند ؟ او می‌گوید این

انسان است در خردی و جوانی و پیری و ساحره چون رازش
گشوده شد جان می‌سپارد .

مویرای‌ها سه خواهر تقدیرند یکی از آن تولد ، یکی
از آن زناشوئی و دیگری سلطان بیچون مرگ که رشته عمر
آدمی را می‌ریسند و می‌پیچند و می‌گسلند . زندگی سه مرحله
دارد که قرارگاه آن هر سه در انسان است . ابوالهول در ملتقای
سه راه نشسته و خواستار دانستن راز هستی آدمیزاد است .
پس جادوی تقدیر آدمی در ژرفنای هستی خود اوست و بی
هیچ گذشت و آسانگیری می‌خواهد گوهر و چگونگی این هستی
را بشناسد .

کسی را از پرسش ابوالهول گزیر نیست . باید پاسخ ریافت .
تقدیر آدمی در همین پرسش و پاسخ ، در اندیشیدن به خویش
و شناخت خود است . ادیپوس نگاه آسمان‌کاو ما را با رمز و
کنایه از دنیای خدایان به جهان باطن خودمان باز می‌گرداند و
می‌گوید تقدیرتان را در اینجا بجوئید ، در زندگی خود . وی
باجستجوی قاتل لائیوس در حقیقت به دنبال خود می‌گردد تا
سرانجام به تقدیر خویش می‌رسد . ادیپوس به ساحره می‌گوید
که پس از کودکی و برومندی پیری است که طلیعه مرگ است .
پایان راه وادی خاموشان است و این تقدیر مشترك همه
زندگان است^۱ و بدینسان راز ناگشوده تقدیر را می‌گشاید . اما

۱ . در اساطیر کشورهای شمال اروپا که چون یونانیها قومی —

تقدیر تا آنگاه تقدیر است که چون رازی پنهان باشد و زمانی که دانسته شد مرده است، دیگر نیست. تادشمنی نامرئی است جان ما شکار چنگال پولادین اوست و چون آذر خشی فرود می آید. اما وقتی که دیدیم با چه دشمنی گلاویزیم، می یابیم تا بدانیم چگونه باید با وی در آویخت. پس نیروی حیاتی تقدیر نادانی ماست. از همین روست که چون راز ابوالهول برملا شد، جان سپرد. ولی آنکه سرچگونگی بودن و نبودن انسان را عیان می کند و گرهر مرگ را می گشاید، دست خود را نه چون کادموس به حریم خدایان بلکه بسی برتر، سلاح دانشی خود را به جسان تقدیر می زند. در این تلاش خطیر او از تمام مرزهای وجود بشری خاکی درمی گذرد و آنگاه که فزونی رفت چون هر اکللی انسان محدود او مرده است. آنکه در گریز از محدودیت و ضرورت، مرگ را می کشد خود شکار مرگ است تا به نوعی دیگر زندگی را از سر گیرد. مانند مادر دیونیزیوس که فرزندش از خاکستر آتش گرفته او به جهان آمد. انسان کلی کادموس در ادیپوس و انسان کلی او در ما زندگی می کند، این است مرده ریگ گذشتگان برای آیندگان و نفرین خدایان که در خانواده بشری از نسلی به نسلی می رسد و دودمان دانیان را به مرگی دردناک می کشد و می آفریند.

→ آریائی هستند و ریشه های تصورات همانندشان از يك سرچشمه پنهان سیراب می شود، حتی خدایان نیز از مرگ رهائی ندارند و این تقدیر نهائی آنان است.



تقدیر ادیپوس گشودن راز تقدیر است . در برابر قدرت اسرار آمیز و جان‌شکار تقدیر هر يك از ما بالقوه ادیپوس هستیم . جرثومه «ادیپوس بودن» در باطن ما پنهان خفته است . همیشه در زندگی نیروئی است آن سوی دسترس و توانائی یکایک آدمیان . شاید سرچشمه این نیرو در قوانین طبیعت ناآگاه است که بر انسان آگاه فرمان می‌راند . انسان در جهان خود کامه طبیعت غیر انسانی بسر می‌برد و ناچار است بکوشد تا چگونگی کارکرد آن را دریابد و به کار خویش گیرد . برای زیستن راهی جز این نیست . پس دسترسی و تسلط بر تقدیر ، خود تقدیر انسان زنده است و بدین معنی ادیپوس مظهر زنده ترین خصلت آدمی است . گرچه هر کامیابی خود ناکامی تازه‌ای است با آن یگانه جدائی ناپذیر ، زیرا انسان محدود و رهسپار ، در هر گام درمی‌یابد که به نهایت جهان بی نهایت نمی‌توان رسید . در کار دانستن ، پرومتئوس خود آگاه به جنگ با خدایان برخاست و ادیپوس ناخود آگاه به جنگ با تقدیر . در این ستیز و آویز ، انسان موج بی آرام دریاست و تقدیر او صخره دیرپای ساحل . اولی در تلاش و پاشیدگی و تشکیل است و دومی استوار و بسیار دیر تأثیرپذیر .

در جنگ پرومتئوس و خدایان ، پرومتئوس و در نتیجه انسان پیروز است ، اما در نبرد میان ادیپوس و تقدیر گرچه مظهر

وی ، ابوالهول جان می‌دهد اما سرانجام او نیز کار خود را می‌کند. نخست از زبان فدیپوس خدای روشنی و حقیقت به لائیوس می‌گوید که فرزند وی چه خواهد کرد و سپس به همان فرزند می‌گوید که بر وی چه مقدر است ، و تمامی آنچه را که ادیپوس به نیروی تمام از آن گریزان است بر وی فرود می‌آورد . بدینسان تقدیر پیروز است و ادیپوس مغلوب .

سرنوشت ادیپوس علی‌رغم کوشش بسیار او به انجام رسید. در حقیقت پدرکشی و زنا با مادر گناه تقدیر است که آن را ساخت و پرداخت و خواستار ارتکاب آن بود نه ادیپوس که در تکوین آن دستی نداشت و از اندیشهٔ عمل بدان نیز گریزان بود . بدینسان اگر ادیپوس گناهکار نیست پس در برابر دیگران محکوم نیست و اگر آدمیان او را محکوم ندانند تقدیر آب در غربال بیخته و شخم بر دریا زده است . تقدیر چون صاعقه بر این نهال انجیر هندی فرو می‌افتد و آن رامی‌سوزد اما هزاران ساقهٔ دیگر این درخت در دل خاك فرو می‌رود و از گوشه‌ای دیگر برای تماشای خورشید سر می‌کشد . ادیپوس در خود می‌میرد و در ما متولد می‌شود به‌همین علت سرگذشت او تراژدی تسلیم و رضا نیست . گرچه پس از این نبرد وی خود به مرگی زنده گرفتار است ولی « ادیپوس‌بودن » در قلب ما زندگی دردناک و سربلند خود را از سر می‌گیرد . کسی تقدیری شووتر از این ندارد و با اینهمه هیچکس چون او مارا به‌جنگ با تقدیر بر نمی‌انگیزد

و یا دست کم همدلی ما را تسخیر و تصاحب نمی‌کند. چون تا آن روز که هر يك از ما رانیروئی دشمن وار و بیگانه بنحوی تهدید می‌کند و می‌آزارد رنج ادیپوس را در خود احساس می‌کنیم و درد خود را می‌بینیم که در وی تجسم یافته است. شاید بتوان گفت که داستان ادیپوس و تقدیر مثل سیاوش و افراسیاب است. سیاوش کشته می‌شود ولی خون او نمی‌میرد. همیشه در جوشش است، از آن پر سیاوش می‌روید و سرانجام خون دامنگیر این ستم دیده دامن افراسیاب و افراسیابها را می‌گیرد.

به سوگ سیاوش همی جوشد آب

کند چرخ نفرین بر افراسیاب

بدین ترتیب ادیپوس از ما تماشاگران سهل انگار سپاهی فراهم می‌سازد مهبای جنگ با تقدیر. دیگر از این نظارگاه، پیروز ادیپوس است و مغلوب، تقدیر. در این آوردگاه هیچیک از هم‌آوردان بتمام بردیگری ظفر نمی‌یابد. بلکه هر يك بنحوی درخوشتن پیروز و مغلوب است و پیروزی و شکست وحدت خود را در آنان باز یافته است.

در جستجوی آن گنه‌کار شوم پی ادیپوس می‌خواهد به هر تقدیر کلاف سردرگم راز تازه‌ای را باز کند. او چند بار تا پرتگاه تباری به پیش می‌راند ولی روزنه‌امیدی گشوده می‌گردد، ادیپوس بدان چشم می‌دوزد و می‌رهد تا فرجام کار که می‌گوید: «افسوس

همه چیز برملا شد ، دازی در پرده نمااند ۱ »

به امید نمی توان دل قوی داشت، درحالی که شمشیر آخته تقدیر بر فراز سر ما آویخته است دل درامید بستن تباه است. امید را پاندورا از جانب خدایان آورد. مانند آتش از جهانی دیگر فرادست ما خام‌دستان آمد و به همان اندازه از آن ماست که عنصر آتش . این هر دو در انسان عرضی و عاریتی هستند نه جوهری و اصل و حال آنکه تقدیر در بطن جان انسان خاکی است . از زمین به آسمان رفت، از بطن ماجدا شد و به میان خدایان راه یافت . خواهران تقدیر از پیوند شهریار خدایان و تمیس^۱ الهه قانون به جهان آمدند . تمیس از ادرانوس^۲ (آسمان) زاده شد که او خود فرزند گایا (زمین) است. پس تمیس آن قانون کلی و ازلی وابدی است که از هستی زمین و آسمان و تمامی طبیعت زاده می شود و همه موجودات و از جمله آدمی بنا بر آن زیست می کنند . تقدیر از چنین قانونی سرچشمه می گیرد که حیات آدمی بی آن نه تنها ناممکن می نماید بلکه خود اوست که انسان را آنچنانکه هست می سازد و می پردازد. تقدیر زاده از چنین قانونی، تمام تار و پود ما را می ریسد و اصل و جوهر ماست. پس نمی توان با سلاحی عرضی و عاریتی به نبرد چنین دشمنی شتافت. بدا به روزگار مردی چون ادیپوس^۳ که بخواهد از آذرخش تقدیر در جان پناه بوربائی امید پناه جوید. در این حال جز خاکستری از وی

1. Themis

2. Ouranos

بر جای نخواهد ماند. در تراژدی کهن یونان، جهان‌بینی اساطیری پیوسته آدمیان را از توسل به دستاویز زودگسل امید بر حذر می‌دارد و ندای خرد در می‌دهد زیرا تنها به باری اوست که انسان می‌تواند قوانین جاوید مینوی را دریابد و حد خود را بیابد و آنگاه به امیدی در خور و سزاوار خویش چشم بدوزد.

تقدیر ادیپوس در کشتن پدر و به زنی گرفتن مادر نیست و یا اگر هم باشد این سرنوشت آسمانی اوست که چون تقدیر تمام دودمان کادموس از جهانی دیگر بر یکایک آنان مقدر شده است. این تقدیر ساکن و انفعالی آنان است. لائیوس و یوکاسته نیز از همین خاندان نفرین شده‌اند. یکی به دست کسی که نمی‌شناسدش کشته می‌شود و دیگری از پس عمری زندگی به نیکنامی و سر بلندی تنها دمی مصیبت مرگ را بر خود هموار می‌سازد. آنان به مرگی کمابیش عادی و بی‌شکنته جان می‌سپارند. عاقبت کار خفتن در دیار خوا بزدگان است. اینکه مردی یا زنی در پیری کشته شود و یا خود را بکشد کیفیت حیات او را دگرگون نمی‌سازد. و حال آنکه تقدیر ادیپوس چیزی بکلی جز اینها و ساخته‌دستهای خود اوست. به خلاف پدر و مادرش از آن افعال و پویاست، جوانه می‌زند، رشد می‌یابد و زندگی می‌کند. ادیپوس چون از اراده‌ی خدایان آگاه می‌شود بدان‌گردن نمی‌نهد و می‌کوشد تا خواست خود را به انجام رساند. او از آنگاه که در می‌یابد پدرکشی و مادر-همسری بر وی مقدر است نخستین سنگ تقدیرش را بنامی نهد.

از پدر خوانده و مادر خوانده و درحقیقت از ارادهٔ خدایان می‌گریزد و یکه و تنها روبه‌راه می‌نهد تا از خود تقدیر تازه‌ای بسازد. انگیزهٔ گریز او دانائی است و نهال تقدیر خود ساختهٔ وی از همینجا می‌روید.

ادیبوی در راه سرنوشت به رازی تازه برمی‌خورد. او که بیشتر در اندیشهٔ محنت مردمان است تا زندگی خود و به‌خاطر آنان از هیچ‌کارش دریغ نیست دیگران را نیز از خود قیاس می‌کند و می‌پندارد آنان می‌توانند برای رستگاری همشهریان نام و ننگ رابه هیچ‌گیرند و در ایثار نفس بی‌پروا باشند. این است که بسادگی تمام می‌خواهد تا اگر کسی می‌داند لائیوی به‌دست که کشته شد بتمام برایش بازگوید و یا حتی اگر خود چنین کرده است نهراسد و به‌زبان آید. اما هیچکس لب نمی‌گشاید و همچنان خاموشی است. پس عجیب نیست که این خودنثار خلاق دوست بسی زود غضبناک گردد. تمام مهربانی به همشهریان با نیروی جوشنده‌ای که در آن است به خشمی پر آشوب به‌ضد آنکه علی‌رغم همشهریان، به‌سود خویش خاموش مانده، بدل می‌گردد. تا هم اکنون سرنوشت گنهکار تبعید بود بی‌هیچ آزاری دیگری. اما از این پس خون اوتباه، از هر سرائی رانده و بی‌غمگسار است. دیگر تقدیر فرزند لائیوی، پسر و شوهر یوکاسته، پدر و برادر آنتیگنه و ایسمنه ساخته شد، آنچه بالقوه بود بالفعل می‌شود. خدایان بذری در وی کاشتند و آن‌رامی پرورد تا ببالد و ریشه‌های

زهر آگینش هستی وی را تسخیر کند. تا کنون تقدیر او چون دیگر کسان دودمانش، همانند پدر یا مادرش بود. از این دم است که آن مار خفته جان می‌گیرد و هجوم می‌آورد. تکاپوی خشمگین ادیپوس در یافتن گنه‌کار و در گشودن رازی که خود اوست، آغاز می‌گردد. او در کار شناسائی از درد دانستن لبریز است، بسا گام‌های جستجوگر به سوی سرچشمه حقیقت می‌شتابد و در گرداب آن غرقه می‌شود. اینک شناخت حقیقت تقدیر اوست و چون از تقدیر خود، از حقیقت جان‌شکار به تنگ می‌آید بادست‌های خود چشم‌هایش را کور می‌کند تا دیگر آپولون خدای روشنائی و حقیقت را نبیند. بیهوده نیست که چون از شهریار می‌پرسند: «کدام خدائی ترا به سوی این مرانجام راند؟» می‌گوید: «آپولون، دوستان آپولون چنین دنجی در جان من نهاد. اما نه به دست خود، این کار دست‌های من است» نابینائی ادیپوس عمل دست‌های اوست و ساختن سرنوشتی که عاقبت آن نابینائی است، آن نیز کار خود اوست.

ادیپوس با تلاشی عجیب برای کشف حقیقت پنهان می‌کوشد و در هر گام که بر می‌دارد مصیبت را دوچندان می‌کند و بیکان بزهر آب داده تیرهای تقدیر را ژرف‌تر در نهانخانه جانش جای می‌هد. شور بختی سرگذشت او بیشتر در همین تحرك مصائب و بلاهاست، در همین تقدیر جاندار و متحرك و آرام ناپذیر. به همین سبب اوبه نوشداروی مرگ نمی‌میرد بلکه به مرگی زنده می‌میرد و

با زندگی مرگباری بسر می برد. بدبختی بی سکون و ثبات او در بیم و امید پیاپی و نوسان از قطبی به قطبی دیگر است. جوهر حیات و حقیقت تقدیر او در این تحرك و بخصوص در سرعت حرکت آن است. شاید بنحوی مانند خود حقیقت که شبچراغی ساخته و پرداخته نیست تا در تاریکخانه‌ای نهان باشد و آدمی پس از رنج بسیار روزی بدان دست یابد. حقیقت مطلق و تمام نایافتنی است. روح حقیقت همان کوشش در رسیدن بدانست. حقیقت حقیقت، جستجوی آن است، به‌زبانی دیگر همان حرکت است. پدرکشی و مادر - همسری ادیپوس حقیقتی است ساکن و بیجان. چگونگی دست یافتن بدان، تقلای او برای گشودن این راز است که آن را به صورت چنین بلای هولناکی درمی آورد. اگر سر این حقیقت یکباره بر ملا می‌شد و چون آذرخش فرود می‌آمد، نهایت مرگی بود بی آزار که فرجام ناگزیر همگان است و چنین عاقبتی برای کسی چون ادیپوس سعادت بود بی مانند. اما افسوس که پایان ماجرای او آنچنان است که می‌دانیم. تراژدی او در آن است که حتی مرگ هم گریزگاهی نیست و راهی به‌جائی نمی‌نماید. اگر او در زندگی را به روی خود بسته است در مرگ را نیز دستهای دیگری فراز کرده‌اند. او می‌گوید: « چگونه در جهان مردگان باچشمان بینا می‌توانستم پدر یا مادر شوم بختم را بنگرم و حال آنکه در حق این يك گناهی چنان دشت کردم که حتی مرگ نمی‌تواند پادافره آن باشد. » باتوجه به گذران سایه‌وار پس از مرگ

آدمیان در قلمرو تاریک هایدمی می‌توان دریافت که زندگی آنجهانی برای ادیپوس شوم‌بختی و رنج‌نوینی است، او سرگردان میان زندگی و مرگ بدانجا می‌رسد که در زندگی زره مرگ، کوری و تنهائی بپوشد. زنده بماند و به مرگی بیمرگ بمیرد. فرجام ادیپوس آمیزه مرگ و زندگی است بی آنکه هیچیک از آنها باشد. دیگر شخص او بالفعل زنده و بالقوه مرده است.



جهانی است آسمانی و جاوید، با قوانینی ازلی و بی‌چون از آن خویش و جهانی است خاکی و فانی با قوانین مخصوص به خود، گرفتار پیری و مرگ. در میان این دو گردابی است که نه بازورق‌دانائی می‌توان از آن گذشت و نه با هیچ‌افزایی می‌توان در آن پایایی یافت. تنها گاهگاه آن‌هم به‌مدد خدایان شاید بتوان از خواست آنان خبر یافت. آدمیان با پرسش از خدایان و فهم پاسخ‌ها تقان و فدیة قربان کردن به درگاه جاویدانان و سوختن دل و جگر قربانی و تأویل آن، مشاهده و تعبیر پرواز و آواز پرندگان و نیز با دریافت طبیعت و به‌مدد رایزنی با خدایان می‌توانند از سرنوشت خود جو یا شوند و از آینده خود خبر گیرند.

کار تیرزیاس یا غیب‌گویان دیگر، غیب‌گوئی بدان معنی که ما از این کلمه می‌فهمیم نیست. بلکه در حقیقت نوعی مکاشفه مینوی و دریافت قسوانین جهان است برتر از ادراک انسانی. تیرزیاس پیامگزار است نه غیب‌گو. همچنانکه خوابگزار خوابی

را تعبیر می‌کند، اونیز ارادهٔ خدایان و خواست تقدیر را تعبیر می‌کند و به پرسندگان می‌گوید. اما این موهبتی است تنها نصیب نظرکردگان. تیرزیاس نظر کردهٔ آتنه است. او که روزی بتصادف پیکر برهنهٔ آتنه را هنگام شستشو در چشمه‌ساری دید، کور شد. اما به خواهش مادرش که از پریان بود الهه محبتی کرد و عمر دراز و موهبت پیامگزاری به وی ارزانی داشت^۱. کالکاس پیامگزار معروف جنگهای تروئانیز نظر کردهٔ آپولون بود و هرچه داشت از او داشت. و این هردو آدمیانی از نژادی شگفت و غیر آدمی بودند. به هر حال پیامگزاری و دریافت نظر خدایان جز به مدد آنان ممکن نیست و به همین سبب برای آن به وسائل بشری نیازی نیست. برای دیدن چشم نه تنها به کاری نمی‌آید بلکه نفی می‌گردد. تیرزیاس، بینای بینایان گرچه از چشم باطن روشن بین و ولی از چشم سر کور است و ادیپوس هشیوارینا که چیستان ابوالهول تقدیر را می‌گشاید، از شناختن خود عاجز می‌ماند و چنان است که پنداری به قول یسوکاسته این مرد شوم بخت «هرگز برای درد حقیقت نزیسته است».

تیرزیاس در مجادله با ادیپوس تقدیر بیچون وی را بر ملا می‌سازد. همچنانکه تقدیر بی احساس و افسوسی رستهٔ عمر آدمیان را می‌تند و می‌گسلد، تیرزیاس نیز آنگاه که به سخن می‌آید سنگدل

۱. برای توضیح بیشتر به :

Dictionnaire de la mythologie grecque et romaine .

Presses Universitaires مراجعه شود .

و هولناك است . دیگر می‌گوید . هر کلمه‌اش ضربتی است که فرود می‌آید و هر امیدی را تباه می‌کند تقدیر کسور است و سخنگوی آن، تیرزیاس نیز کور. آنگاه که این نخستین مردمان، راز گشای معماها و شهریار بسیار مرد ، به نادانی تمام می‌گوید :

« امروز من بر آنم تا به خاطر وی چندان بکوشم که گوئی برای پدری که از پشت‌ادیم و از هیچ‌کارم دریغ نیست تا قاتل لائیوس... را بمزادسانم. »

گوئی تقدیر به وی نیش‌خند می‌زند و او را به مسخره می‌گیرد. در همان نخستین گفتگوی میان تیرزیاس و ادیپوس آنچه باید، به وی گفته می‌شود. پیام‌گزار می‌گوید: « تو خود دشمن خویشی ... به دستیاری پیوندی ناپاک با محبوب خود زندگی می‌کنی و غافل از (موائی خویش برمی‌بری) تیرزیاس قلب ادیپوس را هدف می‌گیرد و تیرهای دلسوزش را سخت و سراسر رها می‌کند. و لسی ادیپوس چنان خود را روئین می‌پندارد که به آماج زخم‌گین نمی‌اندیشد بلکه در جستجوی انگیزه پرتاب است. انگار این مرد کوهستانی است که وقتی صدای تیرزیاس به وی می‌رسد باز می‌گردد و واگوی آن در دوردست فراگوش همسرایان می‌آید نه خود وی . او معنای سخن را در نمی‌یابد و در غم تیرهای جان‌شکاف نیست بلکه از آنجا که خود را احصاری پولادین می‌پندارد می‌خواهد تیرانداز را بیابد و چون تیرزیاس بتنهائی نمی‌تواند در این کار سودی داشته باشد ، کرثن را می‌بیند که در جلد و جامه او پنهان شده و دست ناسپاسش را از آستین وی بدر

آورده است . نخستین تصور ادیبوسی این است که به وی حسد می‌ورزند یعنی او در چنان پایگاه رفیعی است که بیشتر و بیشتر از هر چیز ممکن است محسود دیگران باشد . همان دیگرانی که او به محنت آنان بیشتر می‌اندیشد تا به زندگی خود . پس عجیب نیست اگر از ناسپاسانی چون کرئن که به خیال وی می‌کوشند با تیرهای زهر آگین جیره‌خورانی چشم و دل‌کور وی را از آن بالا فروکشند، سخت به خشم آید . او حق دارد که چنین بدگمان باشد . چگونه ممکن است این عقابی که از راههای دور فرارسید ، درون ژرف‌ترین تاریکیها را دید ، معمای تو در توی آن جادوی جانشکار را که مردم شهری و از آن جمله خود تیرزیاسی از حل آن عاجز بودند ، گشود ، خود را نبیند ، تیرهایی را که در پره‌های خود او فرو رفته است ننگرد و درد جانکاه آن را احساس نکند . نه ! هیچ نیست مگر آنکه موریانه حسد جان‌رقیبان را می‌جود . این است که در آغاز تیرهای تیرزیاسی نه بر آماج بلکه به سنگ می‌خورد ، کمانه می‌کند و بیدرنگت باز می‌گردد .

اما دشنه تقدیر وقتی فرود می‌آید که انسان بیشتر از هر زمان دیگر خود را در امان می‌پندارد . موریای‌ها نه چون زاغند که در طلب طعمه‌ای از پا در افتاده گلخنی را بکاوند بلکه چون شاهین ، شکار بلندپروازشان را در اوج آسمان غرور می‌جویند و بر وی فرود می‌آیند .

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج چون بيفتد بیشتر بيند بلند^۱
 همسرایان نیز درباره شهریار نامداری که در بلایا جان-
 پناه آنان بود همین را می‌گویند : « زمان همه چیز را می‌بیند و
 اکنون درست آنگاه که نمی‌پنداشتی ترا برملا کرد » کار تقدیر
 غافلگیری است و انسان آنگاه غافل تراست که نیرومند تراست .



« احساساتی چون رنج وجود دارد . نخستین وسیله‌ای که
 طبیعت برای تسکین رنجی به ما ارزانی می‌دارد اشک است ،
 گریستن خود تسکین است . گفتگوی با دوستان تسکین بیشتری
 می‌بخشد و نیاز به تسکین می‌تواند مارا تا به سرحد سرودن شعر
 براند . به همین سبب تا مردی خود را گرفتار و غوطه‌ور در
 رنج یافت ، در حالت تجسم آن است و احساس می‌کند که
 تسکین یافته است . آنچه تسکین بیشتری می‌بخشد افاده رنج
 است با کلام ، آواز ، صدا و شکل . این وسیله آخر ثمر بخش‌تر
 است . عینیت احساسات خصلت شدید و فشرده آن را
 بازمی‌گیرد ، می‌توان گفت که آن را خارج از ما و غیر شخصی
 می‌کند و بدین ترتیب رنج بشدت تسکین می‌یابد^۲ . »

۱ . دیوان ناصر خسرو چاپ تأیید ص ۱۲۲

۲ . هکل جلد اول استیک ص ۴۲ ترجمه فرانسه . چاپ : Edition

Montaigne

ابری سنگین بار و متراکم که از هیچ بادی نمی‌پراکند چون کسوه شانه‌های استوار و هستی پهلوان‌وار ادیپوس را می‌فشارد. او پس از کوری صدای تلخ و جانگزایش را برمی‌آورد و می‌گوید «ای دنج! کجا هستم؟»، کوشش برای یافتن خود دیگر به اوج پرخطر، به پرتگاهی بس بلند و بی‌گریز رسیده است تاکنون او راز معماها را می‌گشود و اکنون در کار کوششی نو میداند تا معمائی گشوده را به رازی بدل کند. زیرا واقعیت چندان زشت و ناهنجار است که قبول آن ناممکن می‌نماید. تقدیر کار خود را تمام کرده است و او تازه می‌پرسد «دست تقدیر مرا به کجایم؟» اما زود خود را بازمی‌یابد و دیگر نمی‌تواند رویاروی مردمان بایستد «و خدنگت نگاهشان را پذیره شود.» به همین سبب است که می‌گوید:

«اگر می‌توانستم.

گذرگاه گوش را فروبندم،

آدام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را

در نیستی کامل به زندان کشم.»

ولی آیا تنهایی رستگاری است؟ آدمی نمی‌تواند تنها بماند

ادیپوس در بدترین حالات به یارمندی سخن که افزار پیونداست،

در تلاش رهایی و دست یافتن به ساحل دیگران است. می‌گوید

این مرد کوری که شما می‌بینید، همزاد درد و رنج است، همان

درد و رنج است. این را بدانید و هشدارید. چون دانائی شما

موجب همدردی است و همدردی شما تسکین است. زیرا آنگاه خواهم دانست که» در این شب بی‌فرجام و تحمل ناپذیر و بی‌گریزگاه» کسان دیگری در کنار منند و آنان به خاطر برادری و صفائی که سیاه‌بختی و بیگناهی بر می‌انگیزد، در دل‌های دردمندشان می‌گیرند و معرفت بدین حقیقت خود روز نیست در حصار تنهائی و بی‌کسی من. این شهریار در یادل در بدترین حالات می‌کوشد تا نهال آفت زده‌اش را به درخت تناور و کهن جماعتی که دوستانشان بود پیوند زند. فریاد تلخش را بر می‌آورد که دوستان به شکرانه دوستی شما چنینم که می‌بینید و اکنون همین که آوایم به گوش‌تان می‌رسد برایم رستگاری است، تسکین است. من جویبار سیلابی و آلوده‌ام را به دریای زلال شما می‌ریزم تا آنچنانکه آب هر پلیدی را می‌شوید مرا از خویشتن من برهانید.» «مرا بکشید و در ژرفنای دریا بیفکنید.»

بدینسان ادیپوس با برشمردن مصائب خویش نه‌همان از تنگنای تنهائی می‌گریزد و از جان پرآزار خود نجات می‌یابد بلکه رنج‌هایش را باز می‌شناسد و به آنها شخصیت و تجسم می‌دهد آنها را چون وجودهای واقعی از خود جدا می‌کند و می‌سجد پیش از آن با رنج وحدت داشت، در تاریکی تمام گام برمی‌داشت و هر آن در انتظار دشنه‌های زهر آگین و جان‌اوبسار دشمنی نامرئی بود که از درون و بیرون بر وی محیط بود. اما اکنون دشمن دیو‌خوی مهیب رادیده است، سنگدلی

وصلابت آن را می‌شناسد و ستیز و آویز با دشمنی شناخته ،
آسانتر است تا با چشمهای بسته به جنگ رفتن .

شاید در آغاز چنین مویه و فریادی از مردی مردانه چون
ادیپوس، شگفت آور باشد . چگونه است که پهلوانی روئین
و خطیر اینهمه از مهابت تقدیر سنگدل خود می‌نالند ؟

ادیپوس بیوه‌ساری نمی‌کند. آنچه می‌گوید زاری مردی
زخم دیده و زجر کشیده نیست که از درماندگی و بینوایی بکوشد
تادل دیگران را به رحم آرد . او خواستار هماوایی و همدردی
است نه ترحم . سخنان او شکوه اندوهناک انسان فانی است
به ضد خدایان و قوانین تقدیری آنان . مردی بزرگ است و
جنگی بزرگ و فریادی بزرگ به ضد هماوردی شکست ناپذیر
که هرگز هیچکس بتمام بر وی پیروز نشد .

تقدیر از یکایک همه ما نیرومندتر است و شمشیر آخته
او ما همه را تهدید می‌کند. پس ندای ادیپوس نه تنها بزرگ و
سزاوار بلکه صدای خود ماست . اگر او تنها از تیره‌بختی خود
نال می‌داد مردی ناچیز جلوه می‌کرد و اگر سخن زبان او
از دل سرنوشت ما بر نمی‌آمد همدردی کسی را بر نمی‌انگیخت
مخاطب ادیپوس هیچ انسان خاصی نیست . جهانی و قوانینی
است قادر مطلق و هول انگیز . شاید از این بابت سخنان
پردمتئوس نیز نمونه روشنی باشد آنگاه که غلامان ذئوس او را
به بند و زنجیر می‌بندند و او می‌گوید :

ای آسمان زیبا ،
 گذشت شتابان ابرها ،
 و سرچشمه رودها ،
 لبخند بیشمار امواج دریا ،
 زمین ای مادر همگان
 و ای آفتاب ، ای بینای هوشیار ،
 شمارا فرا می‌خوانم
 و شمارا می‌نامم تا بنگرید
 خدایان ، بر من خدا
 چه رنجی می‌نهند :

شکوه هر دو از خدایان است. آنها دست به نبردی زده‌اند که در آن جرأت گیرودار خود بزرگترین پیروزی است. آنگاه که مویرای‌های دشمن کیش راز تقدیر ادیپوس را بر ملا می‌کنند ، در نهایت شوربختی و بلا و در زیر ضربات بی‌امان و پیایی تقدیر در حال رهائی از خود و پیوستن به آنهایی است که چون وی در معرض خطر تقدیرند. نمی‌نشیند تا به ریاضت جان خود رانثار کند اوسر تسلیم ندارد تا فرود آرد . پیروزی اودر تسلیم نشدن است نه تسلیم کردن .



نمایشنامه ادیپوس اثری آموزشی نیست تا بگوید چه باید کرد و چه نباید کرد . کدام آموزگار گستاخی است که بتواند

در این تنداب بلایا که چون سیلاب کوهسار به تندی از هر
جانب فرومی‌ریزد، راهی به کسی بنماید. خوشبختانه سوفوکلسی
در شمار مصلحینی که آمده‌اند تا رسالت آسمانی خود را به
انجام رسانند و رفع زحمت کنند نیست و گرنه صدای ترسناک و
محکوم‌کننده و یاریا کار او را چون تندی از وراء ابرها
می‌شنیدیم، بدان دل نمی‌دادیم و دوستش نمی‌داشتیم. آن شاعر
بزرگ از زبان خدایان فقط می‌گوید «بجویید تا بیابید»
همین و بس .

ش.م.

ادیپوس شهریار

پیش گفتار

دودمان لاپداسیدها از آگنور و کادموس گرفته تا لانیوس و ادیپوس به نفرین خدایان گرفتار است .

اینان همه به مرگی جانکاه می میرند . هاتفان به لانیوس می گویند برفرزند وی مقدر است که پدر خود را بکشد و مادرش را به زنی گیرد . چون ادیپوس زاده می شود ، از آنجا که پدر و مادر نمی خواستند دست به خون پسر بیالایند ، وی را در دور دست ، برکوه کیناریون رهامی کنند تا خود بمیرد . شبانی او را می یابد و به کودیتشومی نزد پولیبوس شهریار می برد . ادیپوس در آنجا بصری برد و چون جوانی برومند می شود ، از تقدیر خود آگاه می گردد . وی چون پدر خوانده و مادر خوانده اش را والدین واقعی خود می پنداشت از کودیتشومی گریخت تا سرنوشت شوم و شرمبارش را دگرگون سازد . در راه شهر تَبای به لانیوس پدر راستین و ناشناخته خود می رسد ، او را می کشد و در بر خورد با ابوالهولی ، مردم آن شهر را از مصیبتی بزرگ می رهاوند ، و به شکرانه آن جانشین شهریار پیشین ، پدر کشته خود و همسر شهبانوی شهر ، مادر خویش می گردد . تیر تقدیر به آماج می نشیند .

پس از سالها فرمانروائی به داد و بهروزی مرگ و طاعون بر سرزمین این شهریار فرود می آید . شهریان بلازده و جوای رهامی در برابر کاخ پادشاه گرد می آیند .

نمایشنامه «ادیپوس شهریار» از اینجا آغاز می گردد .

*

ترجمه فارسی ادیپوس شهریار و ادیپوس در کلنوس از روی ترجمه انگلیسی :

E. F. Watling The Penguin Classics

در تمیز میان همسرایان و سرآهنگ (که در ترجمه Watling وجود ندارد) از ترجمه :

Paul Mazon. Société d'édition «Les Belles Lettres»

پیروی شده است.

ترجمه آنتیگنه از روی برگردان فرانسه

André Bouard. Rencontre. Lansanne

به انجام رسید .

تلفظ نامها را به یونانی داده ایم. فقط در دوسه مورد که صورت غیر یونانی نامی در زبان فارسی شناخته و مشهور شده است (مانند ایلیاد به جای ایلیاس) همان صورت مشهور را ترجیح داده ایم .

صحنه : جلو کاخ پادشاهی تبای

روی پله ها دورادور محرابی در جلو خان کاخ
شاهی گروهی از مردم تبای گرد آمده و به نیاز
تشته اند

ادیپوس با ملازمان از در میانی وارد می شود.

ادیپوس :

فرزندان ! نورسیدگان دودمان کهنسال کادموس ،
این شاخه ها و بسا کهاو بخوری که شهر مالا مال از
آن است ،

و این زاریدن و دعا های دردمند غمگسار -

و سوگواری بسیار برای چیست ؟

من ، ادیپوس ناماور ،

چون نخواستم به هیچ پیکری دل قوی دارم ،

اکنون در این جایم تا به تن خود بدانم .

(به کاهن) توای مرد بزرگوار !

به شکرانه زیستن به سالیان دراز ، باشد که به جای همگان

سخن گوئی .

داستان چیست ؟ هر اسی در کار است یا تمنائی ؟

من به اراده خود از هیچ کاری به خاطرتان دریغ

نخواهم داشت .

چه دل سخت باشم
 که بردادخواهی همگان گوش فروبندم.
 کاهن : ای خداوند و شهریار من، آنچنانکه می‌بینی ما از
 پیر و جوان ،
 از کودکان نورمن تا سالخورده‌گان خمیده اندام
 و کاهنان
 - و من که از آن زئوسم - و برگزیده جوانان
 اینجا گرد آمده‌ایم.
 و بسی بیش از این - با چنین شاخه‌هائی در دست،
 دریازارگاه و گرداگرد محراب دوگانه پالاس آتنه
 و اخگر مینوی غیب گوئی بر کرانه رودخانه
 ایمنوی نشسته‌اند .
 تو خود محنت شهر ما را .
 که در گرداب گریزناپذیر مرگ گرفتار است، دیده‌ای.
 مرگ بر شکوفه‌های بارور این دیار
 و چراگاههای ما فرود آمده است
 و زهدان زنان زادگاه اوست
 و نیز طاعون - اهریمنی آتشناک - بر شهر چیره شده است
 تا دودمان کاهنوی راتهی
 و باسوگواری فراوان، دوزخ را مالا مال کند.
 اگر اکنون من و این کودکان و ماجملگی به تو روی
 آورده‌ایم

نه از آن است که ترا همطراز خدایان پنداشته‌ایم، بلکه بدانست که خواه در گذران زندگانی فانی و خواه در برخورد آدمی با آنچه برتر از اوست، ترا نخستین مردمان دانسته‌ایم. از یاد نبرده‌ایم که تو - نورسیده به شهر کادمو - یوغ ساحره‌ای خون‌آشام را از ما برداشتی و بی هیچ آگاهی پیشین و یا اشاره‌ای بلکه - آنچنانکه ما به راستی باور داریم - به یاری یکی از خدایان، زندگی را به ما باز دادی.

اکنون ای ادیپوس بزرگوار و بسیار مرد ما بار دیگر در طلب یاری توایم. به هر راهی که خدای و آدمی می‌تواند نمود، ما راهائی بخش

می‌دانیم که تجربهٔ آزمایشهای پیشین انجمن کنونی را بکار می‌آید. آه ای برتر آدمیان! شهر ما را به زندگی بازگردان و تیماردار آوازهٔ خود باش. تلاش تو یک بار رهائیمان بخشد، مگذار بگویند که در فرمانروائی تو ما برآمدیم تا فرو افتیم. نجات! شهر ما را نجات بخش و تا ابد در امانش بدار. در پرتو همان اختر فروزانی که آن هنگام از نیک بختی برخوردارمان کردی

امروز نیز به سوی بهروزی راهبرمان باش.
 اگر بایست آنچه‌انکه هم‌اکنون - شهریار ماباشی ،
 شهریار زندگان باش نه مردگان.
 بیگمان آن زمان که زندگی در قلب مردمان نمی‌تپد
 و جمله نیازمندان، سفاین و باروها به کاری نمی‌آید.
 ادیپوس : فرزندان، من در غم شمایم . باور کنید که از تمامی
 خواست شما و از تمامی رنجی که می‌برید آگاهم.
 و تا آنگاه که شما دردمندید، هرگز کسی دردمندتر
 از من نیست .

شما هر يك اندهانی از آن خود دارید ،
 ولی قلب من غمناك غم خویشتن و غمان همه
 مردمان است .

من ، دل بیدار و گریان
 و در راههای بی سرانجام اندیشه سرگردانم .

اما بیکار ننشسته‌ام . هم‌اکنون به تنها کاری
 که می‌توان بدان امیدی داشت
 پرداخته‌ام . خویشاوند من
 کرئن - فرزند منوسئوس به معبد کاهنان آپولون
 فرستاده شده است تا بداند چه کار
 یا سخنی از من می‌تواند شما را نصیبی دهد .

امروز آن روز است .

که به حساب من باید او باز گردد ، و دل پریشانم
که هنوز نیامده است . ولی آنگاه که باز گشت ،
به مردی که هر چه خدایان بخواهند
کرده خواهد شد .

کاهن : حرفی تمام است .

می بیند کسی نزدیک می شود

بنگرید ! چنین علامت می دهند که

کرئن در راه است ، آری او اینجا است !

ادیپوس : و با چهره ای خندان ! آه آپولون !

اگر خبری خوش داشته باشد !

کاهن : تاجی از شاخه های پر بار غار بر سر دارد

و این نشان مرده ای خوش است .

ادیپوس : بزودی خواهیم دانست .

اکنون می تواند صدای ما را بشنود ، ای برادر

شاهوار چه خبر ؟

از زبان خدا چه پیام داری ؟

کرئن دارد می شود

کرئن : مرده ای نیکو . یعنی اگر کارها خوش فرجام بگذرد

شادمانی ، حتی از درون حوادث رنجبار فراچنگ

خواهد آمد .

ادیپوس : پاسخ را بگو . در گذرگاه بیم و امید پریشانم

پاسخ را...

کرئن : اگر می‌خواهی در برابر همگان بگویم و گرنه

بگذار به خلوت رویم .

ادیپوس : بگو ، در برابر همگان بگو ،

به محنت آنان بیشتر می‌اندیشم تا به زندگی خویش .

کرئن : پس ، پاسخ و فرمان آشکار خداوند ما فدیوس

آن است که چیزی پلید ،

در زمین ما زاده و پرورده شده است ، زمین ما را

آلوده است .

باید آن را برانیم تا ما را تباه نکند .

ادیپوس : چه چیز پلید ؟ راه پالایش آن چیست ؟

کرئن : یا راندن يك مرد یا قصاص خون با خون .

زیرا سرچشمهٔ هلاک شهر ما در هدر کردن خون

است .

ادیپوس : به خون چه کسی نظر داشت ؟ آیا کشته را نام برد ؟

کرئن : شهریارا پیش از آنکه تو بیائی و رهنمون ما شوی ،

پادشاهی داشتیم به نام لائیوس .

ادیپوس : می‌دانم ، ولی هرگز او را ندیدم .

کرئن : او را کشتند . و معنای فرمان خدایان

آشکارا آن است که داد از خونی ناشناخته بستانیم .

ادیپوس : آیا او کجاست ؟ در کجا می‌توان امید یافتن

- آثار محو شده این جنایت دیرین را داشت؟
- کرئن : همینجا - این است کلام خدا : بجوئید تا بیابید .
- آن را که باز نجویند، نیابند .
- ادیپوس : آیا لائیوس را در خانه کشتند،
- یا به صحرا ، یا بیرون در سرزمینی بیگانه
- چنین دردناك كشته شد؟
- کرئن : آنچنانکه خود گفت، به قصد زیارت عزیمت کرد،
- و از آن روز باز ، دیگر او را ندیدیم .
- ادیپوس : آیا هیچ نشنیدید یا همسفری نبود که ببیند چه
- پیش آمد
- تا گواهی او شما را بکار آید؟
- کرئن : بجز یکی همه مرده اند . او هراسان از گیر و دار
- گریخت
- و هیچ آگاهی روشنی ندارد مگر يك چیز .
- ادیپوس : آن چیست، اگر باری، سر رشته ای ناچیز بدست آریم
- ای بسا که از چیزی به سوی بسی چیزها راه یابیم .
- کرئن : داستان این است که راهزنان - نه يك تن بلکه
- بسیاری -
- در پادشاه و ملازمان آویختند و جمله را کشتند .
- ادیپوس : راهزنان نمی توانستند به چنین گستاخی تاهنجاری
- دست یازند

مگر آنکه اجیر کسی از این کسان می‌بودند.

کرن : گمان ما نیز همین بود اما به سبب پریشانیهای بعدی

کسی گام پیش نهاد تا داد از قاتلان بستاند .

ادیپوس : بی گمان هیچ پریشانی نمی توانست چندان عظیم باشد

که تحقیق در مرگ پادشاه را به فراموشی سپارد .

کرن : به سبب ابوالهول و چیستان هایش

رازهای پنهان را به خود وا گذاشتیم و به دردهای

آنی پرداختیم .

ادیپوس : من از نو آغاز می کنم و هر چیز را روشنی می بخشم .

ستایش بی پایان فوبوس - و نیز سپاس ترا -

زیرا بدینسان وظیفه خود را در برابر مرده دانستیم .

در انجام خواست خدایان و کشورم - و نیز خواست

خود من -

تا آنجا که بتوان آرزو کرد ، مشتاق همداستانی

باشیم .

من این لکه رانه به دست هیچ آدمیزادی

بلکه با دستهای خود خواهم شست - قاتل لائیوس

هر که باشد

باید بداند که به من دست یازیده است ،

با خدمت به لائیوس به خود خدمت کرده ام .

اکنون ای فرزندان ! از نشستگاه خود برخیزید و

با شاخه‌هایتان بروید ،
 همهٔ مردم کادموسی را گرد آورید و به آنها بگوئید
 هیچ کاری نیست که نکنم .
 بیگمان به یاری خدایان بر پای می‌مانیم یا فرو می‌افتیم .
 ادیپوس به کاخ می‌رود ، منادی
 برای گرد آوردن مردم می‌رود کاهن
 حاضران را می‌پراکند ،
 کاهن : برخیزید ، فرزندان . اکنون شهریار آنچه را که
 آمدیم تا بخواهیم
 وعدهٔ انجام داده است . بگذار دیپوس را
 که به ندای ما پاسخ گفت - بستائیم . باشد که او
 خود بیاید
 تا ما را از این محنت جان فرسای رستگاری
 و رهائی بخشد .
 همسرایان وارد می‌شوند
 همسرایان : در تنبای ، شهر روشنائی ، ندای جانبخش مینوی
 از کانون پرفروز پوتیا فراگوش می‌رسد .
 هراسی دلم را می‌شکافد ، هراسی که آیا چه گفته
 خواهد شد ؟
 آه ، ای هاتف دلی ! بشنو .
 هراسی بر ما فرمانرواست . چه خواهی کرد
 کاری نوین ، یا کهن چون گردش ایام ؟

مارا بگویی ، ای دختر امیدزین ایای کلام بیمرگ .
 آخته جاویدان ، دختر دئوس ، نخست ترامی ستائیم ،
 و سپس خواهرت ، شاه بانو آدتمیجا را
 که بر فراز شهرما ، بر تختگاه پادشاهی آرمیده است ،
 و نیز فویوس ، آن خدای کماندار را .
 بار دیگر اکنون نیز چون روزگاران پیشین
 توانائی سه چندان خود را بنمائید .
 ما را از لهیب و رنج طاعون برهانید و بیالائید .

اندها نیست برتر از هر گفتار
 بیماری مردمان را فرا گرفته
 و هر درمانی تباه است ،
 زمین بایر و رنجهای بی بار تولد را
 آفت نصیب است .
 زندگان پیایی
 از آتش سرکش به شب می شتابند .

برتر از هر گفتار : شهر مرگ آفرین ،
 و کوچه‌ها از مردگان بویناک است .
 کودکانش جان می سپارند ، هیچکس نمی‌گرید .
 هیچکس بر سر رحم نمی‌آید .
 مادران در آستانه محرابها به زانو در افتاده‌اند .

آتنه زرین ، به سوی زاری ما فراز آی !
آپولون ، بشنو و به درمان کوش .

جنگ ، نه چکاچاک مفرغین ، بلکه فریادکنان
گرداگرد ما
در کاربلا آشفتن است ، جادوی مرگ گرما گرم پرواز
است

از کناره ترین گوشه دریا
تا دور افتاده ترین خلیج شمالی
گرفتار هجوم سلاحهای اویند !
روزهای دردناک کشتزار رنج شبهای دیرپاست .
ذنوس ! باشد که نندر تو تباه کنند و آذرخش تو بسوزد !

ای خدای لوکائیوس اورا با کمان زرینت به خون
درکش !
آدنیمسیا او را بر تپه های برافراشته لوکائیوس بکش !
باکوس ، ای خدائی که به تو نامیده شده ایم !
ای که در پایکوبی شادیار مایناس ها
زرین و فروزانی ،
باشد که مشعل آتشناک تو به پیش راند
تا خدای مرگ ، این دشمن شوم را ،

که دیگر خدایان از دیدار او بیزارند، به آتش در کشد.

ادیپوس از کاخ خارج می‌شود

ادیپوس : دعایتان کرده شد ، و اگر مرا فرمان برید و مشتاق آن باشید

که درمان این پریشانی فرادست آید -

باشد که به یارمندی و رستگاری اجابت یابد .

من چون بیگانه‌ای که سخنانی شنیده است ، از آنچه رخ داد

و داستانی که گفته شد ، سخن می‌گویم

بی این سر رشته در جستجوی خود چندان چیزی نمی‌توانستم یافت .

پس این بر شماست ، و من چون هم‌شهری نورسیده‌ای در این جماعت ، خواستارم که :

اگر کسی از شما می‌داند چه دستی بود که

لایبومی فرزند لایدا کوم را کشت ،

هم اکنون به‌امم برایم بگوید .

یا اگر وجدان کسی گنه‌کار است ، بگذار تا به تن خویش برخیزد

وی را از رنج نصیبی ناچیز است ، سر نوشت او جز تبعید نیست

و هیچ آزار دیگری نخواهدش آزد .

شنوندگان همچنان خاموشند

یا اگر بیگانه‌ای دست در خون وی کرده است ،
بگوئید .

گوینده را نزد من پاداشی است ،
همچنانکه شما همه سپاس‌دار او خواهید بود .

همچنان خاموشی است

اما اگر نمی‌خواهید به زبان آید ، و آشکار
شود که

مردی از ترس ، خویشتن یا دیگری را در پرده
داشته است ،

من از هم اکنون فاش می‌گویم که خون او تباه است .

در سراسر سرزمینی که من فرمانروای آنم
او را - هر که باشد - از پناه به دیگری

یا مصاحبت کسی نصیبی نیست ،

حق نیایش و قربانی

یا مراسم تطهیر را از او دریغ می‌دارم .

همزبان هاتف پوتیا

از هر سرائی رانده باد ، پلشت و گجسته‌باد ،

اینچنین خدا و مرده ، هر دو را سپاس داشته‌ام .

این است نیایش خطیر من :

خونی ناشناخته به سبب کردار شرمبار خود

با داغ ننگ و در روزهای آخرین حیات

بی غمگسار باد!

و اگر همداستانی داشت ، او نیز چنین باد!

نیز این نفرین را بر خود نمی بخشایم :

که اگر دانسته خانه من یا خانه دل من ،

آن مرد تبهکار را به خود خواند ،

بر من باد تمامی آنچه که بر دیگران روا داشته ام .

این بر شماست که هشدارید

تا وظیفه ای را که در قبال خویشتن و خدایان

و سرزمین بلزده دردمندان دارم ، نیک به فرجام

رسانم .

براستی در شگفتم که - حتی بدون فرمان آشکار

خدایان

این ننگ را نزدوده اید.

مرگ شهریار شما و مردی چنین مردانه ،

بیگمان سزاوار بررسی بسیار بود . باشد که چنین

گردد.

اکنون که جایگاه ، بستر و همبستر او از آن من

است ،

و اراده سرنوشت بر آن بود که فرزندان وی^۱

۱. مقصود فرزندان ادیبومی است از یوکامته زن سابق لائیومی.

او آنها را چون پیوند خانوادگی تازه ای میان خود و لائیومی می داند .

چون پیوند خانوادگی دیگری در میان ما ببالند ،
از بد بخت چنین بلائی بر او نازل شد .

اینک من بر آنم تا به خاطر وی چندان بکوشم
که گوئی برای پدری که از پشت اویم .

و از هیچ کارم دریغ نیست تا قاتل لائیوس فرزند
لابداکوس

فرزند پولودوس ، فرزند کادموس فرزند آگنود را
به سزا رسانم .

آنها که از این فرمان سرپیچند به نفرین خدایانند .
آنان را زمین بی گیاه

و زنان بی فرزند باد ! و این مصیبت

وبسی سهمناکتر تا دم مرگ به همراهشان باد !
دیگر شما ای فرزندان کادموس که در کنار منید ،
عدالت من و از آن خدایان تا ابد با شما باد .

سراهنک : زیرباران نفرین توای شهریار به خود دل می‌دهم
تا بگویم :

که من نه آن مردم و نه می‌توانم او را بنمایم .
فویوس بود که این مشکل را به ما نمود
و اگر کسی بتواند تبهکار را بنماید بیگمان هم اوست .

ادیپوس : تردید نیست . اما خدائی را

علی رغم اراده خود به سخن واداشتن ، در توانائی

آدمیان نیست .

سرآهنگ : سخنی دیگر دارم .

ادیپوس : بگوی !

هرچه داری بگوی تا بشنوم .

سرآهنگ : می‌خواستم بگویم که در مکاشفه

تیرزیاس به خداوندما فویپوس، نزدیکتر مردمان است.

تنها او می‌تواند در این جستجو بیش از هر کس

مددکار ما باشد

ادیپوس : از یاد نبرده‌ام و به سفارش کرئن

کس در پی او فرستاده‌ام . دوبار به دنبال او

فرستاده‌ام ،

و بسیار در شگفتم که هنوز بدینجا نیامده است .

سرآهنگ : شایعاتی بود که بیشك از افسانه‌های پیرزنان بود.

ادیپوس : شایعات چه شایعاتی . باید همه آنها را بشنوم .

سرآهنگ : می‌گفتند که مسافران در راه او را کشته‌اند .

ادیپوس : من نیز شنیده‌ام. اما چه کسی گواه است ؟

سرآهنگ : شهریارا ، می‌باید او مردی سخت گستاخ باشد

که نفرینهای این چنین ترا بشنود و به چیزی نگیرد .

ادیپوس : آیا آنکه کردار را به چیزی نگیرد از گفتار

می‌هراسد ؟

سرآهنگ : یکی هست که می‌تواند او را بیابد . پیشگو را

می آورند .

از میان جمله آدمیان تنها در اوست که حقیقت تجسم

می یابد .

تیرزیاس کور با عصا کشی وارد می شود

ادیپوس : در جهان چیزی نیست که بصیرت تو از آن آگاه

نباشد .

علوم مقدس و نامقدس، همه دانشهای زمینی و آسمانی

در دستهای توست . حال و روز شهر ما را

اگر نه به چشم سر، به چشم دل می بینی .

چون یگانه یار و تیماردار ،

ما امید در تو بسته ایم . شاید به تو گفته باشند که

به فویپوس روی آوردیم و او ما را پاسخی داد :

تنها راه رهائی از این طاعون

یافتن کشندگان لائیوس

و کشتن یا تبعید آنان است .

اکنون ای بزرگوار ، کاردانی خود را

در تطیّر یا هر غیب گوئی دیگری که دانای آنی

از ما دریغ مدار . این به سود تو ،

به سود این دیار و به سود من است . بیا و ما را

با جملگی آنان که از چنین مرگی بفریادند رهائی

بخش ،

امید ما به تو است . شریف‌ترین کار آدمی

یاری همگنان است با تمام توانائی .

تیرزیاس : سخنان خردمندانه‌ایست . اما آنگاه که خرد را سودی نیست،

خردمندی دردمندی است . چرا من این را از یاد بردم ؟

که می‌دانست ؟ هرگز نمی‌بایست می‌آمدم .

ادیپوس : پنداری نمی‌توان به تو امید چندان داشت .

تیرزیاس : بگذار به خانه باز گردم . بسی آساتر است که تو دردمند دردهای خود و من از آن خویشتن باشم .

ادیپوس : هشدار که پاسخ نگفتن

بخلاف دوستی شهری است که زاده آنی .

تیرزیاس : شهریارا ! سبب آن است که سخنان ترا خوش-فرجام نمی‌بینم

پس از آن خویشتن را فرو می‌خورم .

ادیپوس : خدای را اگر می‌دانی از گفتن دریغ مکن .

ما جملگی آرزومند آنیم و دست نیاز در تو آویخته‌ایم .

تیرزیاس : شما جمله فریفتگانید . من رازگرانبار

روح خویشتن و شما را برزبان نخواهم راند .
 ادیپوس : چه ؟ که چیزی می دانی و نمی گوئی ؟ پس برسر
 آنی که
 ما را به نومییدی و شهر خود را به نیستی سپاری ؟
 تیرزیاس : برسر آنم که بر تو و بر خویشتن ببخشایم .
 بیش از این مپرس که بیهوده است و هیچ نخواهم
 گفت .

ادیپوس : هیچ ؟ ای گستاخ فرومایه تو آتش خشم
 در دل هر سنگ می توانی افروخت ! به راستی
 هیچ نمی گوئی ؟
 و بر آنی که تا سرانجام اینچنین خودکامه باشی ؟
 تیرزیاس : مرا نکوهش مکن . خانه خویشتن را بسامان دار .
 ادیپوس : بشنوید ! چنین سخنانی ، چنین دشنامهایی به شهر
 کدام مرد آرامی را غضبناک نخواهد کرد !
 تیرزیاس : آنچه شدنی است

خواهد شد ، هرچند که دیگر نمی بایست هیچ
 بگویم .

ادیپوس : شغل تو آن است که بگوئی چه خواهد شد .
 تیرزیاس : اگر در آتش خشم بسوزی چیزی بیشتر نخواهم
 گفت :

ادیپوس : ولی من می گویم و بی محابا اندیشه ام را برملا

می‌کنم .

من می‌گویم که تو از آغاز تا فرجام
در توطئه دستی داشته‌ای مگر در انجام آن کار .
و اگر چشمهای بینا می‌داشتی می‌گفتم
که دستهای تو ، و تنها از آن تو ، آن کار را کرده
است .

تیرزیاس : چنین می‌گفتی ؟ پس بشنو تا بگویم . تکفیر و
نفرتی

که بر زبان تو رفت ، خود بر تو فرود آمد .
از امروز با من یا هیچ آدمیزاد دیگری در اینجا
سخن مگوی .

توئی آن گجسته که این سرزمین را آلوده است .
ادیپوس : چنین حرفی بی‌پروائی بسیار می‌خواهد ! آیا هیچ
شرم نداری ؟ و آیا چشم آن داری که از مجازات
بتوانی گریخت ؟

تیرزیاس : نیازی به گریز نیست . حقیقت جان‌پناه من است .
ادیپوس : کار ، کار کیست ؟ این که دیگر غیب‌گوئی نیست .
تیرزیاس : به گمان تو کار من . و مرا واداشتی تا به خلاف
اراده خود بگویم .

ادیپوس : دوباره بگو . بگذار تا هرگمانی از میان برخیزد .
تیرزیاس : آیا فاش نگفتم ؟ و مرا بر آن می‌داری تا بیشتر
بگویم ؟

ادیپوس : می خواهم تا هیچ تردیدی بر جای نماند. دوباره بگو.
 تیرزیاس : می گویم آن قاتلی که در پی آنی خود تویی .
 ادیپوس : يك بار دیگر بگو . بسیار پشیمان خواهی شد !
 تیرزیاس : باید آیا تمامتر گفت تا خشم تو سیراب شود ؟
 ادیپوس : آری .

تمامتر ، در دیوانگی تمامتر . هر چه می دانی
 بگوی .

تیرزیاس : همچنانکه تو نمی دانی ، من می دانم که به دستیاری
 پیوندی ناپاک

با محبوب خود زندگی می کنی

و غافل از رسوائی خویش بسر می بری .

ادیپوس : آیا گمان داری می توان چنین سخنانی را بی-
 مکافات بر زبان راند .

تیرزیاس : آری . اما به شرط آنکه حقیقت بتواند کسی
 را برهاند

ادیپوس : می تواند - ولی نه ترا ، نه - ترا نه .

گستاخ تهی مغز و نابینا - سبکساز نادان !

تیرزیاس : وای بر تو که بزودی مردمان

همین ملامتها بر تو خواهند راند .

ادیپوس : ای اسیر شبی دیر پای و جاوید ! تو نمی توانی مرا،

یا هیچیک از آنان را که چشم به روشنی دارند
بیازاری.

تیرزیاس : نه ، با من نیست که ترا فرو کشم ،
بلکه با آپولون است و این کار را خواهد کرد .
ادیپوس به ارتباطی میان او و مأموریت
کرئن ظنین شده است .

ادیپوس : کرئن ؛ پس این نیرنگ‌اوست ، اگر از آن تو نباشد ،
تیرزیاس : از کرئن هم نیست . تو خود دشمن خویشنتی

ادیپوس فکر خود را دنبال می‌کند ،

ادیپوس : آه ! آیا در کشاکش زندگی ، دارائی و پادشاهی
و هوشیاری بی‌بدیل باید همیشه محسود باشد ؟
آیا کرئن ، این دوست دیرین که بیشتر از هر دوستی
اعتماد من بدوست ، باید دزدانه کمین کند و
بکوشد تا مرا

از قدرتی که این شهر نه به خواهشی بلکه به دلخواه
به من ارزانی داشته است ، فرو کشد ؟ آیا باید
این دسیسه کار ،

این کاسبکار نیرنگهای پر فریب و جادو گرانه را که در
سود خویش دیدگانی گشاده و در پیامگزاری
چشمانی کور دارد ،

بر من بگمارد؟

به تیرزیاس

غیب‌گوئی گزافکار تو کی بکاری آمد ؟

آنگاه که آن ساحره سگ‌سیمادر اینجا بود تو کجا
بودی ؟

کی سخنی گفתי که رهائی بخش این جماعت باشد؟
در آن زمان معمائی بود بسی ژرفتر از ادراک
همگان .

مردی پیامگزار می‌بایست آن را پاسخ می‌گفت ،
اما ترا

جوابی نبود . قطیرو بصیرت آسمانی تو خاموش
ماند .

تا آنکه من فرا رسیدم . من ، ادیپوس نادان فرا
رسیدم

و نه با قطیر بلکه به یاری ذکاوت مادرزاد

حقیقت را بحس دریاقتم و دهان معماگوی را
بستم .

این است آن مردی که تو - به امید ملازمت تاج
وتخت کرنی -

خواستار تباهی اوئی . اشتیاق تو و همدستانان ،
که مرا سپر بلایا کنید،

فرجامی جز پشیمانی نخواهد داشت . اگر
آنچنانکه می‌نمائی

پیر و سالخورده نبودی رذالت تو
سزاوار پاداشی هولناک بود .

همسرایان : بزرگوارا ، به گمان ما شما هر دو
از سر خشم سخن می‌گوئید و بیگمان آنگاه که
ما جملگی باید در اندیشهٔ اجابت فرمان‌خدايان باشیم ،
این بصلاح نیست .

تیرزیاس : هر چند که تو شهریاری اما در جواب‌گوئی هر دو
یکسانیم و من خواستار این حقم .
من در خدمت لگزیاس هستم ، نه خادم تو
و نه اسیر حمایت کرن .

تو از آن خوشی که به نایبائی من بخندی . آیا تو بینائی
که از دیدن تباهی وجود خویش ناتوانی ؟
بینائی که نمی‌توانی دید چه همسری برگزیده‌ای ؟
پدر تو کیست ؟ من می‌گویم

که تو در حق خویشتن در زندگانی و مرگ
گناه کرده‌ای و نمی‌دانی . نفرین مادر و پدر

چون تیغی بران و دو دم

ترا از صحنهٔ روزگار می‌زداید . این چشمهای
روشن بین

آنگاه تیره خواهد شد . فریاد دل شکاف ترا هر جای
خواهد شنید و واگوی آن

در هر گوشهٔ کینا دیون به گوش خواهد رسید .

زود باشد تا بدانی حقیقت ازدواجی

که درهای آرزو به رویت گشود جز آن نبود تا

با مصیبتی سهمناکتر از حد تصور دریایی چه هستی

و آنان که ترا پدر می نامند که اند هر ناسزا که

دلخواه توست به کرن

و به سخن من بگوی - تو بخواری سهمناکی،

آنچنانکه هرگز هیچ مردی ندیده است ، لگد مال

خواهی شد .

ادیپوس : آیا بیش از این می توان تحمل کرد ؟ دور شو از

چشم من !

برو ! هر چه زودتر برو ! به همانجا که بودی

بازگرد ! برو .

تیرزیاس : خواهم رفت . من نه به دلخواه ، بلکه به خواست

تو آمدم

ادیپوس : اگر می دانستم به چه دیوانه ای باید گوش فرا دهم

هرگز زحمت آن را بر خود روا نمی داشتم .

تیرزیاس : شاید در نظر تو

دیوانه بیایم. اما پدر و مادرت مرا چنین نمی دانند.
ادیپوس : چه می گوئی ؟ پدر و مادر من ؟ چه کسی مرا به
جهان آورد ؟

تیرزیاس : این روز امروز ترا به جهان می آورد و هم از
جهان می برد .

ادیپوس : ای مرد ! آیا هنوز هم باید سخنانت را در پرده
معمابویشی ؟

تیرزیاس : مگر نه آن است که تو در گشودن معما بنامی ؟
ادیپوس : تو مرا به سبب موهبتی که بزرگی من در آن است
می نکوهی ؟

تیرزیاس : شوربختی عظیم و هلاک تو در آن است .

ادیپوس : پروای چیزی ندارم .

من این شهر را از نابودی رهاندم و خرسندم .
تیرزیاس : چنین باشد ، من می روم ، پسرک دستم را بگیر . مرا
به خانه برسان .

ادیپوس : به تو نیازی نداریم بگذار ترا بخانه برد .

تیرزیاس : اما وقتی که همه حرفهایم را گفتم ،

رویاروی تو ، از هیچ چیزم هراس نیست .
مردی که به خاطر او چنین غوغائی برانگیخته ای ،
آنکه لایوس را کشت ، آن مرد هم اینجاست .

چون بیگانه‌ای رفتگار آمد و در میان ما ماندگار شد.
 اما همچنانکه هم اکنون بر ملا خواهد شد ،
 بی گمان
 زاده شهر تباری است. او که بینا آمد، کور خواهد رفت.
 اکنون ثروتمند و آنگاه گداست ، و عصابه دست
 کورمالان
 به سوی تبعیدگاه روان است . آنچنانکه نموده
 خواهد شد ، برادر ،
 و هم پدر فرزندی است که پرورده است. پسر ،
 و نیز شوهر زنی است که او را زاد - پدرکش ،
 و جانشین پدر است .
 برو به خانه و بیندیش .
 اگر درست شد که برخطایم
 می توانی گفت که نابینایم .

خارج می شود

همسرایان : ندای خدایان از صخره های دلفی
 آن خونریز را که به چنان کاری ناگفتنی دست یازید،
 نام خواهد برد .

آن مرد کیست ؟
 باشد که به تندی تکاوران بادپما بگیریزد .

پسر ذنوسی آذر و آذرخش در دست ،
 مهای نابودی است
 و اهریمنان بی‌خطای انتقام وی را تنگ فرا
 می‌گیرند .
 از سپیده سیمابگون کوه بلند پادناس
 فرمانی رسید که مردی را در جان‌پناهش فرو
 گیرند .

او کجاست ؟
 در غار یا بیشه‌زار ؟ ورزاوی وحشی کوهساران را
 می‌پیماید
 و راهی نامهربان را درمی‌نوردد ، اماندهای جاوید
 در گوشهای وی می‌زیند
 و از دل خاک به ضد او فریاد می‌کشند .

پیامگزار براستی سخنانی خوفناک بر زبان راند .
 نه می‌توان باور کرد و نه انکار ؛ سراسر ظلمت
 است .
 ترسانیم ولی یارای آن نداریم که پیشاپیش خود
 را بنگریم .

آیا میان خاندان لاداکوس و پسر پولیبوس

کشمکشی درگیر است ؟ هرگز موجبی نبود
که به آوازه ادیپوس حمله برند

یا برای مرگی نامکشوف

در پی انتقامجویی از خاندان لابداکوس بر آیند.

همه رازهای زمینی بر دئوس و آپولون آشکار است
اما هیچکس نمی تواند به پیامگزاران فانی - که
آگاهی یکی

بیش از دیگری است - اعتماد تمام دارد. خرد را به درجات
به همگان بخشیده اند. کسی را نمی توان نکوهش کرد
مگر استوار گردد که سزاوار آن است . او با
اندیشه های زرین
رویاری سحره بالدار در ایستاد و سربلند از
عهده بر آمد.

پس هرگز رضا نمی دهم

که او را جز مردی نیکو بدانم .

کرتن : همشهریان ! به من می گویند که ادیپوس شهریار

تهمتی ناروا بر من روا داشته است .

من این را گردن نمی نهم . اگر او می پندارد که من

با گفتار یا کردار وی را آسیبی رسانده ام

در این ایام خطیر زیستن را به هیچ می گیرم .

زندگی بسی ناچیزتر از آن است که بتوان چنین

ننگی را شنید .

نه! اگر این سرزمین و شما دوستان مرا خیانتکار بدانید ،

این بسی برتر از ننگ ، تهمتی هولناک است .

سر آهنگ: به گمان من ، این سخنان نیندیشیده

و از سرچشمه خشم سیراب است

کرئن : آیا او گفت که

پیامگزار به اغوای من دروغ گفته است ؟

سر آهنگ: آری ولی نمی دانم به چه قصدی .

کرئن : آیا سنجیده و با چشمهای بینا

چنین تهمتی بر من روا داشت ؟

سر آهنگ: من نمی توانم در اعمال خداوندم کنجکاو کنم .

او خود اکنون فرا رسيد.

ادیپوس وارد می شود

ادیپوس : ها ! دیگر اینجا چه می کنی ؟

ای دسیسه گر آشکار به ضد زندگی و دزد تخت

و تاج من ،

آیا روی آن داری که بر در سرای من بایستی ؟

آیا مرا بزدلی ابله پنداشته ای ؟

آیا گمان داشتی که برای دیدن ساخت و ساز این

دسیسه

و مقابله با آن نیازمند بینائی و هوشیاریم؟
 چه دسیمة ابلهانه‌ای! تو و طلب پادشاهی
 آن هم بدون هم‌پشتی همدستان و پول!
 پادشاهی را به نیروی مردان و بدره زر می‌توان
 بدست آورد.

کرئن: پاسخ مرا بشنو و آنگاه که دانستی داوری کن.
 ادیبوس: گمان ندارم سخنوری تو بتواند چیزی به من
 بیاموزد.

تو بدترین دشمن منی، این است آنچه می‌دانم.
 کرئن: اول بگذار تا بگویم
 ادیبوس: هر چه می‌خواهی بگو
 جز آنکه شرافتمندی.

کرئن: آیا بر آنی که
 این لجاج می‌تواند ترا سودمند باشد؟
 ادیبوس: آیا تو بر آنی که می‌توانی به ضد خاندان خود
 فتنه برانگیزی و در امان بمانی؟

کرئن: باید بسی ابله باشم که چنین بپندارم.
 ولی آخر بگو چه خطائی بر تو کرده‌ام.
 ادیبوس: آیا تو بودی

که این پیامگزار سخن‌ساز را آوردی؟
 کرئن: آری. و اگر ضرور باشد باز هم خواهم آورد.

- ادیپوس : به من بگو . . . چند سال پیش لائیوس . . .
 کرئن : لائیوس چه ؟ هیچ نمی‌توانم فهمید .
 ادیپوس : چند سال است که لائیوس . . . ناپدید شده است ؟
 کرئن : زمانی دراز پیش از این ، بسی پیشتر از آنکه من
 بتوانم بگویم .
 ادیپوس : آیا این پیام‌گزار پیر آن زمان نیز در همین
 کار بود ؟
 کرئن : آری و چون امروز بنام بود .
 ادیپوس : آیا آن روزها هرگز نامی از من برده بود ؟
 کرئن : من نشنیدم .
 ادیپوس : آیا دربارهٔ این مرگ
 تحقیقی شده بود ؟
 کرئن : آری اما بیهوده .
 ادیپوس : پس این مرد حکیم - چرا در آن زمان خاموش بود ؟
 کرئن : نمی‌توانم از آنچه نمی‌دانم سخن بگویم .
 ادیپوس : تو يك چیز می‌دانی و شرط عقل آن است که
 بگوئی .
 کرئن : من آنچه بدانم به دلخواه خواهم گفت . چیست
 آنکه من می‌دانم ؟
 ادیپوس : اینکه بی‌دلگرمی تو این فالگیر
 هرگز دل آن نداشت که مرا کشندهٔ لائیوس بنامد .

کرئن : اگر چنین گفت تو خود بهتر می دانی، و همچنانکه تو از من جويا شدي اکنون بگذار تا من از تو پرسم .
ادیپوس : پرس . تو نمی توانی ثابت کنی که من دست به خون آغشته ام .

کرئن : آیا تو همسر خواهر منی ؟

ادیپوس : آری هستم .

کرئن : و او در فرمانروائی و دارائی همسر برابر توست ؟
ادیپوس : هر چه بتواند بخواهد ، بحق از آن اوست .

کرئن : آیا در این افتخار ، من آن سومین بهره مند برابر هستم

ادیپوس : آری و به همین سبب ترا ناجوانمرد می دانم .

کرئن : دروغ است . چون من بخرد باش .

آیا هرگز مردی زندگی آرام

و بیگمان شاهوار خود را به تخت و تاجی

بی آرام فروخته است ؟ تنها به نام

پادشاه بودن ، هرگز آرزوی من نبوده است ،

زیستن به زندگی شهریاران مرا کفایت می کند .

مردی سلیم بیش از این چه می تواند خواست ؟

من برای انجام خواسته های به جای خود ، مردی

چون تو دارم .

اما در جایگاه تو، ای بسا کارها که من از آن به ستوهم .

چگونه سلطنت می‌تواند بیش از شهریاری
و فرمانروائی بی افسوس ، خوشایند من باشد ؟
نه چندان نابخردم که جویای افتخاری باشم ،
بیش از آنکه مرا بکار است .

مردمان دوستدار مانند ، من دوست جملهٔ مردمانم .
و آنانکه خواستار دیدار تواند به من روی
می‌آورند

زیرا بدینسان به کامیابی امید بی‌تردید دارند .
آیا می‌توان جزاین خواستار زندگی دیگری بود ؟
هرگز !

تنها ابلهان شاید چنین ناسپاس باشند . خیانت ؟
این نه راه و رسم من است و نه- اگر خطا نکنم -
راه و رسم هیچیک از یارانم .

برای آزمون ، نخست به معبد پوتیا برو
تا بدانی پیامی که آورده‌ام درست بود .
سپس گناهم را بنا به هر قراری که میان من
و پیامگزار می‌پنداری به اثبات رسان و مرا بگیر
و به مرگ

پاداش ده . آنگاه من نیز همصدای تو خواهان کیفرم .
اما اینکه بدگمانی کوراز پس پشت بر من فرود آید ،

بکار من نیست . نام نیک مردان را
 به تهمتهای ناروا آلودن گناه است و بی تأمل
 بدان را به نیکان گرفتن گناهی دیگر .
 چون دوستی پاکباز را برانی .
 گرانتر گنجها، زندگانی خویشتن را هدر کرده ای .
 زمانه آموزگار این حقیقت است . زیرا تنها زمان
 است که
 می تواند راستان را بنماید و روزی نادرستان را
 برملا سازد .

همسرایان : سخنی بخردانه و درخور مردی اندیشمند است
 تا بشنود و هشدارد . اندیشه های شتابکار به ندرت
 بی خطر است .
 ادیپوس : آری دوستان ، اما آنگاه که دسیسه ای شتابزده در
 کار است ،

بی خطر آن است که شتابان به مقابله برخیزیم .
 باید آیا بنشینم و در انتظار باشم و در حالی که او
 جویای فرصت است من آن را از دست بنهم ؟

کرئن : به هر حال خواست تو چیست ؟ تبعید من ؟

ادیپوس : هرگز ! من ترا مرده می خواهم نه تبعید شده .

کرئن : بشرط آنکه بتوانی بنمائی چه خطائی بر تو کرده ام .

ادیپوس : همچنانکه در احتجاج لجو جانۀ خود چنگ انداخته ای ؟

- کرئن : زیرا می‌دانم که تو برخطائی .
- ادیپوس : من می‌دانم که درست می‌گویم .
- کرئن : به نظر خود ، اما نه به نظر من .
- ادیپوس : تو مردی فرومایه‌ای .
- کرئن : اما اگر اشتباه کرده باشی ؟
- ادیپوس : پادشاهان باید فرمان برانند .
- کرئن : اما نه بیدادگرانه .
- ادیپوس : ای شهر من ، تباری !
- بشنو سخن او را .
- کرئن : شهر تو ؟ مگر نه از آن من نیز هست ؟
- سرآهنگ : سروران ، سروران ، بس است . شاهبانو یوکاسته
- فرا می‌رسد .
- شاید او بتواند این ستیزه را فرو نشاند .
- یوکاسته از کاخ فرا می‌رسد
- یوکاسته : ای مردان پرستیز ، این مباحثه پرهیا هو
- برای چیست ! شرم‌ندارید که در این روزگار پریشانی
- نابسامانی خود را در برابر همگان می‌نهد .
- همسر من بیا ! کرئن تو نیز به سرای خود بازرو
- که از یکدیگر گله‌های ناچیز بسیار کرده‌اید .
- کرئن : خواهر من ! نه چندان ناچیز . شوهر تو ادیپوس
- مرا بی تأمل به کیفری سهمناک محکوم می‌کند :
- باید از مرگ یا تبعید یکی را برگزینم .

ادیپوس : درست است .

من دریافتم که زیر کانه به ضد من توطئه کرده بود.

کرن : تا روزگار است نفرین خدایان بر من باد

اگر گناهی از این دست کرده باشم !

یوکاسته : ادیپوس به خاطر خدایان ،

به خاطر سوگندی که می خورد و به خاطر من و

به خاطر آنان

که در اینجا شاهدند ، او را باور بدار !

همریان : شهریار ، سخن او را باور کن . رضابده ،

بخشاینده باش و بیاموز که بحل کنی .

ادیپوس : چرا باید پشیمان گردم ؟

همریان : سوگندی که خورد جان پناه اوست .

هرگز در حق تو ناروایی نکرده بود .

ادیپوس : می دانید چه را شفاعت می کنید ؟

سرهنگ : می دانیم .

ادیپوس : پس بیشتر بگوئید .

همریان : او به دوستی با تو

سوگند می خورد آیا راندن دوستان

و به خاطر حرفی پوچ ،

آنان را ناشنیده محکوم کردن به صواب است ؟

ادیپوس : با چنین تقاضائی شما خواستار مرگ یا تبعیدمنید.

همرایان : مباد که چنین بیندیشی، به خاطر فدیوس خداوند
زندگی، چنین مباد ! مطرود خدای و انسانم
اگر هرگز چنین فکری به سر داشته باشم .
اما آنگاه که مردمان به دردند ،
اگر شما شهزادگان ،
کشمکش خود را

به نگون‌بختی دیرین ما بیفزائید
قلب من دیگر بار به رنجی عظیم گرفتار است .
ادیوس : پس بحل کردم ، هر چند که این به منزله مرگ
یا تبعید من است به خواری . ندای شما مرا بر
سر بخشایش آورد ،

نه از آن او که جاودانه از آن بیزارم .
کرن : در بخشایش بی‌گذشت و درخشم آتشین !
چنین سرشتی خود آزار است .

ادیوس : نمی‌خواهی بروی ؟
کرن : خواهم رفت و تنها توئی که به بیداد بر من داوری
کرده‌ای .

خارج می‌شود

همرایان : بانوی من شهریار را بر آن دار ،
تا از او بخواهد که یکچند کناره کند .

یوکاسته : چگونه این ستیزه پدید آمد ؟

همرایان : با توهمنی سرکش

سپس اخگر تهمتی پوچ شعله‌ور شد .

یوکاسته : هر یکی دیگری را سرزنش می‌کرد ؟

سرآهنگ : آری .

یوکاسته : برای چه ؟

همرایان : دیگر مپرس .

شرم سرزمین بلازده ما به کفایت است .

بهرتر آنکه همه چیز را

آنچنانکه هست به خود واگذاریم .

ادیبوس : دعای شما خوب نقشی در آشتی ما خواهد داشت !

همرایان : آه شهریارا ، به ماگوش فرا ده و بدان که راست

می‌گوییم.

آیا ما چنان ابلهیم که خویشتن را

از پناهگاه بازوان آن مرد خردمندی که

در روزهای مصیبت بار ، این دیار را

نجات بخشید و بار دیگر دستهای او

تواناست که ما را

از توفان به آرامی رهنمون باشد

بیکباره آواره سازیم ؟

یوکاسته : آیا همچنان به من چیزی نخواهید گفت ؟ بگوئید،

تمنا می‌کنم، چرا دلهای شما اینچنین سخت او را دشمن می‌دارد ؟

ادیپوس : من می‌گویم . تو در نظر من شایسته‌تر از تمام این مردان شایسته‌ای

کرنی خطاکار است و به ضد من توطئه کرده است .

یوکاسته : چگونه کرده است ؟ اتهام او چیست ؟

ادیپوس : او می‌گوید کشتن لائیوس کار من بود .

یوکاسته : او خود می‌داند یا بنا به گفته دیگران چنین

می‌گوید .

ادیپوس : آه تردستی او در همینجاست که خود را در پناه

پیامگزار تبه‌کاری که افزاردست وی است ، پنهان کرده است .

یوکاسته : پس بیکباره دل قوی‌دار زیرا به دلیل می‌توانم گفت

که هیچکس را بر اسرار آسمانی وقوف نیست.

هاتفی از جانب فویبوس، نه ، بلکه از جانب

راهبان‌ش به لائیوس چنین گفت

که او به دست فرزند خویش - فرزند من و او -

کشته خواهد شد . آنگاه چه پیش آمد ؟ همچنانکه

همه می‌دانند

لائیوس در آنجا که سه راه از سه جانب به هم می‌رسند

به دست راهزنان بیگانه کشته شد . اما آن کودک
سه روزه بود که مچ پاهای او را به میخ کوبیدند
و نه به دست وی بلکه به دست دیگری
به کوهستان بی آدمیزادی افکنده شد تا بمیرد .
بدینسان کار آپولون ناانجام ماند .
فرزند پدر خود را نکشت و پدر
با وجود ترس بسیار ، کشته شد . اما نه به دست
فرزند .

چنین بود هشدار پیامگزاران . پس چرا باید
حتی یکدم دل مشغول داشت ؟ در فرصتی مناسب
خدا خود به ما خواهد نمود که چه می خواست .
ادیپوس : همسر من ، سخنان تو پریشانم می کند .
به گذشته باز می گردم ... و درونم آشفته است .
یوگاسته : چرا ؟ داستان چیست ؟ چرا به گذشته باز می گردی ؟
ادیپوس : آیا نگفتی که لائیوس در آنجا که
سه راه از سه جانب به هم می رسند ، کشته شد ؟
یوگاسته : داستان همین بود .
و هنوز هم بیش از داستانی نیست .
ادیپوس : کجا ؟ در چه سرزمینی ؟
یوگاسته : در فوکیسی ، آنجا که راههای

دلفی و دولیا به هم می‌رسند .

ادیپوس : چند سال از این حادثه می‌گذرد ؟

یوکاسته : آنچنانکه معلوم شد

اندکی پیش از آنکه فرمانروائی تو آغاز گردد.

ادیپوس : وای ، پروردگارا ! با من چه خواهی کرد ؟

یوکاسته : ادیپوس ، چیست ؟

روح تو از چه دردی بفریادست ؟

ادیپوس : آه ، از من میرس !

بلکه بگو تا بدانم لائیوس چگونه بود ؟ در چه

سن و سالی ؟

یوکاسته : بلند بالا ، با موهائی سیمگون-با چهره‌ای کمابیش

مانند تو .

ادیپوس : وای بدبخت ! آیا ندانسته خود را نفرین کرده‌ام ؟

یوکاسته : آه ، شهریارا ، چه می‌گوئی تو مرا می‌ترسانی .

ادیپوس : آن زمان پیامگزار بینا بود ؟ آیا ممکن است ؟

برای آنکه یقین شود يك حرف دیگر بگو ،

یوکاسته : تو مرا می‌ترسانی ، هرچه می‌دانم به تو خواهم

گفت .

ادیپوس : ملازمان پادشاه چگونه بودند ؟ با تشریف تمام

و همراهان بسیار بود یا با چند تن اندك ؟

یوکاسته : تنها با پنج تن که منادئی راهنمای آنان بود ،
و نیز گردونه‌ای از آن لائیوس پادشاه .

ادیپوس : دانستم ، افسوس ، خوب دانستم . چه کسی این
را به تو گفت ؟

یوکاسته : خادمی که تنها بازماندهٔ ملازمان بود .

ادیپوس : آیا او هنوز از خانگیان است ؟

یوکاسته : نه ، چون او بازگشت

و ترا شهریار و برسریر خداوند پیشین خود دید ،

به اصرار از سن فرمان خواست

تا به صحرا رود و دور از شهریان

شبانگی کند و من او را رخصت دادم .

مرد بیچاره ، می توانست خواهان مرحمتی بس

بیشتر باشد .

او غلام خوبی بود .

ادیپوس : می توانیم بیدرنگ

او را بدینجا آوریم ؟

یوکاسته : می توانیم ، منظور چیست ؟

ادیپوس : آه ، بانوی من . . . می ترسم که زیاده گفته باشم

و بنابراین می خواهم این مرد را ببینم .

یوکاسته : باشد ، او را خواهی دید . اما آیا نباید بدانم

چیست آن دردی که چنین قلب ترا می‌فشارد؟

ادیبوس : خواهی دانست .

اینچنین که می‌بینم تو نخستین کسی هستی که
من باید سرنوشت خود رابه وی بازگویم . اکنون
بشنو .

پدر من پولیبوس از مردم کودیتوس بود
و مادرم مروه اهل دودوس . در آنجا
بنام و افتخار بزرگ شدم
تا آنکه چیزی شگفت رخ نمود - چیزی غریب -
گرچه شاید من آن را بیش از آنچه می‌بایست به
دل گرفتم .

روزی بر سر میز ، مستی مست ،
گستاخی کرد و گفت که من پسر پدرم نیستم .
من بدرد آمدم ، اما در آن زمان تا آنجا که
می‌توانستم

به خاموشی رنج کشیدم . روز دیگر به پدر و
مادرم روی آوردم
و خواستم تا حقیقت را بگویند . آنان سخت برآشفتمند
که چگونه کسی یارای گفتن چنین ناروایی دارد .
من آرام گرفتم ولی به هر تقدیر زخمی برجای بود .
و چنین سخنانی بزودی دهان به دهان می‌گردد .

آنگاه پنهان از پدر و مادریه پوتیا رفتم
 پرسشی کردم و شگفت زده از پاسخ
 باز آمدم زیرا آنچه شنیدم افسانه
 وحشت و شوم بختی بود . شنیدم که چگونه باید
 همبستر مادر شوم

سلف زاد و رود نا خلف خویشتن کردم
 و پدر خود را بکشم - به حریم بنی آدم تجاوز کنم .
 از این روی گریختم و ستارگان را
 میانه خود و کودیتوس نهادم که هیچگاه به وطن باز -
 نگردم ،

تا هرگز چنین ناسزائی رخ ننماید .
 سپس در راه سفر بدانجائی نزدیک شدم
 که پادشاه شما جان سپرد . همسر من ، بشنو
 حقیقت این است که گفتم .
 وقتی بدانجا رسیدم که سه راه به هم می پیوندند ،
 منادی دیدم و در پس او گردونه ای بسته به اسبی
 که مردی ، درست آنچنانکه گفتمی در آن نشسته بود .
 رهنمای بدرستی خواست تا از راه کناره کنم ،
 و خداوند بزرگوارش با فرمانی بی چون و چرا با
 وی همزبانی کرد .

گردونه بان مرا به سوئی افکند و من چون خشمگین بودم
او را زدم ، پیرمرد دید و به انتظار خم شد تا از
کنار وی بگذرم .

آنگاه دست‌افزار دوشاخه گردونه بان را
چون سلاحی برداشت و بر سر من کوفت
پاداش این جسارت وی بسی گران بود .
چوبدست در این دست راست به تندی آذرخش
فرود آمد ،

به سر از گردونه در افتاد .
و جمله آنان را کشتم .

اما اکنون ،

اگر خون لایبومی در رگهای این بیگانه جاری باشد،
آیا در میان آدمیزادان کسی بدبخت‌تر ، و در
نظر خدایان و آدمیان

کسی منفورتر از من هست ؟ هیچ بیگانه و هیچ
آشنائی

نباید مرا به خانه خود راه دهد همچنانکه هیچکس
نباید با من سخن گوید .

آن نفرینی که جز من کسی بر زبان نراند ، خود
بر من است .

همسر او! این دستهایی که آن مرد را کشت زن
وی را نواخت!

آیا این گناه من است؟ آیا پلیدی ناپاک نیست
از اینجا رانده و در تبعید
از زادگاه و سرزمین پدری
که تا ابد باید از آن بگریزم. مباد آن زندگی
که مادر به زنی گیرم و خون پدر بریزم. . . .
پدر من . . . پولیوسی، که زندگیم از آن اوست
آیا جز خدائی اهریمنی و تبه‌کار
که می‌توانست چنین تقدیری مقدر من کند؟

آه، هرگز هرگز؛ ای خدایان پاك مینوی،
باشد که آن‌روز فرا رسد! کاش بزودی جان سپارم
و از صفحه

خاك زدوده شوم نه آنکه زنده بمانم
و داغ چنین نتگی بر من بود.

سرآهنگ: بزرگوارا، سخنان هولناکی است، تا آنگاه که
حقیقت را بتمام از شاهد ما ندانسته‌ای امیدوار باش.
ادیپوس: یگانه امید من همین است که در انتظار چوپان
باشم.

یوکاسته: برای چه؟ انتظار چه کمکی می‌توانی از او داشت؟

ادیپوس : اگر از آن او نیز چون داستان تو باشد

من رستگارم .

یوکاسته : از چه روی ؟

مگر من چه گفتم ؟

ادیپوس : تو گفتی که او از داهزنان سخن گفت .

ایسن داهزنان او را کشتند . اگر او همچنان از

داهزنان بگوید

پس من نبوده ام . يك تن بیش از یکی نمی تواند

بود .

اما اگر او از رهگذری سخن گوید ،

آنگاه گریزی نیست و دستهای او مرانموده است .

یوکاسته : بیگمان این همان چیزی بود که او گفت ،

اما دیگر اکنون نمی تواند آن را یاد آورد - نه تنها

من ،

تمام شهر شنیده است ، و حتی اگر بیش و کمی

از داستانش را

دگرگون سازد ، به هر تقدیر نمی تواند چنین وانماید ،

که لائیوسی را آنچنانکه پیش بینی شده بود ،

کشته اند .

زیرا لگزیاسی گفت که فرزندی از آن من او را

خواهد کشت .

چنین نشد و کودك بینوا بود که مرد .
 همسرایان : تنها آرزوی من آن است که در گفتار و کردار
 با اعتقادی پاکباز، بنابه آن قانون آسمانی زیست کنم
 که نه فناپذیر است و نه تاریکی و خواب را بدان
 راه است
 و الوهیت جاوید آن نه می فرساید و نه می میرد .
 غرور خودکامه را می پرورد : مالا مال از غنائم
 ناسزاوار ،
 از قلعه بلند غرور به گودال می افتد، بی هیچ پایایی .
 اشتیاق به وظایف اجتماعی به هر قانونی رواست .
 باشد که خدا آن را همچنان بیفزاید .
 آنکه در راه خود کام خویشتن است
 و پارسائی راستین را به هیچ می گیرد ،
 آنکه به دروغ پیروز است و مقدسات را پاس
 نمی دارد ،
 می تواند آیا از پاداش مقدر خود کامگی خویشتن
 بگریزد ؟
 می تواند به یاری هیچ سلاحی ، از خشم خروشان
 خدای
 که راستی و کژی را رهبری می کند ، درمان بماند ؟
 اگر فساد بر تقوا فرمان براند ،

پس بدرود ای زیبائی دلتواز سرودهای مقدس.

بدرود ای محراب الومپیا و آبایا.

آه. قلب زمین، ای نهانگاه مقدس و تجاوزناپذیر.
اگر اکنون ندای تو نادرست درآید و ناچیز گردد
و آوای الهی تو به گوش آدمیان نیاید، با تو
نیز بدرود.

ژئوس! اگر خدائی، اگر هستی مطلق و فرمانروای
بیچونی،

هشدار؛ هاتقان کهن باده‌سارند،
آوازهٔ آپولون را منکرند و افتخار او رو به زوال
است.

مردمان جمله از خدای بیگانه‌اند.

یوکاسته با دسته‌ای گل و
بنخود از کاخ خارج می‌شود.

یوکاسته: سروران، بر آنم که به زیارت معابد مقدس روم

و به دست خود این نشانه‌های نیایش

و هدایای عطرآگین را نثار کنم. خیال باطل
شهریار را

درنوشته است و دیگر نمی‌تواند به آرامی از گذشته،
حال را دریابد و به هر کلامی که موجب تشویر
است دل می‌سپارد.

برای آرامی خاطر او

هیچ کاری از من نمی آید.

ای آپولون خوش افروز که از هر کس به من
نزدیکتری ،

نیایش نخستین من به درگاه تست .

مارا از لعنت این ناپاکی رستگاری بخش ، رستگاری !

از پریشانی ناخدای خویش در هراسیم .

هدایای خود را نثار محرابها می کند .

پیکری از کورینتوس فرا می رسد

پیک : مردم ، من در جستجوی ادپوس هستم

می توانید مرا بدانجا - و یا اگر می دانید کجاست ،

به سوی وی راه نمائید ؟

هممرايان : این کاخ اوست و او در آن است و این بانو

همسر و مادر فرزندان وی است .

پیک : بهروزی از آن

شاه بانوی راستین مردی چنین و خاندان او باد .

یوکاسته : سپاسگزار درود توام ، ترا نیز بهروزی باد .

آیا خواهشی یا پیامی داری ،

پیک : بانوی سزاوار ، برای شوهر تو و خاندانش

مژده ای دارم .

یوکاسته : چه مژده ای ، از چه کسی ؟

- پیک : از کودیتوس پيامی است ييگمان خوشايند ،
 گرچه شايد كه از آن افسرده شوي ،
 يوكاسته : چگونه است كه چنين بر شادي و اندوه تواناست ؟
 پيك : مردم ما آنچنانكه گفته‌اند ،
 وي را به پادشاهي سراسر ايستوس برگزيده‌اند .
 يوكاسته : آيا پوليبوس شهريار ديگر نيست ؟
 پيك : بانوي من پوليبوس شهريار مرده و در گوراست .
 يوكاسته : چه ؟ مرده ؟ پدر ادپوس ؟
 پيك : آري ، حقيقت جز اين نيست

يوكاسته به يكي از ملازمان

دختر ، زود !

خبر را به خداوندت برسان .

ملازم مي‌رود

پس پيش گوئيهاي آسماني چه شد ؟

مردى كه ادپوس از ترس كشتن او ساليان دراز
 از وي مي‌گريخت مرد ، آن هم به مرگ خویش
 و بى آنكه ادپوس دستى در كار كند .

ادپوس وارد مي‌شود

يوكاسته عزيزم :

چرا باز مرا به بيرون از خانه فراخواندى ؟

یو کاسته : خبر این مرد را بشنو و پس از آنکه شنیدی ببین که آن هاتقان معروف دیگر چه می گویند .

ادبپوس : این مرد کیست ؟ چه خبری برایم آورده است ؟

یو کاسته : از کودیتومی آمده است . پولیبوس پدر تو مرده است ، مرده !

ادبپوس : چه ؟ تو خود حرفت را بگو .

پیک : اگر باید گفت پس بدانکه ،

او نیز به راه ابدی همه آدمیان رفت .

ادبپوس : از بیماری یا دسیسه ای در کار بود ؟

پیک : از علتی ناچیز که پیران را بخواب می برد .

ادبپوس : پس از ناخوشی مرد ! پیر مرد بیچاره .

پیک : آری ، پس از سالهای سال زندگی .

ادبپوس : بنابراین ، بانوی من ، پس آتش پوتیا

و هاتقان و پرندگان غیبگو که غریوشان

از آسمان به گوش می رسد چه شد ؟ من باید

پدرم را می کشتم ،

اکنون او در گور خفته است و این من

که دست به هیچ سلاحی نیاخته است ... مگر

آنکه گفته شود

رنج دوری از من او را کشت - بدین قرار من او

را کشتم .

اما نه، کلام هاتف به انجام نرسید و همانند پولیوس

مرده، تباه شد.

یوکاسته: مگر نه از آغاز من همین را می‌گفتم؟

ادیپوس: چرا می‌گفتی

اما ترس سرگردانم کرده بود.

یوکاسته: دیگر بدان میندیش.

ادیپوس: هنوز سرچشمه ترس دیگری هست ... مادرم.

یوکاسته: ترس؟ مرد را با ترس چکار است؟

تصادف بر زندگی ما فرمان می‌راند و آینده را

هرگز نمی‌توان دانست.

باید هرچه بهتر زیست از روزی به روز دیگر.

به زنی گرفتن مادر نباید ترا بترساند.

ای بسا خوابها که مردی می‌بیند. برای تحمل

زندگی

باید چنین چیزها را ناچیز گرفت.

ادیپوس: اگر او مرده بود تو حق داشتی که چنین بگوئی.

اما او زنده است، و تا زمانی که زنده است،

هرچه بگوئی نمی‌توانم از ترس در امان باشم.

یوکاسته: دست کم مرگ پدر، خود تسلائی است.

ادیپوس: چنین است، ولی تا مادرم زنده است من در امان

نیستم.

- پیک : کیست آن زنی که چنین از وی در هراسید ؟
 ادیبوس : شاه بانو مردپه همسر پولیبوس .
- پیک : او ؟ چگونه زندگی او از آن شما را به خطر انداخته است ؟
- ادیبوس : هاتفی حرف شومی زده است .
- پیک : آیا می توان آن را به بیگانه ای گفت ؟
- ادیبوس : آری می توان . لگزیاس گفته بود مقدر من آن است که
- مادر خود را به زنی گیرم، پدرم را بکشم ،
 و با دستهای خود خون او را بریزم . به همین سبب
 سالیان دراز از کودیتوسی دوری گزیدم و آن را
 بدرود گفتم
 گرچه هرگز هیچ چیز نمی تواند جایگزین پدر
 و مادر غایب گردد .
- پیک : آیا از همین ترس زمانی دراز گریزان بودی ؟
- ادیبوس : آری ، نمی خواستم پدرکش باشم .
- پیک : پس بگذار از این ترس برهانمت .
 من آمده ام تا به تو نیکی کنم .
- ادیبوس : آنگاه تا ابد
- سپاسگزار تو خواهم بود .
- پیک : و اگر حقیقت گفته شود

— با بازگشت تو به وطن — به خود نیکی کرده‌ام.

ادیپوس : وطن ، هرگز ! مباد که در خانه کسانم باشم .

پیک : جوان گرامی ؛ تو بر خطائی .

ادیپوس : چگونه ؟

ای نیکمرد ، خدای را بگو .

پیک : این ترسی که ترا از خانه و کاشانه آواره کرده

است ...

ادیپوس : آری ، همین ،

هنوز هم شاید که سخن فویوس در حق من درست

در آید...

پیک : این افسانه تبهکاری در حق پدر و مادر؟

ادیپوس : آری ، همین ، همین شکنجه‌ای که همیشه بر جان

من است .

پیک : بزرگوارا بکلی بیهوده است، ترم تو بی‌بنیاد

و پوچ است .

ادیپوس : چگونه ممکن است ، در حالی که فرزند آنانم ؟

پیک : نه ، پولیبوس خویشاوند تو نیست .

ادیپوس : نیست ؟

پیک : نه ، همچنانکه من نیستم .

ادیپوس : همچنانکه تو نیستی ؟ چگونه ؟ روشتر بگو ،

مرد ؟

- پیک : همانطور که من پدرتونستم ، پولیبوس هم نیست.
- ادیپوس : پس چگونه مرا پسر او می دانند ؟
- پیک : خواهم گفت . من بودم که ترا به وی دادم .
- ادیپوس : به وی دادی ؟ وبا اینهمه مرا چون فرزندی دوست می داشت ؟
- پیک : او فرزند دیگری نداشت .
- ادیپوس : آیا مرا ... یافته یا خریده بودند ؟
- پیک : در دره ای از جنگل کیتادیون ترا یافتم .
- ادیپوس : در آنجا چه می کردی ؟
- پیک : گوسفندان را در کوهستان می چراندم.
- ادیپوس : پس تو چوپانی مزدور بودی ؟
- پیک : آری،
- و از یاری بخت ، نجات بخش تو .
- ادیپوس : چرا، مگر آنگاه که مرا یافتی در رنج یا بلائی بودم؟
- پیک : باهای علیل تو گواه من است .
- ادیپوس : آه ، چرا این رنج دیرین را به یادم می آوری ؟
- پیک : مچهای ترا به هم میخ کرده بودند و من آزادت کردم .
- ادیپوس : درست است ، نشان آن از خردی با من است .
- پیک : و از همین رو ترا 'ادیپوس' نام نهاده اند .

- ادیپوس : آه ، ای خدایان !
 آیا این کار پدر یا مادر من بود ؟
 پیک : نمی‌دانم از او پرس که ترا به من داد .
 ادیپوس : مرا به تو داد ؟ آیا تو خود مرا نیافتی ؟
 پیک : چوپان دیگری ترا به من سپرد .
 ادیپوس : او دیگر که بود ؟ می‌توانی بگوئی که بود ؟
 پیک : گویا گفتند او یکی از مردان لائیوس بود .
 ادیپوس : لائیوس ؟ شهریار پیشین ما ؟
 پیک : آری خود او ، لائیوس شهریار
 آن مرد یکی از کسان او بود .
 ادیپوس : آیا هنوز زنده است ؟
 و می‌توانم او را ببینم ؟
 پیک : شاید این مردان تو بدانند .
 ادیپوس : نیکمردان ، آیا از شما کسی آن مرد را می‌شناسد
 آن چوپان را که از وی سخن می‌گویند ؟ آیا
 کسی او را
 در چراگاهها و یا در شهر دیده‌است ؟ اگر می‌دانید
 بگوئید .
 اکنون فرصتی است تا به ژرفنای این راز دست یابیم .
 سرآهنگ : به گمان من این همان کس است
 که تو لحظه‌ای پیش خواستار دیدارش بودی .
 شاه‌بانو

بهتر از هر کس می‌تواند بگوید که آیا این هم
اوست یا نه .

ادیپوس : همسر من، تو آن مرد را که به دنبالش فرستاده‌ایم
می‌شناسی ؟

آیا او همان است که وی می‌گوید ؟

یوکاسته : (رنگ باخته از وحشت) چه فایده که او

از چه کسی سخن می‌گوید؟ به کاری نمی‌آید ...

سخنان او را فراموش کن ... به چه کار می‌آید .

ادیپوس : محال است من باید این پی‌جوئی را به پایان رسانم
تا راز ولادت خود را بگشایم .

یوکاسته : نه ! به خدا سوگند اگر می‌خواهی زنده بمانی ،

نباید این جستجو ادامه یابد ، آیا رنجهای من بس
نبوده است ؟

ادیپوس : جای ترس نیست . حتی اگر روشن شود که من
فرزند و فرزندزاده غلامی بودم ، از بزرگی تو
نخواهد کاست .

یوکاسته : با اینهمه دست از این کار بدار . تنها می‌کنم از
این کار دست بدار .

ادیپوس : نمی‌خواهم حقیقت را ندانسته رها کنم .

یوکاسته : می‌دانم که حق با من است و صلاح تو در آن است
که هشدار مرا بپذیری .

ادیپوس : آه، «صلاح» کار همیشه برایم مترسکی بوده است.
یوکاسته : مردم شوم بخت ! هرگز برای درك حقیقت نزیسته
است.

ادیپوس : کسی برود چوپان را بیاورد . بگذارید شاه بانو
به نژاد ناماور خویش دل خوش دارد .
یوکاسته : آه ، تباه معلون .

تنها و آخرین سخن من در حق تو همین است
همین و بس .

خروج

سراهنك : شهریارا ، از چه رو شاه بانو با چنین اندوه عمیقی
از نزد ما رفت ؟

می ترسم از آنچه او یارای گفتن آن را نداشت
مصیبت جانگاهی سرزند .

ادیپوس : بگذار هرچه باید بشود .

من باید راز نژاد خود را

— هرچند فرومایه و پست — بگشایم .

او به سبب غرور زنانه اش

از تبار ناچیز من شرمناك است . من فرزند

مروشت ،

سروشت بخشاییده ام و مرا شرمی نیست .

او مادر من است و فصول خواهران من .
 و فراز و نشیب عمرم همپای آنان بوده است .
 با چنین نژادی هرگز نمی‌خواهم
 چیزی باشم جز آنچه هستم و می‌خواهم بدانم
 که هستم .
 همریان : اگر چشم روشن‌بین من بر خطا نباشد ، ماه فردا
 راز ولادت خداوندگار ما را
 به سراسر جهان خواهد نمود .
 باشد که سرودمان مالا مال
 از آوازهٔ کیتادیون گردد که پدر ، مادر و پرستار
 وی بود ،

و به سبب این بخشایش
 در حق شهریار بزرگ ما ، بلندآوازه باد ،
 و این به مراد فویوس ، خدای ما باد .
 آیا او زادهٔ یکی از پریان ازلی است ،
 که بان ، خدای کوهستانگرد
 وی را با نگاهی عاشقانه فریفت ،
 یا فرزند لگزیاس ، پسر راستین
 خداوند تایناک ما ، رخنورد علفزارهای رفیع ؟
 و نیز شاید که از آن خداوند کولنه باشد .
 آیا او میوهٔ عشقی است که دیونیژیوس

به یکی از پریان هنیکی می‌ورزید ؟

ادیپوس : پیر مردان ، به گمان من چوپان فرا می‌رسد .

گرچه هرگز وی را ندیده‌ام ، گویا هم اوست .

همسال دوست کودیتوسی ماست ،

و مردان متند که او را می‌آورند . باید خود او

باشد .

اما اگر شما او را بشناسید با اطمینان بیشتری

می‌توانید سخن گوئید

سراهنک : آری ، هم اوست . وی را می‌شناسیم ، چوپان

لانیومی

و چون دیگر خادمان او مردی نیک .

چوپان سالندی وارد می‌شود

و کسانی او را همراهی می‌کنند

ادیپوس : اکنون ای کودیتوسی نخست گواهی ترا می‌خواهم ،

این همان مردی است که از وی سخن می‌گوئی ؟

پیک : هم اوست .

ادیپوس : چوپان پیر ، نزدیکتر بیا و مرا بنگر ،

و پرسشهای مرا پاسخ گوی . آیا در خدمت

لانیومی بوده‌ای ؟

چوپان : آری بوده‌ام . ولی مرا نخرید بلکه غلامی خانه-

زاد بودم .

ادیپوس : چه کار یا خدمتی برعهده تو بود ؟

- چوپان : شهریارا، بیشتر زندگیم به چوپانی گذشت .
- ادیبوس : بیشتر در کجا چوپانی کرده‌ای ؟
- چوپان : در ... کیتاریون ، یا در حوالی آن .
- ادیبوس : هیچ بخاطر داری که این مرد را دیده باشی ؟
- چوپان : شهریارا این مرد کیست ؟ در کجا می‌توانستم او را دیده باشم ؟
- ادیبوس : این مرد! آیا هرگز در جائی به وی برخورده‌ای ؟
- چوپان : برنخورده‌ام . به‌خاطر نمی‌آورم .
- پیک : جای شگفتی نیست . من می‌گویم تا بیداش آرام .
- بیگمان او روزهائی را که ما در کیتاریون ،
- نزدیک یکدیگر بودیم بخاطر دارد . با او دو رمه
- گوسفندان بود
- و با من یکی . سه بار از بهارتا پائیز
- ما در آنجا بودیم . من می‌بایست رمه خود را
- در زمستان به کودیتوس بازگردانم و او
- به آغل گوسفندان لایوس در تباى . آیا چنین نبود ؟
- چوپان : آری ، همچنین بود . چندین سال پیش .
- پیک : ها ! شاید بخاطر داشته باشی که پسرک تازه -
- سالی را
- به من سپردی و خواستی که او را چون فرزند

خودم بپرورم؟

چوپان : (با چشمهای وحشتزده) چه می‌گوئی ؟ از من چه

می‌پرسی ؟

بيك : رفيق اين همان پسرک سابق است !

چوپان : بدبخت ، ساکت باش !

ادیپوس : بس است ، بس است پیرمرد ،

گمان می‌کنم او در گفتار از تو شریف تر است .

چوپان : چرا ؟ سرور بزرگوار به چه کسی ناروایی گفته‌ام ؟

ادیپوس : به سؤال او درباره آن کودک درست جواب

نمی‌گوئی

چوپان : او نمی‌داند چه می‌گوید ، بر خطاست .

ادیپوس : اگر خود نخزاهی بگویی ، ترا به گفتن

وامی‌داریم .

چوپان : بزرگوارا ، به خاطر خدایان مردی پیر را میازار ؟

ادیپوس : بازوان او را بیندید ، زود !

چوپان : آه ، شهریارا ، برای چه ؟

دیگر چه می‌خواهی بدانی ؟

ادیپوس : آن کودکی را که او می‌گوید -

آیا تو بودی که به او سپردی ؟

چوپان : آری ، من بودم .

ایکاش آن روز مرده بودم .

ادیپوس : هم امروز خواهی مرد ، مگر آنکه حقیقت را بگوئی .

چوپان : گفتن آن ، خود مرگ من است .

ادیپوس : هنوز نمی خواهی بگوئی !

چوپان : مگر نگفتم که من کودک را به او دادم ؟ دیگر چه بگویم ؟

ادیپوس : فرزند که بود ؟ از آن تو یا دیگری ؟

چوپان : از آن من نبود ، از دیگری بود .

ادیپوس : - از که ؟ از چه خاندانی ؟

چوپان : شهریار ، ترا به خدایان سوگند بیش از این مپرس !

ادیپوس : جواب ! اگر يك بار دیگر پرسم بیگمان مرده ای !

چوپان : او کودکی از خانه لائیوس بود .

ادیپوس : غلام ؟

یا از خون خود او ؟

چوپان : آیا باید بگویم ؟

ادیپوس : باید بگوئی و من باید بشنوم .

چوپان : می گفت فرزند اوست .

بانوی تو می داند که بود .

ادیپوس : او کودک را به تو داد ؟

چوپان : آری .

ادیپوس : برای چه ؟
 چوپان : تا او را بکشم .
 ادیپوس : فرزندی که خود زاده بود !
 چوپان : آری پادشاهان !
 از ترس افسونی اهریمنی .
 ادیپوس : چه افسونی ؟
 چوپان : می‌گفتند کودک پدر خود را خواهد کشت
 ادیپوس : تو چرا کودک را به این مرد دادی ؟
 چوپان : سرورا ، من دل کشتن او نداشتم ... پنداشتم
 که او کودک را به سرزمینی دیگر ، به کشور خود
 خواهد برد .
 و او وی را برد و زندگیش را نجات بخشید - تا
 بدینجا رسید !
 اگر تو همان کودکمی ، آه که زندگی تو بریاداست !
 ادیپوس : افسوس ! همه بر ملا شد ! رازی در پرده نماند .
 آه ، روشنائی خورشید ، باشد که هرگز تراباز نبینم .
 زیرا آنچنانکه خود رامی‌یابم ، در زاد و رود
 خویش گنهکار ،
 در زناشوئی گنهکار و در ریختن خون گنهکارم .
 یک و چوپان می‌روند .
 همسرایان : هر نسلی از آدمیان به نیستی می‌گراید .

مردی را به من بنمائید که سعادت او از رؤیائی
خوش

که بیداری تلخ گونه‌ای در پی دارد ، برتر باشد .
این مثالی گویاست ، اینک این ادیبوس ! برای
همین است

که می‌گویم هیچ آدمیزادی بختیار نیست .
چه بسیار دل‌آسوده شکار خویش را بیرواز در
می‌آورد

آه ، ذنوس ! در هر افتخاری چنگ می‌زد . زمانی
آن معماگوی ،

آن ساحره تیزچنگال را تباه کرد .

او شهریار نامدارو در بلاها جان‌پناه ما بود .

سراسر تپای از شکوه نام وی بخود می‌یالید .

چگونه می‌توان افسانه اندوهی دلخراش‌تر از
این یافت ؟

و چه کسی از چنین دگرگونی سهمناکی اینگونه
زجر دیده است ؟

آه ، ای ادیبوس سرافراز !

اگر آغوشی پدر و پسر هردو را در بر گیرد ،
چگونه زمینی که در وی بذر می‌افشانند ، غریو
خشم برنیارد .

زمان همه چیز را می‌بیند و اکنون، درست آنگاه

که نمی‌پنداشتی

ترا بر ملا کرد . و در کار این فرزند - شوهری

و شوخ چشمی

درهمسری‌داوری کرد. اینك دررثاء تو می‌گویم :

فرزند لانیوس ، کاش هرگز ترا ندیده بودم .

از این پیش بامداد روشن من بودی، و اکنون شب

ظلمت بی‌انتهای من

ملازمی از کباخ فرا می‌رسد

آه ، شما ای بزرگان نامدار شهر تبتی ، ملازم :

اگر فرزندانِی خلف و به‌دودمان‌لادا کوس وفادارید،

بگریید بر آنچه خواهید شنید و بگریید بر آنچه

باید بینید

تمامی امواج ایسترو تمامی امواج فاسیس

نمی‌تواند این خانه را از پلیدی ، پاك بشوید ،

نمی‌تواند آن را از اعمال به‌عمد که بزودی

برملا خواهد شد ،

کارهائی دانسته و هولناکتر از هر کردار هولناك -

بزدايد.

سرآهنگ : به سبب آنچه بر ملا شدو آنچه‌دیده‌ایم، هم‌اکنون

به قدر کفایت گریسته‌ایم . دیگر حکایت تو چه

می‌تواند بدان بیفزاید ،

ملازم : کوتاه سخن آنکه شاه بانو مرده است .
 سرآهنگ : افسوس ! دردمند بینوا موجب مرگ او چه بود ؟
 ملازم : دستهای خود او . شما که این فاجعه را نه دیده اید
 و نه خواهید دید کمتر رنج می برید .
 اما من که دیده ام آن را بیاد می آورم و درد او را
 برایتان باز می گویم .
 شما دیدید که او بخشمی نومید
 از آستانه کاخ گذشت . او همچنانکه به دست
 موی از سر می کند
 به خوابگاه عروسی خویش شتافت .
 آنجا درون اتاق در بسته خورد
 به شیون و فریاد لانیوسی را که از سالیان دراز
 مرده است می خواند ،
 و فرزندی را که زمانها پیش زاده بود ،
 فرزندی که خداوند خویش را کشت ، فرزندی که
 مادرش از وی فرزندان دیگری زاد - جملگی ثمره
 تولدی شوم -
 بخاطر می آورد . تا آنجا که می شنیدیم
 برحاصل توأم و دوگانه زناشوئی خویش می زارید :
 که شوهر از شوهر زاد و فرزند از فرزند .
 مرگ او بر ما پوشیده ماند .
 پیش از آنکه از سرانجام او آگاه شویم ،

شهریار با فریادهای جانشکاف فرا رسید ،
و همه چشم بر وی داشتند که میان ما
به هرسو می‌شتافت و فریاد بر می‌آورد : شمشیر ،
شمشیر ،

کجاست آن زن ، نه زن من - آن کشتزاری
که مرا در آن کاشتند و من از آن خرمن دوباره
برداشتم !
همچنانکه می‌خروشید ، اهریمنی او را به جایگاه
شاه‌بانو ره نمود ،

زیرا هیچیک از ما یارای سخن گفتن نداشت .
گوئی در اجابت ندائی
با فریادهای مهیب وحشی‌وار ،
خود را به در بسته کوفت و با نیروی بسیار
چفت آن را خماند و به درون خزید .
کمندی دیدم چون آونگ
و زنی آویخته بدان‌که در برابر چشم‌تاب می‌خورد .
شهریار وی را دید و با ناله‌های دلشکاف
ریسمان را گشود و به زمین خواباند .
اما منظری دردناکتر از این در پی بود . بر جامه
شاه‌بانو

سنجاقهای زرین بود که شهریار آنها را ربود
و به درازای دستها برآورد و در چشمها فرو برد .
چشمهائی که دیگر نه شرمساری و گناه او ،
نه آن را که او هرگز نمی بایست دید ،
و نه آنان را که آرزومند دیدارشان بود ؛
هنگام کوری ، هیچیک را نخواهند دید .
از این پس جز ظلمت چیزی نمی بینند . . . او با
چنین سخنانی

شوریده ؛ پیایی مردمك دیدگان را می شخود
تا آنکه سرشکی خونین ، نه چون قطراتی سرخ
بلکه چون جویباری فرو ریخت
و مانند آبهاری از باران ارغوان رنگ ، محاسن
وی را فرو شست .

پس چون هر دو گناه کرده بودند ، پادافره توأمان
نه بر يك تن ، بر دو تن ، بر زن و بر مرد فرو آمد .
خوشبختی دیرین و دیرپای ایام پیشین آنان ،
از عدالت بحاصل آمده بود ،
اما امروز مصیبت و مرگ و ویرانی ، اشك و
شرم ،
هر بلائی که بتوان نامی بر آن نهاد ، همه اینجاست .

سَرآهَنگ: او . . . در چه حال است ؟ آیا هنوز رنج می‌برد؟
ملازم : او غریو بر می‌آورد که یکی در را بگشاید

تا بتمامی تبای آن پدرکش را بنماید
آنکه مادر خود را . . . از شرم نمی‌توانم آن کلمه
ناهنجار را باز گویم .

بی‌اختیار از این سرزمین خواهد گریخت
تا دودمانش از نفرینی که بر زبان راند برهد.
اما آن دردمند بینوا توان چنین کاری ندارد؛
و کسی نیست تا رهنمای وی باشد . او سختی را
تاب نمی‌آورد .

همچنانکه خواهید دید . درها گشوده شد.
آری ، منظرهٔ دردناکی خواهید دید ،
که نفرت را به دلسوزی بدل خواهد کرد.
ادیپوس کور وارد می‌شود

سَرآهَنگ : آه !

هولناکتر از حد تحمل !
هرگز چهره‌ای
چنین ناهنجار ، دگرگون ندیده‌ام .
ای رنج سنگدل و بی‌احساس !
کدام اهریمن تقدیر
با یورش بیدرنگ و سنگین گام
ترا لگدمال کرده است ؟

آه ، مرد زجر دیده !
 توان نگرستن ندارم ، چشمهایم را
 فرو می بندم. آنچه را که
 آرزومند دیدار آنم، تاب نمی آورم-
 و از آنچه خواستار شنیدن آنم
 بسیار هراسناکم.

ادیپوس : ای رنج !

کجا هستم ؟ آیا این صدای من است
 که در هوا سرگردان است ؟
 دست تقدیر مرا به کجا می راند ؟

سرآهنگ : برای آدمیزاد ناگفتنی است
 چندان هولناك است که نمی توان دید .

ادیپوس : ای شب بی فرجام

و تحمل ناپذیر و بی گریزگاه !

ابری که از هیچ بادی نمی پراکند !

آه باز این شکنجه تیزچنگال

تمامی تن و خاطرات سیاه روان مرا می آزارد .

سرآهنگ : باید همینگونه باشد، چنین رنجی را جان دوباره
 می باید

يك بار تن را و يك بار روان را .

ادیپوس : آیا این دوست وفادار و صديق من است

که هنوز در کنار خود می‌یابمش ؟
 باشد که دستهای تو دستگیر مردی نابینا گردد .
 آیا هنوز نزدیکی ؟

گرچه نمی‌توانم چهره ترا بنگرم
 اما این صدائی که می‌شنوم از آن توست .
 سرآهنگ : چگونه توانستی با این چشمها چنین کنی ؟
 کدام خدائی ترا به سوی این سرانجام راند ؟
 ادیبوس : آپولون دوستان ، آپولون

چنین رنجی در جان من نهاد ،
 اما نه به دست خود . این کار دستهای من است .
 آنگاه که همه چیز نازیباست
 دیدگان را چه حاصل ؟
 همرايان : راست می‌گوئی .

ادیبوس : آیا می‌توانم
 چشم به زیبایی بگشایم ؟ و در آرزوی منظری
 یا ندائی خوش باشم ؟ بدرود !
 مرا هرچه زودتر

از این سرزمین بیرید . من تباهم .
 ملعون خدایان و منفورتر مردمانم .
 سرآهنگ : با شکنجه‌ای دو چندان در روح و تن .

کاش هرگز نزاده بودی تا معنائی نمی گشودی .
ادیپوس : گجسته باد نکوکاری

که پاهایم را گشود و برای مرگ
زندگیم بخشید . مرا از دامی به چاهی افکند ،
برای من و جمله کسانم
مرگ موهبتی می توانست بود .
همسرایان : من نیز همین آرزو دارم .

ادیپوس : اکنون من آنم که
خون پدر ریخت و همسر مادر خود شد .
کافری از تبار ننگ
با فرزندان از پشت برادر .
دیگر چه رسوایی است

که ادیپوس بدان شهره نباشد ؟
سرآهنگ : با اینهمه به گمان من این کاری شایسته نبود .
مرگ بهتر از زندگی به کوری است .

ادیپوس : گمان ندارم که از این بهتر
کاری می توانستم کرد . از نصیحت دست بدار .
چگونه در جهان مردگان با چشمان بینا
می توانستم پدری مادر شوم بختم را بنگرم و حال آنکه
در حق این يك گناهی چنان زشت کردم
که حتی مرگ نمی تواند پادافره آن باشد . آياهنوز

دیدار فرزندانم ، که آنچنان به جهان آمدند که

آمدند، دلپذیر بود ؟

می‌توانستم آیا برای چنین منظری زیبا خواستار

دیدگان باشم ؟

تا باروی شهر تباى و تمثالهای مقدس خدایانش

را بنگرم

- شهری که من ، نامی‌ترین و بدفرجام‌ترین

فرزند آن ،

به نفس خود دیدارش را برخویشتن حرام کردم -

من که به همگان فرمان دادم تا آن پلید ،

آن ملعون خدایان : فرزند لایبوس - را برانند ،

و اینک من خود آن رسوای ننگینم ،

می‌توانم آیا خواستار دیدگان باشم تا خدنگ

نگاه این مردم را پذیره شوم !

نه ! شنیدن را نیز ! اگر می‌توانستم

گذرگاه گوش را فروبندم ،

آرام نمی‌گرفتم تا این پیکر ننگ را

در نیستی کامل به زندان کشم . ذهن آدمی را

از دسترس رنج به دور بودن، رستگاری است .

کیتادیون برای چنین روزی پناهم دادی ؟

آیا به جای آنکه مرا برهانی تا جهانیان بدانند از
که زادم .

نمی توانستی رهایم کنی
همان روز بمیرم ؟ کودیتوس و پولیبوس
که می نمودید موطن و پدر منید !
آیا هرگز گمان داشتید که در پس بهار جوانی دل انگیز
فرزند خوانده شما به چه تباهسی پلیدی پناه جسته
بود ؟
اواکنون دیومردی تبه زاد است .

آن چهارراه خاموش جنگل
و بیشه زار کنار جایگاهی که سه راه به هم
می پیوند ،
و خاکشان را با خون پدر - با خون خود - آب
دادم ،

آیا بخاطر می آورند چه دیدند ؟
و از آن راه به شهر تبای آمدم تا چه ها کنم ؟
زنای با مادر ! زایاندن آنکه از وی زادم !
پدر ، برادر و فرزند ، عروس ، همسر و مادر .
همه در مادری دیو گونه ای درهم آمیخت !
تمامی پلیدی انسانی در جنایتی گرد آمد !

اعمال ناگفتنی! دیگر از آنها سخنی نخواهم گفت.
زود پنهانم کنید. به خاطر خدایان، جایی پنهانم کنید
دور! مرا بکشید! در زرفنای دریا بیفکنید.
مرا بگیرید

سر آهنگ از دستهای کورمال اومشه مزاست
رحم کنید دستم را بگیرید و از اینجا ببرید!
دستم را بگیرید و مهربانید. تازیانه مکافات من
بر هیچکس فروود نخواهد آمد جز من.
سر آهنگ: کرئن فرامی‌رسد. تنها با اوست
که به کردار یا گفتار ترا پاسخ گوید،
زیرا اکنون او به جای تو یگانه نگهبان ماست.
ادیپوس: به او دیگر چه می‌توانم گفت؟ آنچنانکه اکنون
آشکار است
در حق او بسی بد کرده‌ام. دیگر کدام خواهش من
می‌تواند مقبول نظر وی باشد؟
کرئن وارد می‌شود.
کرئن: ادیپوس، من به قصد نیشخند به سقوط
یا سرزنش دشنامهای پیشین تو بدینجا نیامده‌ام.
دوستان، اگر آدمیزاد را پاس نمی‌دارید
خدای زندگی، خورشید را که بر فراز ماست پاس
دارید.

این ناپاک را از دیدگان روز به دور دارید.
 آب و خاک و هوا نمی توانند وی را بپذیرند .
 او را به خانه باز برید ، تنها خویشاوندان نزدیکند
 که به حکم دلسوزی می توانند چنین دردی را بشنوند
 و بنگرند .

ادیپوس : دوست مهربانم که مهربانی تو
 بر کسی چون من بیش از انتظار است ، از تو
 تنها يك چیز می خواهم ، به خاطر خدایان ، تنها يك
 چیز

که آن نیز به صلاح توست نه من .

کرفن : چیست
 که چنین به خاکساری تمنا می شود ؟

ادیپوس : هم اکنون مرا
 از این سرزمین و از دیده مردم بران .
 یقین بدان که این کار می بایست بیدرنگ می شد

اما در انتظار رهنمون خدایم
 ادیپوس : آیا رهنمون او هم اکنون آشکار نیست ؟ پدرکش ،
 و بلیدی چون من از آن مرگ است و اکنون این من .
 کرفن : همچنین بود که می گویی اما با آنچه هم اکنون
 پیش آمد

ما نیازمند رهنمونی روشن‌تریم

ادیپوس : برای زندگی تباه من

برای ملعونی چون من خواهان رهنمون خدائی ؟

کرئن : هنوز نمی‌توانی دل به‌خواست خدا سپاری ؟

ادیپوس : چرا .

پس از بزرگواری چون تو خواستارم

تا به مراسم تدفین آنکه در کاخ آرمیده
است

آنچنانکه می‌دانی پردازی . او خواهر توست

و تو سزاواری عمل‌خواهی کرد : اما مرا مگذار

تا زنده‌ام بیش از این

در سرزمین پدری بمانم . رهایم کن

تا به کوهستان روم و زندگی کنم و در همانجا

بمیرم .

کیتادیون ، نام تو با نام من پیوندی جاودان یافت .

بر کوه کیتادیون که پدر و مادرم آن را چون

آرامگاه من

برگزیدند، خواهم رفت تا به دلخواه آنان

در همانجا بمیرم . با اینهمه می‌دانم

که پیری و ناخوشی یا هیچ چیز دیگری

نمی‌تواند زندگی مرا پایان رساند.
 آنگاه مرگ از من کرانه کرد تا برای سرنوشتی
 بس هولناک

نگاهم دارد- چنین باشد !

اما فرزندانم . . . دل مشغول پسران مباش .
 کرن ، آنها هر جا باشند ، می‌توانند گلیم خود را
 از آب بدر آرند. اما دخترانم، طفلکان بینوایم
 هرگز بدون پدر خود بر سفره نبوده‌اند ،
 و در هر چیز انباز یکدیگر بودیم . تیماردار آنان
 باش کرن . . .
 کرن . . . اگر می‌توانستم يك بار دیگر بر آنها
 دست بسایم و بگویم . . .

يك بار دیگر . . .

اگر رخصت می‌دادی . . .

ای بخشاینده بزرگوار . . .

تنها اگر دستی بر آنها می‌سودم می‌پنداشتم
 که بار دیگر در برابر دیدگان منند . . .

ایسمه و آنتیکنه دختران ادیپوس را
 می‌آوردند. کنار پدرشان می‌ایستاد .

چه! آیا صدای گریه عزیزانم را می‌شنوم ؟
 آیا کرن به من رحمت آورد و آنان را به نزد فرستاد ؟

عزیزانم .

اینجا بایند.

کرن : همینجا بایند من آنان را به نزدت آوردم ، می دانستم که چه بسیار دوستان داشتی و هنوز چه مایه دوستان داری.

ادیپوس : کرن رحمت خدا بر تو باد

و راه تو هموارتر از آن من کناد !

فرزندان، کجائید ؟

بیائید دستهای برادران را بگیرید . کار همینهاست که بر چشمهای پدران ، همان چشمها که زمانی می شناختید-

حجاب ظلمت کشید. گرچه او آنگاه که پدران شد هرگز ندید و ندانست که چه می کند.

آنها نمی توانند شمار اینگردولی با شمامی گیرند. به زندگی روزگار آینده شما می اندیشم

که رویاروی جهان در روزهای جشن و سرور و روزهای پرشکوه، غمزه‌اید و آنگاه که دیگران سرگرم شادمانید، اندوهگین به خانه بازمی گردید. چون زمان همسری شما فرا رسد آیا مردانی و یا حتی يك مرد، می توان یافت که دل آن داشته باشد تا ننگی را که همزاد فرزندان من و فرزندان

فرزندان من است

به هیچ گیرد؟ زشت نامی دیگری هست
 که از آن ما نباشد؟ پدری که پدر کشت، با آغوشی
 که از آن زاد
 در آمیخت و فرزندانش از اوست که خود فرزند
 وی است،
 پس بر شما داغ ننگ می نهند، چگونه می توانید
 همسری برگزینید؟
 کودکانم، کسی از آن شما نخواهد بود و روزگار تان
 چون دختران سترون بسر خواهد رسید،
 ای فرزند منوی کثوی توهنوز خویشاوند آتانی،
 تو یگانه پدر آنهائی، ما که به جهانشان آوردیم،
 دیگر نیستیم.

این دختران بیکس نباید

بی شوی و بی خانه، آواره بمانند. آنها نباید
 به روز سیاه من گرفتار آیند. تیماردار آنان باش
 که بسی مستمند و جوانند و جز تو همه رهایشان کرده اند
 آیا چنین خواهی کرد؟ . . . ای دوست؛ دست
 را به من بده

تا قول داده باشی

کرئن دستش را می دهد

فرزندان بسی چیزهاست که چون بزرگتر شوید

درمی‌یابید اما اکنون تاب نمی‌آورید .

در دعاها یتان بخواید

که روزگار تان نیکو بگذرد

تا اینچنین از پدر خود بهتر زیسته باشید .

کرئن : دیگر بس است، به خانه باز نمی‌گردی ؟

ادیپوس : ناچارم، هرچند نمی‌خواهم

کرئن : هر چیز را حدى است .

ادیپوس : قولت را از یاد ببر .

کرئن : چه قولی ؟

ادیپوس : که مرا از اینجا برانی

کرئن : این به اراده خداست نه من .

ادیپوس : هیچ خدائی به خاطر من چیزی نمی‌گوید .

کرئن : پس به دلخواه خود رفتار کن .

ادیپوس : و با موافقت تو ؟

کرئن : من سخن ندانسته نمی‌گویم .

ادیپوس : پس مرا ببرید .

کرئن : برو، اما کودکان را بگذار .

ادیپوس : نه هرگز آنها را از من مگیرید .

کرئن : دیگر فرمان مده . فرمانروائی تو بسر رسید .

ادیپوس می‌رود .

سرآهنگ : بنگرید، فرزندان تبای این ادیپوس

بزرگتر مردان و رازگشای ژرفترین معماها بود
و بهروزی تابناکش محسود همگان .
بنگرید که چگونه در گرداب تیره بختی غوطه‌ور
است .

پس بدانید که انسان فانی باید همیشه فرجام را
بنگرد و هیچکس رانمی‌توان سعادتمند دانست مگر
آنگاه که قرین سعادت درگور یارمد .

ادیپوس در کلنوس

نمایش در سرزمینی روستایی
می‌گذرد. در مرکز صحنه راهی سنگلاخ
با پله‌هایی ناهموار به غاری پر درخت
می‌رسد. پیکری ازسنگ، سوار بر اسب
نمایان است. خروجی‌های راست و چپ به
ترتیب به جاده آتن، و به دشت وکناره
دریا منتهی می‌شوند.
ادیپوس نابینا، باموی سپید و جامه‌ای
پُرکین وارد می‌شود. دخترش آنتیگنه
عصا کش اوست.

ادیپوس : آنتیگنه با پدر پیرت به کجا آمده‌ای ؟
فرزند اینجا کجاست .
شهرست یا بیابان ؟ دیگر امروز چه کسی
دستگیر این سرگردان است ؟
خواستار نصیب ناچیزی هستم و به کمتر از آن نیز
خرسندم .

سه خداوند - زمان و رنج و نژاد پادشاهانه
صبوری را به من آموختند . جایی برای آسودن
می‌توان یافت ؟

فرزند، کجا می‌توان نشست، بر زمینی از آن همگان
یا بر مأمی مقدس ؟ تا من نشسته‌ام

از کسی پرس که در کجائیم . بیگانگانی چون ما
باید از بومیان پرسند و به دلخواه آنان رفتار کنند .

آنتیگنه : پدر، برج و باروی شهری را

در آن دوردست می‌بینم .

اما اینجا که مائیم مکان مقدسی است

که زیتون و تالک وحشی و بوته‌های غار در آن روئیده
و سرشار از آوای بلبلان است .

صخره‌ای هست، بر آن بنشین و بیاسای

که راهی دراز آمده‌ای .

ادیپوس : فرزند، یاری کن تا بنشینم

و تیماردار نابینائی پیر باش .

آنتیگنه : پدر، دیگر اکنون این کار را آموخته‌ام .

آنتیگنه او را به جایی در
غار راهنمایی می‌کند .

ادیپوس : اکنون . . .

می‌توانی بگوئی در کجائیم ؟

آنتیگنه : در سرزمین آتن

ولی در اینجا بیگانه‌ام.

ادیپوس : مثل دیگران .

آنتیگنه : می‌توانم بروم و پرسم که اینجا کجاست ؟

ادیپوس : آری فرزندان اگر بتوانی کسی را ساکن این اطراف

یابی.

آنتیگنه : بیگمان می‌توان یافت. اما نیازی به رفتن نیست

گویا کسی دارد نزدیک می‌شود .

ادیپوس : به این سو می‌آید ؟ کسی به ما نزدیک می‌شود ؟

آنتیگنه : آری.

دهقانی از اهالی کلنوس وارد می‌شود .

آمد. پرس . اکنون در برابر تو هست .

ادیپوس : ای بیگانه، دخترم که چشم‌هایش از آن من و اوست

می‌گوید در اینجا کسی است که می‌تواند پسرش‌های

ما را پاسخ گوید .

روستایی : پیش از آنکه چیزی بپرسی از جایی که نشسته‌ای

برخیز ؟

که آنجا حریمی مقدس است .

ادیپوس : عجب ! حریم چه خدائی است ؟

روستایی : ایزدان هولناک - دختران زمین و تاریکی^۱ .

نباید به آن دست یازید و کسی نمی‌تواند در آن

بسر برد.

ادیپوس : هنگام نیایش آنها را به چه نامی می‌توان نامید؟

روستائی : به هر نام که بخواهی : هر کسی را رسم و آئینی است.

ما آنها را « بخشایندگان همه‌بین » می‌نامیم .

ادیپوس : پس شاید که نیازمندان را ببخشایند .

زیرا این همان جائی است که باید همیشه در آن

بمانم.

روستائی : چه می‌خواهی بگوئی ؟

ادیپوس : تقدیر چنین است و این هم‌نشان آن است .

روستائی : بر من نیست که ترا از آنجا بیرون کشم

پیش از آن باید مردم شهر را بیاگاهانم تا فرمان

آنها را بدانم .

ادیپوس : پس ای بیگانهٔ مهربان از پاسخ

به پرسشهای این آوازهٔ دردمند دریغ مدار .

روستائی : بپرس. پاسخ می‌گویم .

ادیپوس : اینجا کجاست ؟

روستائی : تا آنجا که می‌دانم این مکانی مقدس است .

و تمامی آن را پوشیدون ، ایزد بزرگ

و پردستوس خداوند آتش صاحبند. نام آنجا که تو

ایستاده‌ای

- آسمانه سوزان صغره آتین است
 این سوار ، کلنوس ، خداوند این سرزمین
 و نام وی بر مردم این دیار است .
 اینجا در افسانه ها و سرود ها بلند آوازه نیست
 ولی نامش در دل ساکنان گرامی است .
 ادیپوس : پس کسی هم در این دیار ساکن است .
 روستائی : بیگمان . و به نام قهرمان مقدسشان نامیده می شوند .
 ادیپوس : کسی بر آنها فرمان می راند یا خود فرمانروای
 خویشتند ؟
 روستائی : پادشاه شهر بر آنها نیز فرمانرواست .
 ادیپوس : کیست آنکه کارها
 به رأی و فرمان اوست ؟
 روستائی : نام او تئوس است و پدری داشت به نام آی گئوس .
 ادیپوس : آیا کسی از شما می تواند پیامی به او برساند ؟
 روستائی : پیامی برساند یا او را به اینجا بطلبد ؟
 ادیپوس : در برابر خدمتی ناچیز پاداشی بزرگ می تواند یافت .
 روستائی : از مردی کور امید چه پاداشی می توان داشت ؟
 ادیپوس : مرد ، کلام من کور نیست .
 روستائی : رفیق
 گرچه پریشان حالی اما پیدا است که مردی بزرگواری .

و من سخن به صلاح تو خواهم گفت . همانجا که

هستی بمان

همانجا که نخست دیدمت ، تا بروم و به دیگران

- نه به مردم شهر بلکه به ساکنان اطراف -

بگویم که چه دیدم ، و بر آنهاست که بگویند

می‌توانی بمانی یا بهتر آن‌است که بروی .

خارج می‌شود .

ادیپوس : دخترم ، بیگانه رفت ؟

آنتیگنه : رفت و کسی جز من اینجا نیست .

هر چه می‌خواهی بگو .

ادیپوس دعا می‌کند .

ادیپوس : ای مقدسان مهیب که تختگاه شما

نخستین قرارگاه من بود در این سرزمین ،

بر من ببخشائید و بر آپولون ببخشائید

زیرا او توأم با سرنوشت شومی که نصیب من ساخت

پیمان کرد که در روزگار آینده در قرارگاه شما

مقدسان بیاسایم

و روزهای دردناک من بسر آید .

و آنانکه پناهم دادند رستگار باشند

و آنها که در به‌رویم بیندند و مرا از خود برانند

پیشان‌روزگار .

زلزله و تندر و آذرخش آتشین آسمان
 نشان آن است که اینهمه خواهد شد .
 و اکنون می دانم که به راهنمایی درست شما
 راه این مکان مقدس را پیمودم .

هیچ دست دیگری نمی توانست از همان آغاز
 من توبه کار صبور را به سوی شما - که باده
 سرخوشتان نمی کند

ره نماید و به نشستگاه این صخره سخت بیاورد .

اکنون ای مقدسان بنا به پیمان آپولون
 اگر بخشایشی بهمین روی آورده است
 و فریادم از این تن گرانبار فانی جاودانه نیست ،
 نیایش می کنم تا آنچه شدنی است بشود و مرگ
 فرارسد .

باشناید ، ای دختران مهربان شب دیرسال ،

و ای شهر پالاس آتنه ، شهبانوی شهرها -

بر این سایه ، بر این بازمانده دردمند

که زمانی مردی بود رحمت آورید .

آتئینگنه : بس کن ، پدر .

تنی چند از پیران ایسن سرزمین به جستجوی تو
 آمده اند

تا ببینند در کجا آرمیده ای .

ادیوس : خاموش می‌شوم

آری ، پنهانم کن فرزند ، در بیشه‌زار پنهانم کن
تا بدانیم چه می‌گویند .
آگاهی پیش از عمل مایهٔ ایمنی است .

به بیشه‌زار مقدس باز می‌گردند .
همسرایان - پیر مردان کلنوس -
وارد می‌شوند .
همه جدا جدا حرف می‌زنند و در
جستجوی تازه‌واردند .

همسرایان : کجاست ؟ کیست ؟ کجاست ؟ همینجا بود .

کجا پنهان شده ؟
و چگونه جرأت کرده است ؟
هشدارید ! همه جا را بنگرید
همه جا را بکاوید .

مردی پیر - آواره‌ای غریب !

هیچیک از ما

گستاخی دخول در این حریم مقدس را ندارد .
دختران دل‌سخت ،

آرام ! بیهوده از آنها نام ببرید ،
چیزی منگريد و مكوئيد

و همچنانکه می‌گذرید به خاموشی دعا کنید .
 به ما گفته‌اند که متجاوززی
 به اینجا راه یافته است . اما در این کران
 هیچ نشانی از او نیست .
 کجا می‌توان یافتش ؟

ادیپوس با آنتیکنه در
 دهانه غار ظاهر می‌شود .

ادیپوس : من آن مردم .
 یکی از آنانم
 که گوش آنها به منزله چشمشان است .
 سرآهنگ : آه ! چه دیداری و چه صدای شومی !
 ادیپوس : اما بدون هیچ قصد بدی .
 سرآهنگ : این کیست ؟ به خدا پناه می‌بریم .
 ادیپوس : پیران مهربان ، من مردی هستم که محال است
 کسی سرنوشت را با او سازگار بداند .
 بنگرید که چگونه با چشمهای عاریت راه می‌یابم
 و امید بدین یگانه تکیه‌گاه
 ناتوان بسته‌ام .
 همسرایان : چشمهایت !
 آیا از آغاز
 چنین بلازده بوده‌ای ؟ سرنوشت دراز
 و دردمندی بر سیمای تو نوشته می‌بینم .

نمی‌توانم کفر ترا
 برخود هموار کنم .
 دور شو ! در تجاوز خود بسی پیش رفته‌ای
 نمی‌بایست به این بیشهٔ خاموش
 - که در آن آب و انگبین روان است - پا می‌نهادی
 هشدار ! بیگانهٔ بی‌پروا ، هشدار !
 آه ، بگریز !
 آیا در آن دوردست صدای مرا می‌شنوی ؟
 آوارهٔ بینوا ،
 اگر سخنی گفتنی داری
 از آن حریم بیرون آی
 و در آنجا که سخن گفتن مجاز است بگویی
 و گرنه خاموش باش .
 فرزند ، چه باید کرد ؟ ادیپوس :
 باید پذیرفت و به آیین این سرزمین بود . آنتیگنه :
 دستت را به من بده ادیپوس :
 بگیر ، پدر . آنتیگنه :
 بیگانگان ، چون به شما دل قوی داشتم و آمدم ادیپوس :
 آزاری به من مرسانید .
 سرآهنگ : هیچکس بزور ترا از آن قرارگاه بیرون
 نمی‌آورد .

ادیبوس و آنتیگنه اندکی
از بیشه زار بیرون می آیند.

ادیبوس : باز هم بیشتر ؟

سراهنک : آری .

ادیبوس : باز هم ؟

سراهنک : دختر ، تو که راه را می بینی هدایتش کن .

آنتیگنه : پدر ، راه تاریکت را آنچنانکه می نمایم بیمای .

سراهنک : بیگانه ای در سرزمینی غریب !

آواره بینوا ، هشدار :

از آنچه نفرت داریم ، بیزار باش

و حرمت دار آنچه را که دوست می داریم .

ادیبوس : فرزندی ، مرا به جایی برسان که بتوان گفتگو کرد

و نافرمانی در کار نباشد . باید هرچه ضرور است

بجای آورد .

در کنار بیشه به تخته سنگی می رسند .

سراهنک : بس است . نیازی نیست که از تخته سنگ این -

سوتر آئی .

ادیبوس : اینجا ؟

سراهنک : به اندازه دور شده ای .

ادیبوس : می توانم بنشینم ؟

سراهنک : در جانب چپ تو لبه فرو افتاده تخته سنگی

است .

آنتیگنه : پدر ، من به تو نشان می‌دهم . مواظب باش .

ادیپوس : افسوس !

آنتیگنه : شمرده و آرام! به بازوی من تکیه کن.

ادیپوس : چه درمانده‌ام !

در تخته‌سنگ می‌نشیند .

سرآهنگ : مرد بیچاره ، دیگر آسوده باش

و به ما بگو که هستی ؟

نامت چیست ، چگونه به این روز افتاده‌ای

و از کدام وطنی ؟

ادیپوس : (هراسان) وطنی ندارم . نباید ...

سرآهنگ : نباید چه ؟

ادیپوس : نباید پرسید که هستم . نباید هیچ پرسید .

سرآهنگ : آخر چرا ؟

ادیپوس : از نژادی چنین هول‌انگیز ...

سرآهنگ : پس بگوی !

ادیپوس : آه فرزندم ، چه می‌توانم بگویم .

سرآهنگ : نمی‌خواهی به ما بگوئی پدرت که بود؟

ادیپوس : آه فرزند ، فرزند ، چه باید کرد ؟

آنتیگنه : حال که اینهمه گفته‌ای ، هر چه هست بگوی

ادیپوس : باید بگویم . نمی‌توان کتمان کرد .

سرآهنگ : در انتظار شنیدنی‌م .

ادیپوس : شاید نام لائیوس را شنیده باشید

همرایان : (وحشت زده) آه !

ادیپوس : و خاندان فرزندان لابدامید را . . .

همرایان : آه ، خدا یا !

ادیپوس : و ادیپوس شوم بخت را ؟

همرایان : تو . . . همان ادیپوسی ؟

ادیپوس : اما مترسید .

همرایان : (با فریاد نفرت) آه . . . !

ادیپوس : (در میان هیاو) فرزند ، فرزند ، چه می کنند ؟

همرایان : دور شو ! برو ! بگریز ! از سرزمین ما دور شو !

ادیپوس : شما قول دادید . . . پس قولی که دادید . . . ؟

همرایان : زشتی را به زشتی پاسخ دادن گناه نیست .

نیرنگی به نیرنگی ، کسی را با کسی حسایی نیست

و بخشاینده زیانکار است . دور شو !

تاسرزمین ما از تباهی تو آلوده نشده است برو .

دور ! دور !

آنتیگنه : (به شفاعت فرود می آید) سروران ، مهتران ، شما

مردمی دادگر و بزرگوارید .

گرچه به سبب کارهایی که او کرد و همه از آن

آگاهند

کارهایی که تدبیر وی را در آن دستی نبود -

به سخنان پدر دردمند ناینبای من بگوش فرا
نمی‌دهید ،

با اینهمه تمنای من آن است که بر من رحمی کنید.
تنها به خاطر اوست که می‌خواهم داد من بدهید .
باشد که چشمهای من چون ترجمان وی باشما
سخن گوید

آنچنانکه گوئی فرزندی از خون شما سخن
می‌گوید

و می‌خواهد تا بر مردی شوریده رحم آورد .

جز شما پناهی نداریم . شما خداوندان مائید .

جرأت امیدواری نداریم . بر ما ببخشائید .

به همه آنچه که دوست دارند - زنان ،

فرزندان و دارائی دنیا و به خاطر ایزدان !

خدا رهنمون ماست و هیچ آدمیزاد زنده‌ای

به راهی نمی‌رود

مگر آنکه خدا نموده باشد .

سرآهنگ : دختر ادیپوس به خاطر رنجهایی که دیدهای

مانیز چون او باتو مهربانیم اما از اراده خدایان

در هراسیم و از ترس چیزی جز آنچه گفتیم

نمی‌توانیم گفت .

ادیپوس : آه ، پس بزرگی و نامی که به هیچ انجامد

به چه کار می آید؟ به هیچ
اینست آوازه آتن- شهر دادگران
در بزرگداشت خدایان ، که در آن غریبی رانده و
دردمند

می تواند در آرزوی پناهو یاری باشد؟
مرا چه یاری و چه پناهی است؟ شما مرا از آن
مکان مقدس راندید و اکنون می خواهید از دیار
خود بیرون افکنید؟

تنها از نام من می ترسید و گرنه از چه ؟
از بازو یا نیروی من؟ نیروی من در تحمل رنج بود
نه در عمل . اگر یارای گفتنم باشد آنچنانکه
خواهید شنید ،

می توانستم هرچه پدر و مادرم کردند بگویم .
می دانم که سرچشمه ترمس شما همین است. گناه
من چیست ؟

بدی را با بدی پاسخ دادن گناه نیست
حتی اگر بقصد باشد - گرچه نبود -
به راه خود آگاه نبودم . آنها می دانستند
آنها که این دام در راهم گسترده ، آنها
می دانستند !

پس خدای را ، ای بیگانگان بر من ببخشائید ،

شما مرا از آنجا بیرون کشیدید و شما باید پشتیبان
من باشید ،

نه آنکه ایزدان را به زبان پاس دارید
تا در حق آنان ناسپاسی کنید . آنها مرد با خدا
را می‌بینند .

و بی‌خدا را نیز . آری ، چنین است .
هر گز در جهان مردی بی‌ایمان نتوانسته است از
آنان بگریزد .

پس خدا با شما باد و بهوش باشید !
هشدارید که از کفر ، ستاره روشن آخن را
خاموش می‌کنید . شما با من پیمان بسته‌اید
و استدعای مرا پذیرفته‌اید ، پس نیکو بداریدم .
به سبب این داغ ناهنجار ^۱ ، مهربانی را از من
دریغ مدارید

که من مردی مقدسم و بنا به مشیتی مینوی
حضور من در اینجا برای مردم مایه رحمت است .
آنگاه که پادشاه - خداوند شما - بیاید همه چیز را
می‌دانید و درمی‌یابید . تا آنگاه مرا میازارید .

سرآهنگ : کلامی سخت با شکوه است .

زاری دل شکاف ترا درمی یابیم و بیش از این
چیزی نمی توانیم گفت . پادشاه باید در حق تو
داوری کند .

ادیپوس : آری، پادشاه شما کجاست؟
سرآهنگ : در شهری که به فرمان اوست ، آنجا که از این پیش
پدرش فرمانروای آن بود . مردی که ترا یافت
و ما را فراخواند به جستجوی او رفته است .
ادیپوس : به گمان شما خواهد آمد ؟

آیا برای دیدار بینوائی کورا و خود خواهد آمد؟
سرآهنگ : تا نام ترا بشنود ، بی گمان می آید .
ادیپوس : (نگران) از کجا می دانید؟ من به او چیزی نگفتم .
سرآهنگ : خبر دهان به دهان می گردد .

راهی دراز است و شایعه در سفر ،
تا بشنود می آید . جهانی نام ترا می شناسد .
حتی اگر خفته یا آرمیده باشد
نام تو به شتاب او را می آورد .

ادیپوس : باشد که بیاید تا بهروزی به شهر شما رو کند
و به من نیز . سروران، مگر نه آنکه نیکی را پاداش است!
آنتیگنه به دودست می نکرده و
می بیند کسی نزدیک می شود .

- آه ، خدایا ! معجزه ! پدر ، آیا خواب می بینم ؟
- ادیپوس : فرزند ، چیست ؟
- آنتیگنه : زنی را می بینم که بدین سو می آید .
بر کره اتنا نشسته و چهره اش
در سایه کلاه تمالی پهنی است . خود اوست ؟ یا خطا
می کنم ؟
- آری . نه ... نمی دانم . آه ، چه فکرها که نمی کنم !
اوست ! همچنانکه می آید ، لبخند می زند .
دست تکان می دهد . خود اوست . خواهر من ، ایسمنه !
- ادیپوس : ممکن نیست .
- آنتیگنه : دختر تو ! خواهر من ! چشمهای من خطا نمی کنند
و تو بزودی با گوشهای خود خواهی شنید .
وارد می شود
- ایسمنه : پدر ! خواهر !
- آه ، عزیزان من ! آخر شمارا یافتم ،
و اکنون از میان اشکهایم به دشواری می بینمتان .
- ادیپوس : فرزند ، توئی ؟
- ایسمنه : پدر بی نوای بدبختم !
- ادیپوس : آخر آمدی ؟

- ایسمنه : آری ، و با چه دشواریها !
- ادیپوس : فرزند عزیز ، دستت را به من بده .
- ایسمنه : هردستی برای یکی از شما .
- ادیپوس : هر دو خواهر باهم .
- ایسمنه : این زندگی بینوای اندوهناک ...
- ادیپوس : زندگی من و او ؟
- ایسمنه : و از آن من ، سه همدرد .
- ادیپوس : چرا آمدی ، فرزندم ؟
- ایسمنه : در فکر شما بودم .
- ادیپوس : و در آرزوی ما ؟
- ایسمنه : آری . و سخنانی داشتم
- که می خواستم به زبان خود بگویم ،
- پس با یگانه خادم وفادارم ، تنها به سویتان آمدم .
- ادیپوس : برادرانت ، اکنون که به آنها نیازمندی کجاست ؟
- هستند ؟
- ایسمنه : هستند . . . در جای خودند و ناپسامانند .
- ادیپوس : عجب ! پس به آیین مصریانند
- که مردانشان درخانه می نشینند و گلدوزی می کنند
- و نان آور خانه زنانشان ؟
- به جای آنکه رنج کار مرا بمعده گیرند
- چون دختران درخانه نشسته اند

و بار بلای مرا همه بردوش شما نهاده‌اند
آئینگه از آنگاه که بالید و زنی شد
پرستار مردی پیر بود .

دختر بیچاره ، شریک زندگی آواره من ،
گرسنه و پا برهنه ، سرگردان بیابان و صحرا
در باد و باران . خود نثار ، و نه در اندیشه
خانه و زندگی ، تا پدر را پاس دارد .

و تو ، ایمنه ! گاه گاه از مردم تبای می‌گریزی
تا اگر از هاتفی بشارتی است ،
آن را به من رسانی .

آنگاه که در تبعید بودم تو خبر گزار با وفای من
بودی

اکنون چه پیام آورده‌ای و چه خبر داری ؟
مرادی در کار توست ، یا هشدار از خطری ؟

پدر ، نمی‌خواهم بگویم با چه رنجی
دانستم کجائی و چگونه بسر می‌بری
آنچه پیش آمد خود کفایت می‌کند و بهتر که
باز نگویم ،

اکنون پیام من درباره سرنوشت شوم
پسران بد اختر توست .

در آغاز به نفرین دیرین که خاندان ما

گرفتار دام مرگبار آن است ، می اندیشیدند
و به پادشاهی کرثن خرسند بودند
تا شهر به خون کسی آلوده نشود .
اما اکنون ابلیس یا شهوت قلب گنهکارشان
آنان را از دیو پلید حسد انباشته است ،
حرصی ملعون برای رسیدن به قدرت و فرمانروائی
پادشاهانه

برادرستیزه خوی کوچکتر ، پولونیکس را از سلطنت
بی نصیب کرده و از سرزمین پدری رانده است .
می گویند که دره آدگوس پنهانگاه اوست .
پیمانی تازه بسته و گردا گرد خویش
گروهی از همدستان سلاح دار فراهم آورده
تا آدگوس با شکوه تمام بر تپای پیروز شود
یا ستاره آن در اوج آسمان بدرخشد .
اینها که گفتم افسانه نیست ، حقیقت است ،
حقیقت تلخ اما بخشایش خدایان بر پریشان حالی تو
بیش از آن است که بتوان گفت .

ادیپوس : گمان داری که خدایان مرا رستگاری بخشند ؟

ایمنه : اکنون هاتفان چنین نویدی می دهند .

ادیپوس : کلام هاتفان چیست ؟ چه بشارتی است ؟

ایمنه : مردم تپای برای ایمنی خود ،

خواستار مرده و حتی زندهٔ تواند .

ادیپوس : مردی چون من به کار چه کسی می‌آید ؟

ایمنه : می‌گویند که بزرگی تَبای به تو وابسته است .

ادیپوس : که می‌تواند از من ناچیز آن هم به هنگام مرگ

چنین مردی بسازد ؟

ایمنه : خدایان ، ترا فرو افکندند و اکنون بر می‌کشند .

ادیپوس : دروغ ، تباهی در جوانی و پاداش در پیری

ایمنه : بیگمان کرنِ آزمون را می‌آید

و زود باشد که بیاید .

ادیپوس : برای چه می‌آید ؟

ایمنه : تا ترا در کنار سرزمین تَبای نگهدارد و از آن او

باشی^۱

هرچند که بر خاک آنان دست نتوانی یافت .

ادیپوس : بیرون از شهر تَبای برای آنان چه می‌توانم کرد ؟

۱. مردم تَبای می‌خواهند که ادیپوس در اختیار آنان باشد تا

پس از مرگ مواظب گور وی باشند که آسیبی به آن نرسد و در نتیجه از خشم ایزدان در امان باشند .

به عقیدهٔ یونانیان بزرگترین توهین به مرده، به خاک نپردن او بود و بی‌حرمتی به آرامگاه آمرزیدگان حایهٔ خشم ایزدان و مصیبت بود .

ایسمنه : اگر به گور تو آسیبی رسد آنان نیز در امان نخواهند بود .

ادیپوس : بدون هشدار خدایان نیز می توان این را دریافت .

ایسمنه : به همین سبب جویای تواند تا در دست آنان باشی نه آنکه به دلخواه خود رهایت کنند .

ادیپوس : پس مرا زیر خاک بپای پنهان می کنند ؟

ایسمنه : محال است . به سبب خونی که ریخته ای ، نمی توانند .

ادیپوس : پس هرگز مرا بچنگ نمی آورند .

ایسمنه : و رنج آن نصیب بپای خواهد شد .

ادیپوس : از چه روی ؟

ایسمنه : از خشم تو ، آنگاه که بر گور تو پا نهند .

درنگ

ادیپوس : فرزند ، این را که گفته است ؟

ایسمنه : فرستادگانی که به معبد دلفی فرستادند

این پیام را باز آوردند .

ادیپوس : براستی خدا از من چنین سخن گفت ؟

ایسمنه : پیام آنان ، چنین بود .

ادیپوس : آیا پسرانم نیز این را می دانند

ایسمنه : هر دو می دانند و فحواى آن را نيك دریافته اند .

ادیپوس : پسران تبهکار ! پس آنها بیشتر در اندیشه

فرمانروائی خودند تا باز گرداندن پدرشان .

ایمنه : افسوس که چنین است .
 ادیپوس : باشد که هیچ‌خدائی آتش شوم جنگ مقدّر آنان را
 فرو نرساند ، آنها مالا مال از ستیزه‌ای خونینند
 و سخن آخر از آن من است . و من می‌خواهم
 نه آنکه فرمانرواست بماند و نه آن را که رانده‌اند
 بازگشتی باشد ، من پدر آنان بودم
 و به خواری از سرزمین پدری رانده شدم .
 آنان نه فریاد رس من بودند و نه پشتیبان من .
 فریاد من بی‌پناه رانده را شنیدند و هیچ نکردند .
 شمامی گوئید من خود چنین خواستم ، راست می‌گوئید
 آیا تبابی آرزوی مرا برآورد ؟ هرگز !
 آن روز می‌خواستم بمیرم . آن روز که روح من
 آتش گرفته بود ، در آرزوی مرگ بودم
 و در تمنای تخته‌سنگهائی که مرا پنهان دارند .
 هیچکس را غم
 آرزوی من نبود . روزگاری گذشت و اندوه فرو
 نشست .
 نیک می‌دانم که خشمی سهمگین سرکشی می‌کرد
 تا گناه مرا سخت به کیفر رساند .
 آنگاه ، آنگاه ، بسی دیر شهر تبابی
 مرا بزور تبعید کرد . و آنان که می‌توانستند

مرا یاری کنند

— همچنانکه فرزندان باید یار پدران باشند — کاری
نکردند .

کلام ناچیزی کفایت می کرد که مرا از آوارگی
برهاند

و روزگار سیاهم را پایان دهد .

تنها دخترانم آنچه زنان را یارای آن است کردند
و تیماردار من بودند تا رهروی ایمن باشم و
فارغ از غم خوراك .

برادران در طلب پادشاهی پدر را رها کردند
و جویای فرمانروائی و شکوه شهریاری بودند .
مرا با آنان کاری نیست . در حکومت آنان

امید هیچ راحت نیست . وقتی پیام هاتقان را

از دخترانم می شنوم و سخن دیرین فویوس را

— که آخر در اینجا به انجام رسید — بیاد می آورم ،
در آنچه گفتم

تردیدی نمی بینم . بگذار کرن

یا هر مرد « بزرگوار » دیگری را به جستجوی من
فرستند .

اکنون اگر شما دوستان و آن سه الهه سنگدل
که در میان شما بسر می برند ، در کنار من بمانید

- سرزمین شما را نجات بخشی بزرگ خواهد بود
و شمشیر مکافات بر دشمنان من فرود می آید .
- سرآهنگ : ما در غم تو و دختران توایم .
از این گذشته دعوی تو که می توانی سرچشمه
بهروزی
- سرزمین ما باشی برابر آن می دارد تارهنمون تو باشم .
ادیپوس : دوست عزیز ،
- در کنار من بمان ، من نیز هرچه بخواهی می کنم .
سرآهنگ : نخست از عهده ناسپاسی به خدایانی که
در آغاز از مرز آنان گذشتی بدر آی .
- ادیپوس : بگو چه کنم و چه مراسمی بجای آرم ؟
سرآهنگ : با دستهای پاک
از آن چشمه سار خنك آب مقدس بیاور .
- ادیپوس : تا نثار خدایان کنم ؟
سرآهنگ : در اینجا آوندهای خوش ساختی است
که باید دهانه و دسته های آن را بپوشانی .
- ادیپوس : بابرگهای شاداب یا شاید چیزی پشمن ؟
سرآهنگ : با پشم تازه چیده بره که به تو می دهم .
- ادیپوس : دانستم ، پس از آن چه باید کرد ؟
سرآهنگ : رو به سپیده ، آب را بر خاك ریز .
- ادیپوس : از آوندها ؟

سرآهنگ : آری و سه بار .

تنها آخرین آوند باید بتمام خالی شود .

ادبپوس : در این آخرین چیست ؟

سرآهنگ : آب و غسل

نباید شراب بدان افزود.

ادبپوس : می دانم .

خاك آفتاب ندیده باید آن را بنوشد .

سرآهنگ : سپس هنگام دعا

در دو دست سه نه شاخه زیتون نگهدار .

ادبپوس : چه دعائی باید کرد ؟

سرآهنگ : تو یا دیگری از جانب تو باید دعا کند

تا این دختران که بخشاینده نامیده شده اند

به تو که خود نجات بخشی و روی نیازبدانان آورده ای

به رحمت نظر کنند . نه به صدای بلند

بلکه به آرامی دعا کن و سپس برگرد و برو .

پس از آن می توانم بی هراس پشتیبان تو باشم

و گر نه امید از تو بریده ام .

ادبپوس : فرزندان

نصایح اینان را که شناسای این جابند – شنیدید ؟

آنتیگنه : اکنون چه باید کرد ؟

ادبپوس : من نمی توانم بروم . ناتوان

و از کوری درمانده‌ام یکی از شما
 باید برود و به جای من دعا کند . در چنین کارها
 روحی با ایمان پاک به جای هزاران تن است .
 بشتابید ، یکی برود و دیگری با من بماند
 زیرا به تنهایی نمی‌توانم دست و پائی بجنبانم .
 ایمنه : من آنچه باید بجا می‌آورم
 ولی باید بدانم در کجا .
 سرآهنگ : آن سوی بیشه .

در آنجا ملازمی رهنمون توست تا هرچه می‌خواهی
 بیابی .
 ایمنه : من می‌روم و تو پرستار پدرمان باش .
 وقتی پدر و مادر نیازمندند نمی‌توان از یاری به آنان
 دریغ کرد .

ایمنه به درون بیشه می‌رود
 همسرایان : برانگیختن اندهان خاموش و دیرین سنگدلی است
 با اینهمه می‌خواستیم بدانم ...
 ادیپوس : چه بدانی؟
 همسرایان : محنتی را که تو آماج آن بودی
 گوئی درمان‌ناپذیر است
 ادیپوس : آه ، دوستان
 از ننگی که نصیب من بود مپرسید .

- همرایان : می خواهیم حقیقت هیاوئی را
 که تا امروز بر سر زبانهاست بدانیم
- ادیپوس : وای بر من !
- همرایان : آرام باش، تنها می کنم .
- ادیپوس : بسیار ناهنجار است !
- همرایان : . . . همانطور که ما تمنای ترا اجابت کردیم .
- ادیپوس : باری می گویم . من ناروا ترین ییادار را
 بر خود هموار کردم . من ستمی ناسزاوار
 بر خود هموار کردم . خدا می داند
 که اختیاری در کار نبود .
- همرایان : در چه کاری ؟
- ادیپوس : در ازدواجی ننگین به خاطر شرم
 نادانسته به زناشوئی رسوائی دست زدم .
- همرایان : می گویند مادرت در این پیوند ننگین
 همسر تو بود .
- ادیپوس : بیاد آوردن آن در حکم مرگ من است.
 نازه ، این دو نیز ، از آن متند .
- همرایان : نه !
- ادیپوس : فرزندان نفرین شده . . .
- همرایان : آه ، خدایا ؛
- ادیپوس : و میوه های بطن همان مادر .

- همرایان : دختران تو . . ؟
- ادیوس : خواهرانم ! آه، خواهران پدر خود !
- همرایان : هولناك است !
- ادیوس : هولناك ! هزاران بار
- و حشت روح مرا در هم آشفته است .
- همرایان : تقدیر . . .
- ادیوس : تقدیر هولناك .
- همرایان : چه کردی که . . .
- ادیوس : من کاری نکردم .
- همرایان : پس چه بود ؟
- ادیوس : هدیه . . . هدیه‌ای بود که شهری
- به پاداش آنچه برایش کردم – به من داد .
- کاش هرگز از آن نصیب نمی‌بردم
- و چنین ملعون نمی‌بودم !
- همرایان : دیگر ؟ – از این شوم‌تر –
- آیا پدرت را . . .
- ادیوس : دیگر چه ؟ دیگر از چه می‌پرسید ؟
- همرایان : از پدرت .
- ادیوس : باز هم رنجی دیگر و شکنجه‌ای تازه ؟
- همرایان : تو او را کشتی ؟
- ادیوس : آری ، اما بحق .

همرایان : بحق ؟

ادیپوس : آری ، چون کسی را کشتم
که می خواست مرا بکشد . بنا به قانون
من پاك و بیگناهم ، بویژه که نمی دانستم
چه می کنم .

نگهبانی خبر می دهد که تسئوس و
ملازمانش نزدیک می شوند .

سر آهنگ : او فرامی رسد . تسئوس پادشاه ، پسر آی گئوس به اینجا
می آید :

تمنای ترا شنیده است و می آید تا فریادرس تو باشد.

تسئوس وارد می شود و ادیپوس را
می شناسد و با احترام تمام در برابر
اومی ایستد.

تسئوس : فرزند لائیوس ! آری از کردار خونینی

که چشمهای ترا فرو بست

سالهاست که بسیار شنیده ام و دیگر نزد من بیگانه

نیستی .

از آنچه در راه به من گفته اند بر می آید

که تو هم اوئی و چهره زخمگین

و جامه پریشان گواه آن است .

از سر همدردی می خواهم بدانم

که تو و همسفر دردمندت به امید یاری من

- یا شهر آتن به اینجا آمده‌اید؟ به آزادی بگو .
 سرگذشت دردناک تو هرچه باشد
 گوش بر آن فرو نمی‌بندم
 من پرورش خود را - که چون تو در تبعید گذشت،
 و خطر ها که با جان خود کردم و جنگهای فراوان
 و يك تنه در سرزمینهای بیگانه را از یاد نمی‌برم .
 پس نمی‌توانم از هیچ مسافر غریبی چون تو
 روی بگردانم و از یاری به او سر باز زنم .
 من نیز آدمیم و در روزهای آینده
 نصیب من بیگمان همانند تو خواهد بود .
- ادیپوس : بخشایش بزرگوار این کلام کوتاه تو
 مرا مجاز می‌دارد که پاسخی به اختصار بگویم . تو
 خود می‌دانی
 و گفته‌ای که من که هستم، کجا زادم و از کجایم .
 تنها اگر آوار گیم رانیز بگویم، نا گفته‌ای نمانده‌است .
- تئوس : پس بگو
 ادیپوس : من آمده‌ام تا هدیه‌ای نثار تان کنم :
 تنی زجر دیده و بد منظر
 اما بسی پر بهاتر از نفس زیبائی !
 تئوس : از چه رو پر بهاست ؟
 ادیپوس : نه اکنون ولی بعد از این خواهید دانست .

- تئوس : کی در می یابیم که این هدیه به چه کار می آید ؟
- ادیپوس : وقتی که مردم و مرا بخاک سپردند .
- تئوس : پس تودر آرزوی مرگی و تا آنگاه
- هر چه پیش آید به هیچ می گیری ؟
- ادیپوس : آری ، بدینسان آرزوی من بر آورده شده است .
- تئوس : خواهش ناچیزی است .
- ادیپوس : آری اما نه چندان .
- هشدار که چون بر آورده شد نتیجه ناچیز نیست .
- تئوس : به خاطر پسرانت ؟
- ادیپوس : آری ، شهریارا !
- آنها می خواهند مرا به بنای بازگردانند .
- تئوس : چرا باز نمی گردی
- بیگمان از تبعید خوشتر است .
- ادیپوس : نه ! نه ! آنگاه که می خواستم بمانم سخن مرا
- نشنیدند .
- تئوس : در این حالت که توئی پروردن خشم دیوانگی است .
- ادیپوس : سخن مرا بشنو و سپس سرزنشم کن . شهریارا ،
- صبور باش .
- تئوس : بگو . پیش از دانستن نباید داوری کرد .
- ادیپوس : بارها و بارها به من ستم کردند .
- تئوس : همان داستان کهنه نژادت را ؟

- ادیپوس : (بی‌حوسله) نه !
اینهمه حرفهائی بی‌بهاست .
- تئوس : پس چرا
بر تو بیشتر از همه ستم رفته است؟
- ادیپوس : پسرانم که از خون و گوشت منند تبعیدم کردند .
جنایت من به ضد پدرم
امید بهروزی را تباه کرد .
- تئوس : اگر چنین است ،
اگر تو هنوز مطرودی و همیشه باید
دور از دیگران بسربری ، چرا می‌خواهند تسرا
بچنگ آرند؟
- ادیپوس : پیام خدا ناچارشان کرده است .
تئوس : خدا تهدید کرده است . . .
ادیپوس : که در همین سرزمین مکافات بینند .
تئوس : اینجا ؟ چرا ؟ چه کشمکش می‌مکن است
میان سرزمین ما و آنان درگیرد ؟
- ادیپوس : زمان ، دوست من ، زمان شکست‌ناپذیر
در همه جا تاراج می‌کند .
زندگی بی‌زمان و بی‌مرگ تنها از آن خدایان است .
هر چیز دیگر نابود است . جوهر زمین غبار
می‌شود .

تن آدمی می‌میرد و مادام که پیمانها می‌شکنند
دروغ سرمی‌کشد .

همدلی دوستی با دوستی دیگر یا شهری با شهری
دیگر،

جاودانه نیست و دیر یا زود دگرگون می‌شود .
شادی به اندوه می‌انجامد و دگر بار اندوه ، به
شادی.

اکنون آسمان با شما و تباری سر یاری دارد .
اما درگردش بیشمار زمان بسیار و بسیار
شبها و روزهاست . در یکی از اینها
شکافی ناچیز دهان می‌گشاید و ناگاه
نوک شمشیری این سازگاری ایام را تباه می‌کند .
آنگاه جسد سرد من در خواب پنهان خویش
خون گرم می‌نوشد . اگر جز این باشد ،
خدا، خدا نیست و قویوس حقیقت ندارد !
اما بس است . همه حرفها را هم اکنون نباید بر
زبان راند .

دیگر از من مپرس . پیمان خود را پاس دار .
بیگمان اگر به ادیپوس جایی ببخشی که آرام گیرد
بی‌پاداش نخواهی ماند
مگر آنکه خدایان بار دیگر او را فریفته باشند .

تسئوس برای گنگو با
همرایان بر می‌گردد .

سراهنك : شهریارا ، از آغاز همین و یا چیزی از این دست
می‌گفت

و پنداری که براستی این پیمان را پاس می‌دارد
تسئوس : نه تنها به سبب مهمان‌نوازی از این دوست و
همدست ،

بلکه به خاطر «زن - خدایانی»
که به آنان روی آورده و موهبتی که نثارمان می‌کند
باید سپاسگزار نيك‌خواهی این مرد بود .
بیگمان باید خواست وی را بر آورد
و در شهر آتن پناهش داد . تا آنگاه که اینجاست
شما نگهداران اوید (به ادیپوس رو می‌کند)

و یا اگر می‌خواهی با من بیا .

من آن می‌کنم که تو بخواهی .

شهریارا خدای بر تو ببخشد . ادیپوس :

آیا با من می‌آئی ؟ تسئوس :

اگر مجاز باشم ... ادیپوس :

این همان جاست که . . .

اینجا ؟ چه می‌کنی ؟ تسئوس :

من نمی‌توانم ترا از کاری باز دارم .

اینجاست که باید تبعید کنندگانم را بزانو در آورم . ادیپوس :

تئوس : این است موهبتی که از تو نصیب ماست ؟
 ادیپوس : اگر پیمان خود را به راستی پاس داری ، تنها این نیست .

تئوس : بیگمان باش . به تو خیانت نمی کنم .
 ادیپوس : از خوبی تو آگاهم و نیازی به سوگند نیست .
 تئوس : من برسر پیمانم و هیچ سوگندی بیش از این پای بندم نمی کند
 ادیپوس : (با نگرانی درمی یابد که تئوس می خواهد برود .) چه می خواهی بکنی ؟

تئوس : مگر می ترسی ؟
 ادیپوس : آنها می آیند که مرا . . .
 تئوس : این دوستان نگهدار تواند .
 ادیپوس : اما . . . تو از اینجا می روی ؟
 تئوس : من خود می دانم چه باید کرد .
 ادیپوس : مرا ببخش می ترسم که . . .
 تئوس : موجهی نیست تا بررسی .
 ادیپوس : مرا تهدید کرده اند - تو نمی دانی .
 تئوس : ولی این را می دانم
 که تا من نخواهم هیچکس نمی تواند ترا ببرد .
 تهدید ؟ چه تهدیدی ؟ در توفان خشم
 بسیار تهدیدهایم کنند که چون خرد فرمانروا شد

به هیچ می انجامد . این کسان تو باید
 بسی گستاخ باشند که بخواهند به هر تقدیر
 بازگردانند .

بیگمان باید از راهی دراز
 و سرشار از بلایا بگذرند .
 بیهوده می ترسی چون گذشته از حمایت من
 تو دردستهای ذویبوس هستی . وانگهی تنها نام من
 — حتی آنگاه که نباشم — ترا در امان می دارد .
 خارج می شود .
 همسرایان : اینجاست ! مهمانی غریب در سرزمین سپید ما ،
 عزیز تر از همه سرزمینهای عزیز روی خاک
 زادگاه اسبان زیبا و دره های پردرخت
 مالا مال از بلبلان خوش الحان
 که در سایبانهای انبوه پیچکهای به تیرگی شراب
 و داربستهای درهم خوشه های تانگ پناه جسته اند .
 و خدای شراب با پریانش به میدانهای
 برکنار از باد و خیابانهای بی خورشید آن روی
 آورده اند .

اینجاست که بساک «زن-خدایان» : نرگس دلفریب،

می‌روید

و گیسوی شاداب خود را در شبنم صبح می‌شوید .
 پرتو زرگون زعفران در طول
 جریان آرام و پیچاپیچ رود
 کفی موسی با سرچشمه‌های زاینده ، تابان است .
 هر روز آبهای زلال آن رهپار راه خودند
 تا سینه آماس کرده زمین شاداب ما را
 از رویش سرشار گیاهان بارور سازند .

اینجاست که آفرودیت به بر اسبی زرین لگام می‌نشیند
 و موذای‌ها همراه اویند . در این دشتهاست که
 پر شکوه‌تر از کرانه‌های آسیا
 و سرزمین دودی (که از آن پلوپ است)
 پرورنده خوشگوار کبودگونه ما :

زیتون خودروی ، بی‌مرگ و بی‌پروا از گزند
 می‌روید .

فروما یگان از پیر و جوان نیروی جاودانه او را
 منکرند

اما ذنوی و پالاس با دیدگان بیدار نگهدار ویند .
 و سرانجام گذشته از این همه باید
 بزرگترین افتخار زادگاه خود

موهبت پوستیدون را بستائیم
سرزمین ما ساخته خداوند اسبان و خداوند
دریاهاست.

اینجا، در این راهها نخستین بار اسبهای وحشی
به لگام و افسار کردن نهادند. اینجا نخستین بار
پهنه هموار پاروهای بلند و دستوار
جست و گریز از دختران ژرفنای دریا را آموختند.

آنتیگنه می‌بیند که
تازه واردی نزدیک می‌شود

آنتیگنه : اکنون زمانی است که این سرزمین خوشنام
بنماید که برآستی سزاوار ستایش است.

ادیپوس : مگر چه شده است ؟

آنتیگنه : کرئن با همراهان بسیار می‌آید .

ادیپوس : پیران نیکو کاری بگذارید که رهائی واپسین من فرارسد.

سراهنک : چنین باد . گرچه ما پریم ولی نیروی سرزمین ما
هنوز جوان و سرشار است .

کرئن با همراهان وارد می‌شود. مردی
است پیرتر و سرزنده تر از ادیپوس اما
نه به شکوه او. همسرایان برای مقابله گرد-
می‌آیند و لحظه‌ای او را می‌پایند سپس کرئن
به نرمی سخن می‌گوید .

کرئن : بزرگان کلنوس

چنین پیداست که از آمدن من نگرانید .
 نه هراسی به دل راه دهید و نه با من درستی کنید
 که من نیز در اندیشهٔ خشونت نیستم . من مردی
 روزگاردیده‌ام

و نیک می‌دانم به‌شهری آمده‌ام که نیروی او را
 در سرزمین یونان همانند نیست . چون من
 سالخورده‌ای

را فرستاده‌اند تا نفوذ خود را بکار گیرم
 و به این مرد بقولانم که به‌سرزمین تباری بازگردد .
 فرستادهٔ هیچ‌کسی نیستم
 مگر جماعت شهروندان که مرا بدین موظف
 کرده‌اند .

براستی که به سبب خویشاوندی نزدیک ،
 سنگینی نگرانی همگان به خاطر او، بر من است .
 اکنون ای بینوای دردمند به خانه باز گرد .
 سخن مرا بپذیر . همشهریانت از سر خیرخواهی
 - و بیش از آنهامن - همه آرزومند توایم .
 حتی اگر تباه‌تر از همهٔ تبهکاران جهان باشم ،
 از غمهای چون تو مردی کهنسال غمگینم .

دیدار مردی چنین رانده و رها ،
 فقیری سرگردان با همسفری تنها !
 بیچاره این دختر ، چگونه می‌توانستم باور کنم
 که چنین روزی در پیش دارد .
 به این جوانی و محکوم به سرپرستی از دردمندی
 خراب !

در سالهای دوشیزگی و تباه از فقری دلآزار ،
 و در برابر هر هجوم ناروایی چنین بی‌پناه !
 بر ما همه شرم باد که همه گنه‌کاریم -
 تو ، من و تمامی خاندان .
 و این نه چیزی است که از چشم خورشید پنهان
 بماند .
 آه ادیپوس ! به‌خاطر خدایان پدرانمان سخن مرا
 بشنو .

ما را از ننگ برهان و به شهر پدرانت ،
 به کانون پدرانت باز آی . مهربان باش
 و بازگرد از این سرزمین مهربان - که هر چند
 به تو خوبیها کرد ،
 اما وطنی که ترا پرورد بیش از همه خواهان
 رستگاری توست .

ادیپوس : ابلیس ! هیچ استدلالی نیست که تو نتوانی

آن را برای مقاصد زیرکانه خود بکار گیری .
 آیا امیدداری که مرا باز به دامی اندازی
 که فرجام آن سیاه بختی است ؟
 زمانی بود که از کار تباه دستهایم سخت بیزار بودم
 و تبعید آرزوی شیرینی بود . من آن را خواستم ،
 تو نخواستی . اما چون سودای من فرو نشست
 و آسایشی نصیب شد ، آنگاه لذت تو در این بود
 که مرا برانی و تبعید کنی . آنگاه در اندیشه
 خویشاوند
 و خانواده نبودی . اکنون که آمده‌ای و می‌بینی
 که همه مردم مرا در این سرزمین نیکو پذیرفته‌اند
 نفرت خود را در پرده‌ای از مهربانی دروغین
 پنهان می‌داری و می‌کوشی تا مرا بازگردانی .
 لطف ناخواسته را پاس نمی‌دارند .
 اگر کسی هرچه خواستی از تو دریغ داشت
 و مشتاق‌ترین خواهش ترا نپذیرفت و آنگاه ،
 البته آنگاه که به آرزوهای دل خود رسیده‌ای ،
 به خیال دستگیری به تو رو کرد - آیا سپاسگزار
 او خواهی بود ؟
 چنین است هدیه‌های آراسته تو که سخت بیهوده است .

بگذار این مردم همه از اندیشه ناپاکت آگاه شوند !
تو به خاطر من آمدی اما نه آنکه مرا به وطن
بازگردانی ،

آمده‌ای که جسد مرا در مرز جا دهی
تا شهر خود را از کشمکش با آتن برهانی
اما این آرزو تباه است . نصیب تو این است که
من می‌گویم .

تفرین جاودان من بر سرزمین تو باد !

اما پسرانم ، نصیب آنان از کشور من
همان خاکی باد که بر آن جان می‌سپارند .

بیگمان من با دیدگانی بیناتر از آن شما
می‌بینم که بر تَبای چه خواهد گذشت .

چون کلام راستین فویبوس

و پدر جلیل او رهنمون من است .

تو با زبان افسونکار سیاست

که آراسته به فتون بسیار است بدینجا آمده‌ای

ولی نصیب تو از زبان آوری رنج است نه راحت ،

اما اکنون سخن مرا باور نداری . تو به راه خود برو

و من به راه خود : با همه دشواری

من آن را برگزیده‌ام و خرسندم .

گمان داری که در چنین مجادله‌ای : کرئن :

با این داوری زیان من بیش از آن توست؟

ادیپوس : تا آنگاه که دم تو

در من و دوستانم اثر نکند خرسندم.

کرئن : بدا به حال تو

که می بینم پس از عمری دراز نابخردی.

هنوز ننگ دودمان خودی

ادیپوس : باز هم این زبان زیرک!

هرگز ندیده ام که مرد شریفی

زبان آور نیز باشد

کرئن : آری، مردی حراف

ای بسا بیهوده بسیار بگوید.

ادیپوس : یعنی که تو

نمونه بی بدیل ایجازی؟

کرئن : نه به شیوه ای که تو می اندیشی

ادیپوس : از اینجا برو. اینها دوستان منند و روی سخن من

با آنهاست.

زندانبانان و جاسوسان را ببر و مرا به حال خود

بگذار

اینجا خانه من است و همینجا می مانم.

کرئن : من هر چه می توانستم کردم. این مردان را

به شهادت می‌گیرم که خیر ترا می‌خواستم و جواب تو دشنام بود. اما وقتی که ترا به چنگ آورم...

ادیبوس : هرگز نمی‌توانی

من نیز یارانی دارم

کرن : چنین باشد راههای دیگری هم هست.

ادیبوس : تهدید؟ چه کاری کرده‌ای؟

کرن : دخترانت: یکی را هم اکنون گرفته‌ایم و برده‌ایم.

دیگری نیز بزودی خواهد آمد.

ادیبوس : نه، نه!

کرن : آری، در آینده بیش از اینها می‌گیری.

ادیبوس : تو دختر مرا گرفته‌ای.

کرن : و آن دیگری را هم خواهم گرفت.

ادیبوس : دوستان کمک، شما مرا تنها نمی‌گذارید!

این مرد را برانید، این دیورا از خاک خود برانید.

سر آهنگ : از اینجا برو!

برو که بی‌اندازه بد کرده‌ای.

کرن : (به نگهبانان) او را بگیرید و اگر نخواست بیاید،

بیاوریدش

آنتیگنه را می‌گیرند

آنتیگنه : آه، کمک! خدایان، آدمیان کمک کنید!

سر آهنگ : دست نگهدار!

- گرئن : این مرد مال شما، اما دختر مال من است.
- ادیپوس : آه مردم!
- سرآهنگ : تو حق نداری...
- گرئن : دارم.
- سرآهنگ : چه حقی؟
- گرئن : او مال منست.
- ادیپوس : آه آتن!
- سرآهنگ : بس است، یا بگذار برود
- یا مهدای جنگ باش.
- گرئن : اگر می توانی بیا.
- سرآهنگ : می توانیم و اگر بخواهی می آییم
- گرئن : دست زدن به من به منزله جنگ میان شهرهای ماست.
- ادیپوس : همچنانکه من پیش بینی کردم.
- سرآهنگ : دختر را رها کن.
- گرئن : بیهوده فرمان می دهی، کسی نمی تواند بر من فرمان براند.
- سرآهنگ : می گویم رهایش کن
- گرئن : من می گویم دور شوید
- و به کار خود پردازید.
- همسرایان : کمک کنید، مردم کمک!
- خطر فرا رسیده است، کمک!

به سرزمین ما هجوم آورده‌اند !

کمک کنید و ما را دریابید !

آنتیگنه : مگذارید مرا ببرند !

ادیپوس : فرزندم ، کجائی ؟

آنتیگنه : دارند مرا می‌برند .

ادیپوس : دست را به من بده .

آنتیگنه : نمی‌توانم .

کرن : ببریدش .

ادیپوس : آه نمی‌توانم تحمل کنم ، نمی‌توانم !

نکھیانان آنتیگنه را می‌برند .

کرن : دیگر از این دو عصای دست محرومی

و از این پس بی‌وجود آنها ره می‌سازی .

همچنانکه می‌خواستی زادگاه و دوستان را به

بازی گرفتی

و پیروز شدی . گرچه من پادشاه آنانم

اما به فرمان هم‌آنان در اینجایم . زود باشد که دریابی

این سرشت خشم‌آگین که ترا فرا گرفته ،

این نفرت از دوستان ، همیشه سرچشمه تباهی تو

بوده است ،

همچنانکه امروز نیز هست .

برمی‌گردد که برود ولی هم‌ایان

راه را بر او بسته‌اند .

سرآهنگ : در جای خود بمان !

کرئن : دور شوید !

سرآهنگ : تا اسیرانت را رها نکنی بیهوده است .

کرئن : بدینسان باید در اندیشه گروگان دیگری باشم .

به ادیپوس رو می آورد ولی او دوباره

به قربانگاه بیشهزار پناه برده است .

سرآهنگ : چه می خواهی بکنی ؟

کرئن : زندانی من این است .

سرآهنگ : نمی توانی .

کرئن : می توانم و می کنم . که می تواند مرا باز دارد ؟

پادشاهتان ؟

ادیپوس : جرأت نداری که به من دست بزنی . حیوان کثیف !

کرئن : خاموش باش !

ادیپوس : ای دختران مینوی^۱ رخصت می خواهم

تا زبان نفرین کارم گویا باشد . دیو سنگدل !

زمان درازی است که دیدگان من تاریک است و تو

آخرین فروغ ناتوان ، نازنین بینوایم را - از من

گرفته ای .

باشد که چشم خدا - خورشید - تو و دودمانت را ،

۱ . منقادور ادینوسها هستند که ادیپوس در حریم آنهاست .

- با چنین دردی که در من است ، به سزا رساند
و تا دم مرگ هر روز ترا تاريك كند .
- كرئن : مردم كلنوس می بینید ؟
- ادیپوس : آنها ما هر دو را می بینند و داوری می کنند
و می دانند که در برابر بیداد تو
سلاحی جز نفرین ندارم .
- كرئن : بیش از این نمی خواهم بشنوم .
من پیر بتنهائی ترا می گیرم .
- ادیپوس : آه ، كمك ؛
- همسرایان : بس است ، بیگانه ؛ زیاده گستاخی .
تو نمی توانی چنین کاری بکنی .
- كرئن : من خواهم كرد .
- همسرایان : پس در آتن
دیگر قانونی وجود ندارد .
- كرئن : قانون سلاح ناتوان تر است ، به شرط آنکه صاحب
حق باشد .
- ادیپوس : چه لاف و گزاف بی پروائی !
- سر آهنگ : خدا می داند
که از گفتار به کردار نمی رسد .
- كرئن : بیگمان خدا می داند اما شما نمی دانید .
- سر آهنگ : ناسزا می گزئی

کرئن : ناسزا - اگر چنین می‌پندارید
 پس باید آن را فروخورید .
 هم‌رایان : کمک کنید! بزرگان، مردم!
 بشتابید و به فریاد رسید. کمک!
 از این دزدان و غارتگران!
 جاده را نگاه کنید.

تسئوس با همراهانش فرا می‌رسد.

تسئوس : این چه هشداری است؟ چه شده است؟
 در قربانگاه بودم و حامی این سرزمین - خدای دریا را
 نیایش می‌کردم که فریاد و حشترده شما را شنیدم
 و شتابزده و بی‌آرام، شتافتم. بگوئید چه پیش
 آمده است.

ادیپوس: صدای توس! دوست من - این مرد بر من ستم
 کرده است.

تسئوس : کدام؟ و چگونه؟

ادیپوس: کرئن، او را نمی‌بینی؟
 تنها فرزندانم را از من جدا کرده است.

تسئوس : چه می‌گوئی؟

ادیپوس: حقیقت همین است که گفتم

تسئوس : (به همراهانش) یکی از شما، زود، به قربانگاه!

به همه بگوئید که قربانی را ناتمام بگذارند
و پیاده و سوار به سر دو راهی بستانند . اگر راه
بر دختران
و ربایندگان بسته نشد، پس من شکسته و ناچیزم
و این بیگانه مرا به ریشخند گرفته است. بشتاب !
اکنون اگر من با این مرد
آنچنانکه سزاواراوست به سائقه خشم رفتار کنم
در امان نخواهد ماند. به هرتقدیر او را
با همان قانونی که با خود آورده است^۱ به کیفر
می‌رسانم
به کرئن

هم اینجا می‌مانی
تا بگوئی دختران را بیاورند
و من بینمشان. تو مرا ناسزا گفتی
و ننگ خاندان و کشور خویشتی .
این ، سرزمین داد است و جز قانون فرمانروائی
نمی‌شناسد.
اما تو بدان تجاوز کردی و هرچه خواستی کردی.
و آئین زندگی ما را به هیچ گرفتی.

۱. قانونی که کرئن با خود آورد همان است که درباره دختران

ادبپوس اعمال کرد: اسارت.

پنداری که ما جماعتی بردگانیم و شهری ناچیز
 و من نه چیزی درخور اعتنای تو .
 این نه رفتاری است که از شهر خود آموخته باشی
 زیرا بیشتر فرزندان قبیله آزادانند و بیگمان
 از گستاخی تو شرمزده - گستاخی به خدایان
 و در بند کشیدن پناهندگان بینوای آنان !
 محال است که من به هیچ انگیزه‌ای
 - هر چند خشم انگیز - به سرزمین شما بیایم
 و بی فرمان آنکه فرمانروای آن است
 این و آن را بگیرم .
 من بیگانه حد خود را به از این خواهم شناخت .
 تو شهری بیگانه - شهر خود را ،
 بدنام کرده‌ای . بیگمان روزگار دیرپای
 ترا عمری دراز بخشیده و خرد را از تو دریغ
 داشته است .
 همچنانکه گفته‌ام ، بار دیگر نیز می‌گویم :
 دختران باید بیدرنگ باز آیند
 و گر نه تو ناگزیر مهمان مائی .
 همین است که می‌گویم و جز این نیست .
 سر آهنگ : بیگانه ، اکنون به خطای خود آگاهی .
 از آنجا که آمدی می‌توانستی چون بزرگواران باشی

ولی کردار تو جز این بود .

کرن :

پادشاهها ، چنین نیست . من مردانگی آتن
یا هوشمندی بزرگان‌ش را ناچیز نینگاشتم
تا بدین گونه عمل کنم . گمان نداشتم که این مردم
چنین دل بسته یکی از خاندان من باشند
که علی‌رغم من وی را در پناه خود گیرند .
یقین داشتم که پدرکشی پلید را که در پیوندی تباه
بامادر خود گرد آمده هرگز نمی‌پذیرند .
من می‌دانستم که خرد خطاناپذیر تپه‌های آدس
چنین ولگردانی را پناه نمی‌دهد .
این بود که خواستم غنیمت خود را به‌چنگ آورم .
حتی در این حال نیز شاید او را می‌بخشودم .
اما چون من و دودمانم را دیوانه‌وار نفرین کرد
بهتر دانستم که بی‌مکافات رهاش نکنم .
شاید سالخورده باشم ، اما خشم آرام نمی‌گیرد
مگر با مرگ که فرجام همه تلخ کامیهاست .
اکنون هرچه می‌خواهی بکن . گرچه حق با من است
ولی تنها و ناتوانم . اما نه چندان پیرم که
هر کار تو بی‌پاسخی بماند .

هنوز پشیمان نیست ! آیا دشنام چنین سخنانی

ادیپوس :

نصیب موی سپید من است یا تو ؟
 توفانی از تهمت‌های زشت ، از قتل و زنا
 و همه آنچه که مرا یافتند تا به انجام رسند .
 این مشیت خدایان بود : خشمی کهن
 به ضد دودمان ما . زندگی من
 از گناهی پنهان، که خطای من
 می‌توانست مکافات آن باشد - میراست .
 این گناهی که من و دودمانم را تباه کرد !
 اگر بنا به ندای هاتفان
 بر پدرم مقدر بود به دست پسر خود کشته شود،
 در این میانه چیست گناه من که
 در آن زمان هنوز بدنیا نیامده بودم .
 مرا نه زاده و نه آبستن بودند و نه بوجود آورده،
 و اگر من به جهان آمدم تا این بلا نازل شود
 و سرنوشت چنان بود که پدرم را بیابم و بکشم
 بی آنکه بدانم او کیست و چه می‌کنم،
 چگونه از گناه کاری نادانسته گنهکارم ؟
 درست مانند مادرم - آه ، شرم باد که به سبب
 تو
 ناگزیر از زناشوئی خواهرت سخن می‌گوییم .
 تو همه پرده‌های شرم را دریده‌ای

و من نمی‌توانم خاموش بمانم . او مادر من بود
 - مادر من بود و نمی‌دانست -

که می‌دانست چه می‌کند ؟ فرزندان مرا او زاد.
 من می‌دانم، می‌دانم که تو از تهمت

به من و او لذت می‌بری . از این گفتار
 به همان اندازه بیزارم که از آن کردار .
 با اینهمه بار دیگر باید بگویم که هر چند
 سخت می‌کوشی که مرا گنه‌کار بنمائی
 اما نه در زناشوئی مرا گناهی است
 و نه در مرگ پدر . و نباید باشد .

از تو پرسشی دارم : اگر هم اکنون کسی فرارسد
 و بخواهد زندگی تو، زندگی بی‌گناه ترا تباه کند:
 آیا درنگ می‌کنی که مبادا پدر تو باشد

یا بیدرنگ به دفاع برمی‌خیزی ؟
 اگرخواستار زندگی باشی بیگمان

پاداش کلوخ انداز سنگ است نه جستجوی راههای
 قانونی .

اینچنین خدایان سر نوشت مرا طرح انداختند .

اگر پدر من می‌توانست سر از خاک بردارد
 جز این نمی‌گفت ، اما تو که از حقیقت بی‌نصیب

و در گفتن سخنان ناگفتنی بی پروائی
و در برابر این مردان مرا ناروا سرزنش می کنی،
خرسندی که در برابر نام تمئوس چالوسی کنی
و حکومت راستین آتن را بسنائی .
هیچ می دانی سرزمینی که اینگونه می ستائی
بیش از هر خاك دیگر خدایان مینوی را
بزرگ می دارد ؟ با اینهمه در همین سرزمین تو
می خواستی
پناده ای پیر را از مأمن مقدس آنان بر بائی ،
و هم اکنون دختران مرا ربوده ای .
به اصرار تمام به درگاه این زن-ایزدان^۱
دعا و زاری می کنم که در برابر این بی حرمتی
یار و پشتیبان من باشند، تا شاید بدانی
چگونه مردانی نگهبان آوازه این شهرند .
سراهنك : (به تمئوس) پادشاهان ! این مرد گرچه سیاه بخت ولی
بیگناه است
و نمی توان از یاری به او دریغ کرد .
تمئوس : حرف بس است .
تا ما در اینجا نیم ناکسان گرم کارند .
کرن : من با این حال گرفتار ، چه می توانم کرد ؟
تمئوس : راه را به من بنما ! با تو می آیم .

اگر هنوز می‌توان دختران را یسافت مرا نزد آنان بر .

اما اگر شکار رفته باشد ، رنج بیهوده نمی‌کشم دیگران در پی آن می‌تازند و نمی‌گذارند هیچیک از کسان تو

به‌خانه برسند ، و ایمنی را ، سپاسگزار خدایان باشند .

بشتاب ! در چاهی افتاده‌ای که خود کنده‌ای .

آنچه به خطا بچنگک آید زود هدر می‌شود . بیگمان یارانی داری و گرنه بدون پشتیبانی بدریغ آنان یارای خطر کردن در این گستاخی را نداشتی .

هشدار که این یاران را از دست داده‌ای .

بدانکه سخت‌دراندیشه‌آنانم . ما سرنوشت آتی را به هوای دل این و آن نمی‌سپاریم . گمان دارم که می‌دانی چه می‌گویم . مگر آنکه هشدار مرا به چیزی نگیری ،

همچنانکه در آغاز هیچ سخنی رانشیدی .

کرتن : من برای کشمکش با تو به اینجا نیامده‌ام .

چون بازگشتم می‌دانم چه باید کرد .

تئوس : هرچه می‌خواهی تهدیدکن ولی برو .

ادیپوس تو آرام باش و همینجا بمان

قول می‌دهم که یا فرزندان را به تو بازگردانم
و یا در کنارشان بمیرم .

با کرئن خارج می‌شود.

ادیپوس : قسمی مهربان خدا بار تو باد

که اینگونه در اندیشه منی .

همسرایان : آنگاه که دشمن غریو کنان

با سپر و شمشیر جویای جنگ باز می‌گردد

کیست که نخواهد در گرمگاه باشد ؟

زیرا این منظری سزاوار دیدار است .

فرا تر می‌رسند

اکنون در حرم پوتیا

اکنون بر سنگهای مقدسند :

آنجا که مشعلهای روشن فروزان است ،

آنجا که در آغوش زمین مادر ، پیروانش

جویای رازهای مقدسی هستند

که خوانندگان الحان دلنواز

راز آنرا در سکوتی طلائی

پنهان می‌دارند

پادشاه بزرگ ما آنجاست :

در هنگامه نبرد .

و با خروشی بی‌پروا
 فراروی دختران ربوده می‌رسد
 و آنان را می‌رباید
 و به سلامت به سرزمین ما باز می‌آورد.
 آیا به سوی غروب آتش‌رنگ
 قله‌های سپید می‌تازند و چرخهای گردونه‌ها
 بر مرغزارها می‌غرد؟
 آدسِ او را می‌رهاند
 و به میان ما می‌رساند
 بزرگ است خدای جنگ!
 فرزندان تکاور کلنوس
 بر اسب‌هائی با لگام و ستام درخشان نشسته‌اند
 و درکنار سوارکاران آتن
 - که مایهٔ مباهات پیروان
 شاه تئوس هستند -
 می‌رانند
 آتفه ، سواران
 ترا بس بزرگ می‌دارند .
 به افتخار تو و به نام خداوند دریا^۱، لرزانندهٔ زمین ،

و فرزند زمین مادر است
که آنان می‌جنگند .

درنگ

آیا اکنون می‌جنگند
یا آرام گرفته‌اند ؟
فریفته‌امیدم ، زود باشد
که رهائی قربانیان تیره‌بخت
سنگدلی خویشاوندان را بنگریم .
خدا با ماست . دل من گواهی می‌دهد
که امروز پیروزیم .
آه ، آرزومند بالهای کبوتران فرزند باد ،
این شتابندگان بلندپروازم
تا از فراز ابرها کشاکش را بنگرم !

زنم ، ای خدای آسمان
و ای بینای هر چیز !
با توان دستهای توانایت
مدافعان سرزمین ما را
در این گیر و دار کامروا کن .
باشد که دختر بزرگوار تو ، آفته
اکنون ما را یاری کند .

فویوس و تو ای شاه بانوی ما
شکارگر گوزنان^۱، فریاد ما مردم را
بشنوید و یاری کنید .

سرآهنگ : آه ، پیرمرد آواره ، پیشگوئی ما را باور بدار
می‌بینم که دخترانت به سلامت باز آمده‌اند .

ادیپوس : کجا ، کجا هستند؟ راست می‌گوئی؟
آنتیگنه ، ایسمه ، تسئوس و
همراهان وارد می‌شوند .

آنتیگنه : پدر ! کاش خدائی چشمهای تو را روشن می‌کرد
تا این مردنیکوی دلاور را می‌دیدی که ما را به نزد
تو باز آورد .

ادیپوس : فرزند ، این توئی ؟
آنتیگنه : آری . دستهای توانای تسئوس و همراهی
دوستان یکدل او رهائی بخش ما بود .

ادیپوس : بیا نزد من تا در آغوش بگیرم
گمان می‌کردم که تا ابد از تو جدا مانده‌ام .
آنتیگنه : در آغوشم بگیر .

آرزوی من نیز همین است ،
ادیپوس : پس کجا هستید ؟

آنتیگنه : اکنون هر دو در کنار توایم
ادیپوس : خوبان من !

آنتیگنه : عشق پدری پیر !

ادیپوس : و بی شما ازدست رفته ...

آنتیگنه : همه همدرد یکدیگریم .

ادیپوس : و من نیز ...

اکنون که شما در کنار منید اگر بمیرم خوشبختم .
به کنار من بیائید،

در آغوش پدر مهربانان . بیچاره و تنها بودم .
اما دیگر چنین نیست ...

اکنون به اختصار بگوئید که بر شما چه گذشت .
جوانان را نیازی به فصاحت نیست .

آنتیگنه : بگذار رها نده ما بگوید . هر چه کرد او کرد .
و اوست که باید از کار خود بگوید .

ادیپوس : (به تئوس) دوست من ،

این درود مشتاق و دراز به فرزندان را، بیخشای،
زیرا هم آنگاه که می پنداشتم دخترانم از دست
رفته اند، باز آمدند .

می دانم که این سعادت را تنها مدیون توام .
آنها زندگی خود را از تو دارند .

خدا تو و «دولت شهر» عزیزت را پاداش دهد !
عدالت و پرهیزکاری و حقیقت را تنها در اینجا یافتیم .
می دانم که باید بسیار سپاسگزار تو باشم .

هرچه دارم از بخشایش توست.
 بزرگوارا دست را به من بده .
 کاش می‌توانستم گونه‌ات را بیوسم . . .
 نه ، نه ! من مردی شوم بخت
 و به همه پلیدیهای ممکن آلوده‌ام !
 مباد که به من دست بسائی . نه ، نباید !
 این بارگران را تنها من باید تحمل کنم
 و آنان که هم‌اکنون گرفتار آتند .
 پس سپاس مرا بپذیر و همچنانکه تاکنون بوده‌ای
 از این پس نیز با من مهربان باش .
 از خوشامد طولانی و شادمانه تو تسوس :
 به فرزندان عجب نمی‌کنم .
 و از اینکه نخست به آنان اندیشیدی نه من
 پوزش میخواه . همچنانکه می‌بینی
 انگیزه من کردار است نه گفتار
 مگر نه آنکه هرچه گفتم شد . و اکنون
 این من و این دخترانت ، سلامت و ایمن .
 نیازی نیست که بگویم چگونه شد .
 آنها خود همه را به تومی گویند.
 اما این را بشنو ،

در بازگشت خبر دیگری به گوش من رسید
 که می‌خواهم مرا از آن بیاگاهانی
 مهم نیست ، اما عجیب است ،
 و انسان باید همیشه بهوش باشد .

ادیپوس : سرور من چیست ؟

ما چیزی نشنیدیم .

تئوس : در محراب پویندودن

همانجا که پیش از آمدن به نزد تو در آن بودم ،
 اکنون نیازمندی به دعا نشسته است .

هیچکس نمی‌داند چگونه به آنجا راه یافت
 گرچه از مردم تباری نیست اما گویا خوبشاوند
 توست .

ادیپوس : از کجا آمده است ؟ و نیازمند چیست ؟

تئوس : بیش از آنچه گفتم چیزی نمی‌دانم

تنها تمنای او این است که با تو سخنی بگوید
 و بس .

ادیپوس : تمنا و آن‌هم تمنای حرف ؟

تئوس : می‌خواهد پیامی بسیار کوتاه برساند

و سپس به سلامت از راه آمده باز گردد .

ادیپوس : نیازمندی در محراب ؟ آیا کیست ؟

تئوس : خوشاوندی هست که به نزد تو بیاید ؟

از آدگوس یا شاید ...

ادیپوس : (با وحشت) آه ، دوست نازنین من !

بیش از این مگو !

تئوس : چرا ؟

ادیپوس : می‌پرس !

تئوس : نپرسم ؟ چرا ؟ به من بگو ...

ادیپوس : می‌شناسمش .

تئوس : کیست ؟ با او نیز باید بجنگم ؟

ادیپوس : او پسر من است ، بدترین دشمن من !

از صدای او بیش از هر صدای دیگر بیزارم .

تئوس : علی‌رغم خودکاری به خاطر او مکن اما اگر

می‌توانی

سخن او را بشنو ! آیا تاب شنیدن صدای او را نداری ؟

ادیپوس : من پدر او هستم ولی باید بگویم

که صدای او را بر نمی‌تابم .

مرا بناچار ، بدین کار وا مدار .

تئوس : نیاز او به درگاه خدا خود مایه اجبار نیست ؟

باید حرمت خدای را پاس داشت .

آنتیگنه : پدر ، گرچه من جوانتر از آنم که ترا نصیحت کنم

اما حرف مرا بشنو .

به خاطر خدایان و شهریار آنچنان کن که او می‌خواهد.

من و ایسمه نیز می‌خواهیم که برادرمان بیاید .
 بیهوده می‌ترسی که او بتواند به زیان تو چیزی بگوید
 و اراده‌ ترا متزلزل سازد .

شنیدن سخن او آزاری به تو نمی‌رساند . چه بهتر
 که بگوید

زیرا نیت سوء در سخن از پرده برون می‌افتد .
 تو پدر اوئی :

حتی اگر در حق تو تباه‌ترین و زشت‌ترین
 بدیهار کرده باشد، سزاوار نیست که تو نیز به پاداش،
 بدی کنی . بگذار بیاید .

ای بسا پدران که از پسری بیراه آزرده‌اند
 و از افسون دوستی دلسوز آرام یافتند .
 به امروز میندیش و رنجهای دیرین را بیاد آر
 که به سبب پدر و مادر بر تو فرود آمد .
 نمی‌بینی که از هجوم خشم چه زیانها سر می‌زند ؟
 به گمان من با همین چشمهای نابینا نیز
 می‌توانی دید .

پدر برای خوشایند ما رضا بده .
 می‌توانی این تمنای دوستانه را نپذیری ؟
 با تو نیکوئی کرده‌اند و تو نیز باید بخشاینده باشی

و این را پذیری .

ادیپوس : فرزند ، دشوار است ولی می‌پذیرم .
آنچنان باد که تو می‌خواهی .

به تسئوس

آه دوست من اگر باید آن مرد بیاید
با دوست که پاسدار جان من باشی .
تسئوس : همچنانکه گفتم بیهوده می‌ترسی .
گزافه نمی‌گویم تا جان در تن من است
از آن تو نیز در امان است .

خارج می‌شود.

همرایان : مردی را به من بنمائید که از زندگی
خواستار نصیب فراوان باشد؛ فریفتهٔ فزونی ،
و به کمتر از آن رضا ندهد، تا من نیز مردی
فریفتهٔ ابلهی را به شما نموده باشم .
چون عمری دراز بگذرد
با افزونی سالهای بسیار
رنج به افزون و شادی بنقصان است .
و به فرجام چون مرگ بی‌منادی هیچ نوائی ،
رقصی یا آوازی فرا رسد
تا ما را آرامشی بخشد ،
رهائی همگان یکسان است .

بگوئید آرزوی خود را! نبودن بزرگترین موهبت
است .

اما چون زندگی آغاز شد بهتر آنکه هرچه زودتر
به فرجام رسد و به دیاری که از آن آمده‌ایم
شتابان بازگردیم .

چون روزهای آسوده جوانی گذشت
دیگر چه غمها ، چه دردهای جانکاه که نیست !
ستیزه و آزمون خونین جنگ ،
حسدورزی و بیزاری و سرانجام
بدترین بدها ، عمر ناخوشایند ،
نامهربان و دشمن‌خوی
که نیروی آدمی را می‌فرساید .

نه تنها من ، همه آدمیان
و در آن میان این دوست بلادیده ما
اینچنین ایستاده است :
صخره‌ای در سردنای زمستان
بر ساحل دریای توفانزای شمال ،
رویاروی هجوم وحشی‌وار
همه خیزابهای شور بختی که پیاپی ،
از غروب آفتاب

تا سپیده بامداد

و از لهیب نیمروز تا کرانه شب

از هر سوی فراز سر او فرو می‌ریزند .

آنتیگنه : پدر، مردی نزدیک می‌شود . گویا به قصد دیدار ما می‌آید

تنهاست و می‌گرید و می‌آید .

ادیپوس : کیست ؟

آنتیگنه : پولونیکس . همانطور که می‌پنداشتم خود اوست .

اینجاست

پولونیکس وارد می‌شود .

پولونیکس : آه ، خواهران ، خواهران ! چه بگویم ؟

کدام ترحم را سزاوارتریم

من یا پدر پریشان روزگارم ؟

مردی مطرود ، در این دیار غریب و با شما تنها ،

با تن پوشی کهنه و چرکین و فرسوده ،

نخ نمائی کنیف بر پیکری پیر .

نابینائی با موهای سپید و دستخوش باد

که به دریوزه توشه‌ای ناچیز فراهم می‌آورد

تا گرسنگی دردناک را فرو نشاند .

بدا بر من که بسیار دیر دریافتم !

می‌دانم و می‌پذیرم که با تو چون فرومایگان بودم .

نیازی به گواهان نیست ، من خود می‌گویم که گنه‌کارم .

اما بخشایش همزاد توانائی خدا و همراه باکردار
اوست .

ای پدرکاش ترا نیز از آن بهره‌ای باشد .
زیرا کار گذشته بی‌درمان نیست .
و از این بدتر روی نمی‌کند .
هیچ پاسخی نیست ؟

پدر ، حرفی بزن ، روی مگردان . جوابی بگوی !
رحمی بکن ! بی‌هیچ جوابی بازگردم ؟
حتی نمی‌گوئی چرا از من خشمگینی ؟
آه خواهران شما کاری کنید

تا این سکوت سنگدل سنگین را بشکنید .
من به نیازی رو به درگاه بخشاینده خدا آورده‌ام
او باید داد مرا بدهد نه آنکه ناخرسند رهایم کند .
درنگ می‌کنند اما ادیپوس
جوابی نمی‌دهد .

آنتیگنه : اگر می‌توانی بگو که در طلب چه عنایتی هستی .
شاید از سخن تو مهری در دل او راه یابد
یا کلامی از سرخشم یا رحم برآید
و پاسخی این سکوت را بشکند .

پولونیکس : می‌گویم

اما خدای را به یاری می‌طلبم . پادشاه این سرزمین

مرا در حریم او یافت و به من رخصت داد
 تا بگویم و بشنوم و ایمن به راه خود روم .
 دوستان ، خواهران و پدر ،
 از شما می‌خواهم که این حق مرا پاس دارید .
 اکنون می‌گویم که چرا به اینجا آمده‌ام .
 مرا تبعید کرده‌اند ، از سرزمین پدری رانده‌اند .
 زیرا میراث خود را می‌خواستم : حق نشستن
 براریکهٔ فرمانروائی پیشین تو . اما برادرم ،
 برادر کوچکتر ، اته‌اکلس ، مرا بیرون افکند .
 بر سر این مهم نه گفتگوئی درگرفت و نه جنگی
 اما به هر تقدیر مردم شهر با او همدستان شدند .
 و به گمان من این نتیجهٔ نام‌نفرین‌شدهٔ توست .
 هاتقان نیز همین را گفته‌اند .
 پس آنگاه به شهر آدگوس در سرزمین دوری رفتم
 و دختر آدراستی را به‌زنی گرفتم
 و با جنگاوران نام‌آور پلوپونزیس همدستان شدم .
 با هم‌پشتی آنان هجوم هفت‌گانه به شهر تبای را
 طرح انداختم و بر سر آنم که یا غاصب را فرو کشم
 و یا سربلند بمیرم .
 اما چرا اکنون در اینجایم ؟

من از جانب خود و دوستانم به قصد دادخواهی
به اینجا آمده‌ام. هفت تن از آنان - هر یک
سرکرده سپاهی - هم اکنون گرداگرد شهر تبای
ایستاده‌اند :

آمفیاریئوس نیزه‌داری قوی‌دست
و استاد دانای پیشگوئی ،

تودئوس فرزند اونئوس و اته‌اکلس از دودمان
آدگیوه ، هیپومدن فرزند

و نماینده فالانئوس ؛ کاپانئوس

که شهر تبای را به مثنی خاکستر بدل می‌کند،
پادقنوپائوس نیرومند که نام اتلانتا را بر خود نهاده
است

- نام زنی که سالها دوشیزه ماند تا آنگاه که

این پسر درست‌کار را در وجود آورد -

و من - بظاهر فرزند تو و شاید براستی

زادهٔ تقدیری شوم - سردار این گروه بی‌پروا

و رهنمون آنها به شهر تبای هستم .

ای پدر

اکنون که جویای انتقام

به سوی برادری که به ناروا به جای من نشست ره‌سپارم

تمنای بی‌تاب همه این مردان است که
 به پاس این دختران و به پاس زندگی خود
 خشمی را که بر من گرفته‌ای فرونشانی .
 اگر گفته هاتقان راست باشد
 پیروزی از آن کسی است که تو پشتیبان اوئی .
 ای پدر ، سخن مرا بشنو: اگر دوستدار سرزمین ما
 و چشمه‌سارهای آنی ، اگر دوستدار خدایانی
 که ما را به جهان آوردند ، فریادرس من باش .
 ما هر دو راندگان بی‌خانمانیم ،
 هر دو بناچار گدای مهمان‌نوازی دیگرانیم
 و غاصب در خانه ما فخر می‌فروشد
 و به ما هر دو می‌خندد، خون من می‌جوشد !
 اما اگر دعای خیر تو در کار من باشد
 او را برون می‌رانم و چون از او فارغ شدیم
 ترا به پایگاهی سزاوار می‌رسانم
 و از آن خود را نیز بدست، می‌آورم . اگر رضا
 دهی
 پیروزی من بیگمان است، و الا مرگ !
 - آهنگ: به پاس تنوس او نباید برود
 مگر آنکه بگوئی چه در سر داری .

ادیپوس : بزرگان ، اگر تکتوس او را نفرستاده بود
و نمی خواست که با وی سخن گویم ،
او جان می سپرد بی آنکه حتی کلاهی از من بشنود .
اما باشد که بی نصیب نماند و از آنچه می شنود
وی را تسلانی نباشد .

به یولونیکس .

بشنو ، ای فرومایه !
پیش از پیروزی برادر
تاج و تخت پادشاهی از آن تو بود .
و این تو بودی که پدرت را بیرون افکندی
تو اورایی خانمانی آواره کردی .
این هدیه را از تو دارم ؛ این فقری که اکنون
تو خود نیز بدان گرفتار و از آن گریانی !
گریستن بیوده است . این زندگی من است
و می پذیرم تا پایان رسد ، ولی مرگ من کار توست .
یوغ این بار را تو بر من نهادی ،
تو مرا تبعید کردی ، تو گدائی را به من آموختی ،
و می بایست مرا مرده می یافتی . اما من دخترانی
داشتم
که همیشه نگهبان و تیماردار زندگی من بودند .

پسران من آنها را نه شما که از آن دیگری هستید.
چشم تقدیر به شما دوخته است . خشم او
— اگر سپاهیان در راه تبای باشند —

بسی زود بر شما فرود می آید .
این شهر هرگز نمی افتد ولی شما می افتید :
تو و برادرت ، با سری غرقه در خون .
يك بار نفرینتان کردم و باز هم می کنم .
این سلاح من است — باشد که
رفتار با پدر و مادر را بیاموزید و از ناسزائی که
بر من کور روا داشته اید پشیمان شوید .
این پسران ! چه تفاوتهاست میان آنان و دخترانم !
دعا کردن ؟ . . . دعوی پادشاهی ؟ اگر خدائی و
عدالتی هست —

نفرین من بر اینها همه باد !
برو ! تبهکار کثیف ! من پدر تو نیستم .
نفرین مرا آویزه گوش کن :
مباد که هرگز بر سرزمین پدری پیروز شوی .
مباد که هرگز زنده به آدگوس بازگرددی .
باشد که در مرگ ، تبعیدکننده خود را بکشی
و همچنانکه او را می کشی ، در کنار برادر بمیری
اینست دعای من !

به نام پادشاه ظلمت^۱ و ژرفای بی انتها
 که در آن جای خواهی گرفت ، به نام دخترانی
 که بر زمینشان ایستاده ایم، به نام پادشاه ویرانی^۲،
 که شما را خون آشام به جان هم انداخته است.
 برو و این را در همهٔ کوچه های تبای بگو
 به دوستان یکدل خود بگو که ادیپوس شهریار
 پسرانش را چه نعمتها ارزانی داشته است .
 سرآهنگ : برو ، راه تو سراسر تباهی است .
 در پی هایهوی بیشتر مباش و برو .
 پولونیکس : اینهمه برای هیچ !
 و بدتر از هیچ . آنهمه دوستان یکدل و آن امیدها
 که در ما بود و از آدگوسی براه افتادیم
 به اینجا کشید ! چه پایانی که نمی توان
 به هیچیک از آنان گفت نمی توانم آنان را
 بازگردانم .
 باید خاموش بروم و در انتظار پیشامدها بمانم .
 آه ، خواهران اگر این نفرینهای بیرحم
 که شنیدید ، به اجابت رسید
 و شما روزی به شهر تبای بازگشتید ،

۱. هادس خدای مرگ

۲. آرس، خدای جنگ

خدای را از من به مهربانی یاد کنید
و گوری و مراسمی سزاوار ارزانی من دارید .
به خاطر پرستاری بیدریغ از این مرد
شمارا می‌ستایند، به خاطر آنچه در حق من می‌کنید
ستایش از شما دو چندان باد .

آنتیگنه : آه ، پولونیکس
به خاطر من کاری بکن .
پولونیکس : چه کاری آنتیگنه عزیز ؟
آنتیگنه : هم‌اکنون ، پیش از آنکه کار از کار بگذرد
سپاهیان را به آدگوس بازگردان
تا خویشتن و شهرمان را از انهدام برهانی .
پولونیکس : محال است .

اگر بازگردانمشان چگونه آنان را
دیگر بار به جنگ فرمان دهم .
آنتیگنه : دیگر بار ؟ برای چه ؟
چرا باز بجنگی ؟ چه حاصل
که زادگاه خود را ویران کنی ؟
پولونیکس : باید آیا ناسزای تبعید و ریشخند
برادر کوچکتر را بر خود هموار کنم ؟
آنتیگنه : تو تنها پیشگوئی پدرت را

در مرگی مضاعف به انجام می‌رسانی .

پولونیکس : مرگی که او آرزو مند آن است! نه، من باز نمی‌گردم .

آنتیگنه : وای بر من ! اگر سپاهیان

این پیش‌بینی را بشنوند چگونه در پی تو می‌آیند؟

پولونیکس : آنها نمی‌شنوند. چنین افسانه‌هایی بازگو نمی‌شود.

فرماندهی آگاه بیهوده با خبرهای ناگوار

سپاهیان را هراسان نمی‌کند .

آنتیگنه : پس به هر تقدیر این کار خواهد شد .

پولونیکس : آری، می‌شود .

بگذار بروم . راه خود را رویاروی می‌بینم

که تاریک است و دیوهای انتقام بر آن سایه افکنده‌اند

تا نفرینهای پدرم بر آورده شود .

خواهران، بخشایش خدا باشما و راهتان روشن باد

که چون دست مرگ بر من فرود آید

— آخرین آرزوی من — حق مرا ادا می‌کنید .

اکنون باید رفت .

و این بدرود واپسین است .

آنتیگنه : آه ، برادر !

پولونیکس : نمی‌خواهم بر من بگریی .

آنتیگنه : چون ترا اینگونه رهسپار مرگی مقدر می‌بینم

جز گریستن چه می‌توانم کرد؟

پولونیکس : اگر مقدر است ، پس ناگزیر باید رفت .
آنتیگنه : آیا راه ...

پولونیکس : راه درست دیگری نیست .

آنتیگنه : نمی‌توانم مرگ ترا

برخود هموار کنم .

پولونیکس : تقدیر من همان است که هست .

رحمت خدایان بر شما باد

که سزاوار آئید .

خارج می‌شود .

همرایان : خشم این مرد کور

پیایی سرچشمه شوم بختی است .

شاید این ، پرداخته دست تقدیر است .

کیست که در مشیت خداوند چون و چرا کند ؟

زمان بیدار و فلك در گردش است

تا بر کشد و فرو افکند .

رعد بر بام آسمان می‌کوبد .

صدای رعد بگوش می‌رسد .

ادیپوس : (با اضطراب فراوان) بچه‌های عزیز ، تستوس بساید

اینجا باشد

آیا پیکی هست تا برود و او را بیاورد ؟

آنتیگنه : برای چه ؟

ادیپوس : خدا از فراز ابرها ندا می‌دهد و مرا به کام مرگ می‌خواند .

تسموس را بیاورید . زود . زود !

صدای رعد نزدیکتر می‌شود

همرایان : غریو آسمان

و فریاد پیاپی رعد خدا را بشنو

اذرخش

باز آتش آسمان

جانم را هراسان می‌کند .

فرجام کار چیست ؟ هرگز چنین هجومی سهمگین

بی‌مراد و بیهوده نیست .

آه ، خدایا بخشایشی !

رعد به صدای بلند .

ادیپوس : فرزندان ، زندگی‌پدرتان بپایان رسید

و بازگشتی در کار نیست .

آنتیگنه : از کجا می‌دانی ؟ آیا نشانه‌ای داری ؟

ادیپوس : نیک می‌دانم . پادشاه ، پادشاه !

زود او را بیاورید .

اذرخش

همرایان : باز این غرش جانفشکار آسمان !

ای خدای بخشاینده ، بر ما ببخشای .
 اگر ظلمت خشمناك تو بر این سرزمین
 فرو می‌ریزد ، بر ما ببخشای .
 میخواه که همه رنجهای ما به خاطر مردی مطرود
 تباه شود ، بر ما ببخشای .

رعد

ذئوس ، خداوندان ، فغان ما را بشنو .
 ادیپوس : نیامد ؟ پس کی می‌رسد ؟ آیا پیش از مرگ من ،
 پیش از آنکه جانم تارک شود ، می‌آید ؟
 آنتیگنه : چه پاداشی به او خواهی داد ؟
 ادیپوس : به پاس آنچه که در حق من کرد او را
 به دعای خیر وعده کرده‌ام و می‌خواهم به وعده
 وفا کنم .

همسرایان : شهریارا بشتاب !

حتی از قربانگاه پوشیدون . . .
 آیا در آن محراب دوردست
 خدای دریا را نیایش می‌کند ... ؟
 بیا تا آمرزش این بیگانه
 از آن ماهمه و شهرمان باشد .

رعد

ای خداوند و شهریار ، بشتاب و بیا !

تئوس وارد می‌شود .

تئوس : از چه رو مرا بیدرنگ فرا خواندید ؟
 گرچه می‌دانم . میهمان ما خواستار من است .
 سبب ، این توفان سهمناک ، این آشوب آسمان است
 که از آتشیخانهٔ خدایان بر می‌خیزد ؟
 از این غرش آسمان باید اندیشناک بود .

ادیپوس : آه ، پادشاهان !
 همچنانکه می‌خواستم ، آمدی ، و این آمدن
 نشان برکتی است که خدایان نصیب تو کرده‌اند .

تئوس : پسر لائیوس ، چه شده است ؟
 ادیپوس : زمان من رسیده است
 و نمی‌خواهم بمیرم

مگر پس از وفای به عهدی که باتو و شهر تو دارم .
 تئوس : از کجا می‌دانی

که رنج روزگار تو به فرجام رسیده است ؟
 ادیپوس : خدایان به یاری پیکهای راستین خود
 به زبان نشانه‌های مقرر به سخن آمده‌اند .

تئوس : از چه نشانه‌ای سخن می‌گوئی .

ادیپوس : غرش رعد
 و تیرهای پیاپی شهاب :
 سلاح خدای شکست‌ناپذیر .

تئوس : راست می گوئی
 و اکنون که حقیقت پیشگوئی ترا دریافتم
 چه باید کرد؟
 ادیپوس : پادشاه، شهر تو باید رازی را که اکنون می گشایم،
 تا پایان روزگار در نهان قلب خویش
 بیدار نگهدارد. بزودی ترا
 به جایگاه مرگ خود -
 که هیچکس دیگر نباید آن را بداند - می برم
 آن سرزمین پنهان از نظر را نباید به هیچ انسانی بنمائی
 چه آن مکان از این پس تا ابد
 برای تو سرچشمه نیروئی است بزرگتر
 از سپرها و نیزه‌های هزاران سپاهی و هم‌پشت.
 تو تنها، با من به مکان مقرر می آئی و آنگاه
 راز مقدسی را که نام آن بر هیچ زبانی نمی آید
 می بینی و می دانی. از تمام این مردم
 هیچ مرد دیگری نیست که بتوانم به او بگویم ،
 حتی به فرزندانم که نیک دوستشان دارم.
 توئی که باید همیشه آن را نگهداری، تنها تو .
 و آنگاه که زندگی به خاموشی می گراید
 آن را فقط به یکی، به جانشین برگزیده خود بگو
 و او نیز همچنین به دیگری و دیگری.

در برابر هجوم فرزندان تخمه اژدها^۱
 این، ضمان ایمنی شهرتوست.
 هرچند میان دوشهر عدالت فرمانروا باشد
 همیشه امکان ناسزائی نیندیشیده هست .
 و خدایان بیگمان و به هنگام درمی یابند :
 آنگاه که حرمت آنان را پاس ندارند
 و آدمی دیوانه شود .
 پادشاهها ترا چنین سرنوشتی مباد !
 گرچه ترا به نصایحی از این دست نیازی نیست .
 اکنون زمان رفتن است
 و دست خدا راه مرا می نماید.
 بیائید، فرزندان همانگونه که شما راهنمای من بودید
 اکنون من راه شما را می نمایم- بیائید به من دست
 مزیند -

رهایم کنید تا در این سرزمین که باید
 استخوانهای مرا فروپوشد، گور مقدس خود را بیابم
 از این راه، از این راه ... هرمنی و شاه بسانوی
 جهان اعماق

راه مرا می نمایند. از این راه ...
 ای روزتاریک ! از آن زمان که برایم روشن بودی

۱. فرزندان کادموس بنیانگذار شهر تبای .

چه بسیار می گذرد، واپسین روز من، بدرود!
شب مرگ برای همیشه زندگی مرا به پایان
می رساند.

به تمئوس

بهریزی از آن سرزمین
و همهٔ خادمان توست و از آن تو،
خوبترین دوست محبوب من! به هنگام بهروزی-
که همیشه از آن شما باد - مرا بیاد آرید.

ادیپوس، تمئوس و دختران می روند.

همسرایان : الههٔ ناپیدا و خداوند فرزندان ظلمت

آیدونتئوس، آیدونتئوس!

اگر دعای ما را اجابتی است

باشد که این دوست از تاریک خانهٔ دوزخی

آنانکه در آن دیار دورناده بر می برند

بی اندوه و آزاری بگذرد.

از پس آن شب دراز رنجهای نوید

بیگمان دست دادگر خدائی

دگر بار او را بر می کشد.

بخشایشی ای توانایان دوزخ!

سگ معروف جهنم،

نگهبان ثابت، شکست ناپذیر و مهیب اعماق
گرداگرد دروازه های باز مرگ مهمان پذیر، می گردد.
آه، ای پسر هادمی و زمین، این درنده را
از گذرگاه مسافر ما که رهسپار
وادی ژرفناک مردگان است، کناره کن.
آه، ای خواب بی پایان
به آرامی نسیم او را با خود ببر.

پیکری فرا می رسد.

پیک : مردم کلنوس ! به اینجا آمده ام تا بگویم
که زندگی ادیپوس به فرجام رسید. و درباره
آنچه رخ داد و دیدم گفتمی بسیار است.
سر آهنگ : آن بیچاره مرد ؟
پیک : روزگار فانی او بسر رسید.
سر آهنگ : به دست خدا وبدون رنج ؟
پیک : شگفت انگیز بود.

همه می دانید که او چگونه از اینجا رفت و دیدید
که راهنمایی دوستانش را نپذیرفت و خود رهنمون
دلیر باشد. تادهانه مغناک - آنجا که پلکانی برنجین تا
اعماق زمین فرو می خزد، نزدیک سنگستانی که
پیمان مشهور تسنوس و پیریئوس را بیاد می آورد،

رفت. آنجا میان اشیاء مقلص : سنگستان و صخرهٔ توپیکوس و درخت میان‌تهی گلابی و گورسنگی ، درنگی کرد و نشست . جامهٔ فرسوده‌اش را بدرآورد و دخترانش را فراخواند تا برای شستشو و نیاز، از جویبار آب بیاورند. آنها به تپهٔ الههٔ خرمن^۱ که رویاروی ماست رفتند و بزودی با آنچه که پدرشان خواسته بود ، بازگشتند سپس آنها به رسم معهود او را شستند و پوشاندند.

آنگاه، چون نکته‌ای فرو گزار نشد و از آنچه کردند خرسند شد، غریو ایزد زمین ، غرش رعد برخاست. دختران لرزیدند و گریستند و به پای پدر افتادند و زمانی دراز زاری کنان بر سینه کوفتند . چون از شیون دختران بدرآمد، آنان را در آغوش گرفت و گفت : فرزندانم امروز پدرتان شما را بدرود می گوید. این فرجام همهٔ آن چیزهاست که هستی من بود و کار دراز شما در نگهداری از من پایان رسید. چه کار دشواری که تنها سخن عشق از سنگینی بار آن می کاست . عشق من به شما چنان بود که هرگز در دیگری همانندی نداشت . اکنون باید بی من بروید.

یکدیگر را گرفته بودند و می‌گریستند و چون گریه فرونشست خاموشی بود تا آنکه بناگاه صدائی وی را فراخواند ، صدائی مهیب که همه بلرزه در آمدند و موی بر تن راست شد . خدائی وی را می‌نامید . ادیپوس ، ادیپوس . دوباره و سه باره فریاد کرد . زمان تو فرا رسید ، بسی دیرماندی . و او شنید و دانست که صدای خداست . پس او پادشاه را فراخواند و چون فراز آمد به وی گفت که ای دوست به منزلهٔ عهدی که می‌بندی دستت را در دست دخترانم بگذار (و شما دختران نیز دست او را بگیرید) تا هرگز به خاطر خود آنان را رها نکنی و با خوشدلی تمام هرچه درخور آنهاست بجای آری . و تمنوس از آنجا که بزرگواری اوست بی‌هیچ انکاری پیمان بست تا بدلخواه دوست خود رفتار کند .

چون این کرده شد ادیپوس کورمالان دخترانش را باز یافت و گفت فرزندان اکنون زمانی است که دلیر و خوب باشید و از اینجا بروید . رازهای نادیدنی را مجوئید . سخنانی هست که نباید بشنوید . شتابان بروید . تنها تمنوس مجاز است که بماند و از این پس را بنگرد . ما همه این سخنان را شنیدیم

و به تلخی گریستیم و با دختران دور شدیم .
 چون اندکی رفتیم، باز گشتیم و پس پشت را
 نگریستیم . از ادیپوس اثری نبود ولی پادشاه
 بتنهائی ایستاده بود و با دست چشمهایش را پوشانده
 بود . گوئی منظری هولناک دیده بود که هیچکس
 را یارای دیدن آن نیست . و سپس دیدیم که با
 دعائی کوتاه زمین و آسمان را نیایش می کند .
 هیچکس نمی داند که ادیپوس چگونه از جهان
 رفت مگر تنوس . فقط می دانم که نه آذر خشی او را
 کشت و نه کوهه موجی که از دریا برخیزد زیرا
 چیزهائی از این دست نبود . شاید روح رهائی بخشی
 از جانب خدایان او را فرا گرفت یا ارکان زمین
 به آرامی گشوده شد و او را بی آزاری دربر گرفت .
 بی گمان او بدون درد و اندوه و شکنجه احتضار
 درگذشت . درگذشتی شگفت تر از آن هر انسان
 دیگر .

شاید آنچه گفتم رؤیائی آشفته و پریشان
 بنماید که نتوان باور داشت اگر چنین است باور
 مدارید . بیش از این چیزی نمی گویم .

سرآهنگ : دختران و همراهانشان کجا هستند ؟

پیک : کمی پس از من می رسند ، نزدیکند چون صدای

گریه آنها را می شنوم.

آنتیگنه و ایسمه می رسند.

آنتیگنه : اکنون همه چیز گذشت. چیزی برای ما نمانده
است مگر

گریستن جاوید از نفرینی که در خاندان ماست.

تا زنده بود برای تحمل این رنج یار او بودیم

اما اکنون، در پایان کار

نه هرگز رنج ما دریافتنی است و نه آنچه دیدیم .

سرآهنگ : چه پیش آمد؟

آنتیگنه : به یقین نمی دانیم .

سرآهنگ : آیا در گذشت؟

آنتیگنه : همانگونه که برایش آرزو می کردید.

نه در کشاکش جنگ

و نه در دریا

بلکه دستی سریع و ناپیدا

وی را به ساحل دور ظلمت کشید

و روزگار ما به تاریکی مرگ شد

چگونه زندگی کنیم؟ سیاه بختی دیرپای ،

در کدام زمین یا دریای دوری

به فرجام می رسد؟

ایسمه : نمی دانم. کاش در کنار او

آرمیده بودم و این زندگی
 که از آن من است بسر می‌رسید.
 سرآهنگ : دختران وفادار، بهر آن است که
 به خواست خدایان رضا دهیم .
 مباد که از این اندوه جان شما بکاهد!
 که می‌تواند رفتار شما را نکوهش کند !
 آنتیگنه : هرگز نمی‌دانستم که از دست دادن اندوه
 چه بسیار ناگوار است.
 در کنار او حتی اندوه من، خود شادی گونه‌ای بود.
 ای پدر نازنین خفته در این خاکدان
 ما هر دو جاودانه دوست داریم.
 سرآهنگ : آیا اکنون رستگار است ؟
 آنتیگنه : آنچنان است که می‌خواست !
 سرآهنگ : آنچنانکه می‌خواست ؟
 آنتیگنه : به سرزمینی آمد که دوستش داشت
 تا در حجاب سرد
 خوابگاه خاک‌ی آن بیارمد.
 به خاطر اوست که می‌گیریم
 اما همه اشک‌هایی که از این چشمها فرو می‌ریزد
 چگونه خواهد توانست التهاب چنین غمی را فرو-
 نشاند.

همانگونه که می‌خواست اکنون درس‌زمینی غریب
خفته است

و من نباید بدانم که پیکر او را کجا نهاده‌اند .

ایمنه : و اکنون که او رفته است بر ما چه خواهد گذشت ؟

سرنوشت ما خواهران دل‌افسرده

و بی‌پدر چه خواهد بود ؟

سرآهنگ : بدانید که او به فرجام رستگار بود

و سوگش شما را نیز فرجامی است

هیچ انسان زنده‌ای نتوانسته است

از پنجه سخت‌گیر بلایا در امان باشد .

آنتیگنه : خواهر ، ما باید بازگردیم .

ایمنه : بازگردیم ؟

آنتیگنه : آری ، من باید بازگردم .

ایمنه : چرا ؟

آنتیگنه : که گور او را بینم .

ایمنه : گور که را ؟

آنتیگنه : پدرمان را ، نمی‌توانم از او جدا شوم .

ایمنه : آخر نمی‌توانی . بیگمان می‌دانی .

آنتیگنه : راه را بر من مبنده .

ایمنه : مگر نمی‌دانی ؟

آنتیگنه : چه چیز را ؟

ایمنه : که او باید بتنهایی می‌مرد و گوری ندارد.

آنتیگنه : مرا به آنجا ببر و بگذار من نیز بمیرم.

ایمنه : پس من تنهای در مانده چه کنم ؟

چگونه می‌توانم بی‌دوست بسر برم ؟

سرآهنگ : ترسی به خود راه مده .

ایمنه : کجا می‌توان در امان بود ؟

سرآهنگ : تو هم اکنون در امانی.

ایمنه : چگونه ؟

سرآهنگ : دستهای ما نگهدار توست .

ایمنه : می‌دانم .

سرآهنگ : پس به چه می‌اندیشی ؟

ایمنه : چگونه می‌توانیم خاك وطن را بازبینیم ؟

سرآهنگ : در این اندیشه مباش .

ایمنه : از هر جانب رنجی فرا می‌رسد .

سرآهنگ : بدترین آنها گذشته است .

ایمنه : که تازه بر این نیز رنجهای تازه افزوده شده است.

سرآهنگ : آری، دریای ژرف سیاه‌بختی.

ایمنه : آه، خدایا، کجا، کجا ؟

کجاست که نور امیدی می‌تابد ؟

تشموس وارد می‌شود.

- تسئوس : دختران؛ دیگر اشکهای خود را پاک کنید .
 مرگی مهربان وی را در آغوش گرفت .
 ما نیز از رستگاری او بهره مندیم. نباید گریست.
 اندوه ما خشم خدایان را برمی انگیزد .
- آنتیگنه : پسر آگئوس ما را تمنائی است.
 تسئوس : چه می خواهید ؟
 آنتیگنه : فقط اینکه
 خوابگاه پدرمان را ببینیم .
 تسئوس : محال است .
 آنتیگنه : چرا ؟ آخر تو فرمانروای این شهری .
 تسئوس : دختران، خواست پدر شما چنین بود
 که هیچ انسانی بدانجا نزدیک نشود،
 و گرداگرد آرامگاه مقدسی
 که در آن آرمیده است
 صدای هیچ زنده ای به گوش نرسد.
 ایمنی سرزمین ما در وفای به این عهد است
 سوگند می خورم و نگهبان جهان بین خدایان
 نگران و گواه سوگند من است .
- آنتیگنه : اوجز این نمی خواست و همین ما را کفایت می کند
 پس دعا کنید که سلامت به شهر
 کهنسال تبار بازگردیم .

شاید هنوز بتوانیم

راه سرنوشت مرگبار برادران را بگردانیم.

تئوس : چنین باد.

تا آنگاه که آنچه می‌توانم در حق شما

و این مرده تازه در خاک خفته

به جای نیارم، دمی آرام نمی‌گیرم .

همرایان : گریستن بی‌پایان رسید

و سوگواری بس است.

این سرگذشت ،

جاودانه در یادها استوار می‌ماند .

آنتیگنه

آنتیگنه، ایسمنه رابه بیرون از کاخ
می کشد، سپیده می زند.

آنتیگنه : ایسمنه، خواهرم،

مهربان روزهای بدبختیم !

آیا از عقوبت گناهانی که ادیپوس سرچشمه آنهاست

ذئوس ما را خواهد بخشود ؟

هر آزمون و هرنفرین خدایان ،

هر ننگ و رسوائی همگان را،

همه را بر رنجهای خود و تو افزوده ام...

ولی امروز ، چیست این هیاهوئی

که از فرمان شهریار برخاسته است ؟

آیا می دانی ؟ یا از ناسزائی که

دشمنی بر عزیزان ما روا داشته است

بی خبری ؟

از دیروز - روز مصیبت دوگانه ما

مرگ برادرانمان که یکدیگر را کشتند

هیچکس نه بشادی و نه به رنج

نیامد تا با من سخنی گوید، آنتیگنه

می‌دانم که سپاه آدگو نیز ،

همپای این شبی که پایان می‌رسد، گریخته است

و هیچ چیز دیگر -

هیچ چیزی نیست که مرا خوشبخت گرداند،

و یا رنجم را بیفزاید.

آنتیگنه : می‌دانستم، گوش کن، من ترا از کاخ بیرون آوردم تا

هیچکس سخن ما را نشنود.

ایمنه : چه شده است؟ چهره‌ات به رنگ توفان است.

آنتیگنه : بین چه ناسزائی بر ما روا داشته‌اند ، گوری که از

آن برادران ماست... آری، کرنن بریکی ارزانی و

از دیگری دریغ می‌دارد . یکی را بزرگ و آن

دیگری را خوار می‌دارد. آه اکلِس انسان که

شایسته است به خاک سپرده می‌شود ، مردگان وی

را با سرافرازی پذیره خواهند شد؛ ولی آن دیگری،

جسد پولونیکس ، جسد برادر بیچاره مرده تو، کرنن

نمی‌گذارد که به خاکش سپارند، نمی‌گذارد که بر

او بگریند ، می‌خواهد که بی قطره اشکی و

بی آرامگاهی برخاک رهایش کنند ... او برادر

نازنین ما را به پرندگان گرسنه‌ای خواهد سپرد
 که در جستجوی طعمه آسمان را در می‌نوردند...
 این است آنچه می‌گویند، این است فرمانی که این
 کژن بر ما می‌راند، بر تو و بر من، می‌شنوی؟ بر من،
 او بدینجا خواهد آمد تا خود آن را اعلام کند و
 نافرمانان را به سنگسار بیم دهد. ایمنه، امروز
 است که باید یا شرف خود را بنمایانی و یا از آن
 رو بگردانی.

ایمنه: من؟ آخر من بیچاره چه می‌توانم؟

آنتیگنه: بگو، آیا می‌خواهی مرا یاری کنی، آیا می‌خواهی
 همراه من بجنگی؟

ایمنه: مگر تو چه می‌خواهی بکنی؟ چه خیالی به سر
 داری؟

آنتیگنه: دستهایم را ببین، اینها را یاری کن تا نعش را
 برداریم.

ایمنه: می‌خواهی به خاکش بسپاری؟ با وجود منعی که
 در شهر شده است؟

آنتیگنه: او برادر من است. او برادر توست، حتی اگر از
 یادش ببری، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از یاد او غافل
 کند.

ایسمنه : بدبخت ! تو برکئن می‌شوری ؟
 آنتیگنه : کرئن حق ندارد مرا از کسانم جدا کند .
 ایسمنه : آه : آنتیگنه بیاد آر... بیاد آر که چگونه پدر ما ،
 وحشت‌زده و منفور جان سپرد . جنایت‌هایش را بخاطر
 بیاور ، چگونه خود آنها را بر ملا کرد ، چگونه با
 دست‌های خود چشم‌هایش را کند ، بخاطر بیاور طنابی را
 که مادر ما - که هم مادر و هم زن او بود - به دور گردن
 خود انداخت ، و نیز برادرانمان را که در مرگ شریک
 یکدیگر بودند ، برادران تیره‌بخت ما که جان بر سر
 برادر کشی نهادند . و اکنون بنگر بر دو خواهر
 آواره ، بی‌خویش و بی‌کس . چه سرانجام دردناکی
 خواهیم داشت ، اگر در برابر قانون ، در برابر فرمان
 پادشاه بپاخیزیم و بر قدرت او بشوریم... آنتیگنه
 ما زنی بیش نیستیم ، چگونه می‌توانیم با مردان
 بجنگیم ؟ قدرت ، از هر چیز نیرومندتر است ، یا
 باید بدان گردن نهاد و یا بدترین بدیهار را چشم داشت .
 من دست نیایش به سوی خفتگان خاك دراز
 می‌کنم . باشد تا بر من بیخشایند . من بر قانون نخواهم
 شورید . حدود آن را درهم شکستن ، چه جنونی !
 باشد ، دیگر هیچ از تو نخواهم خواست ، دیگر
 انکار مکن که از تو بیزار خواهم شد . همانکه هستی

باش، من برادری دارم که باید به خاک بسپارم. پس
از این جنایت زیبا، مرگت برایم دلپذیر است.
گرامی در کنار آنکه دوستش دارم می‌آرمم، زیرا
زمانی که باید تا خوش آیند مردگان بود بسی‌درازتر
از زمانی است که باید محبوب زندگان بود. برای
همیشه زیر خاک خواهم خفت، تو به دلخواه خود
خدایان را تحقیر کن.

ایمنه : من آنان را تحقیر نمی‌کنم، ولی توانائی شوریدن
بر قانون شهر را ندارم.

آنتیگنه : بهانه خوبی است، من می‌روم تا برای برادر محبوبم
آرامگاهی بسازم.

ایمنه : من از سرنوشت تو بیمناکم.

آنتیگنه : برای من بیمی به خود راه مده، در اندیشه خود باش.

ایمنه : پس به کسی چیزی مگو، من خاموش می‌مانم و راز
خواهرم از آن من است.

آنتیگنه : نه. به خلاف این، رازم را بر ملا کن، از همداستانی تو
بیمناکم، برو و همه جا بگو که چه می‌خواهم.

ایمنه : تو از عشق شعله‌وری، آنتیگنه اما از عشق به
مردگان.

آنتیگنه : می‌دانم، خوش آیند آنکه باید باشم، هستم.

- ایمنه : آری، اگر بتوانی، ولی تو در طلب محالی.
- آنتیگنه : آری، و در مرز امکان ب خاک می افتم .
- ایمنه : در افتادن با قدرت او، گناه است.
- آنتیگنه : نصیحت بس است... به کینه عادلانه برادر مرده‌ام،
از آن مرا هم بیفزای... و ما را ، من و جنونم را
به خود واگذار، تا دل به دریا زنیم. بیش از مرگ
با افتخار چیزی نخواهد بود .
- ایمنه : خواست تو این است... پس برو، آنتیگنه، برو...
دیوانه‌ای که پیوسته به عشقت وفاداری !

از هم جدا می‌شوند . ایمنه به
کاخ برمی‌گردد ، آنتیگنه به سوی
کوهستان می‌رود. آفتاب بر می‌آید.
گروه پیرمردان وارد می‌شوند .

همریان : خورشید رخشان با دلاویزترین پرتوی
که تاکنون بر هفت دروازه شهر ما تابیده است
و دیدگان روز،
بر فراز کشتزارها و چشمه سارهای ما پدیدار می‌گردد.
تو، سپر سپید سربازان آدگوس را
به آن سوی افق گریزاندی .
تو بر شتاب اسبهای تازنده دشمن افزودی
و بر سمند گریزانان

مهمیز کوفتی .

سرآهنگ : سرشار از خشم نبردی بیهوده

پولونیکس به خاک ما تاخت .

چون عقابی که آسمان را با فریادهای جان‌شکاف

مالامال سازد،

به سوی سرزمین ما بال‌گشود ،

با بالهای برقین

با چکاچاک شمشیرها

و پرهای موج‌کلاه‌خودها .

همریان : بر فراز بامهای شهرما پرواز می‌کرد .

هراس زهرآگین دشنه‌هایش

کمر بند مرگ وی را

بر کمرگاه هفت دروازه می‌فشرد.

با این همه او دیگر رفته است ،

پیش از آنکه خون ما را بیاشامد

پیش از آنکه شعله‌های مشعلهای صمغ‌آلودش

بر فرازگاه برجهای ما آتش درافکند .

سرآهنگ : دئوس بیش از هر چیز

از گرافگوئی زبانهای گستاخ بیزار است .

وهنگامی که دید این جنگاوران پرستیز ،

– مغرور از چکاچاک سلاحهای زرانود –

چون امواج کوه پیکر به جانب شهر می‌خزند ،
 آذرخش سوزانش را برگرفت
 و انسانی را که منکر درخشش آن بود ،
 انسانی را که زوزه‌های ظفرمندی برمی‌کشید ،
 برکنگره کاختهای مادرهم کوفت .
 هم‌رایان : شکست آن صاعقه‌زده زمین را بلرزه درآورد . . .
 اکنون پیکری توان آنکه از این پیش ، مشعل به‌دست ،
 از سرسام ماینامی‌ها سرمست بود
 و خویشتن را چون توفان به آتش می‌زد
 برخاک افتاده است ،
 و از آن هم‌زمان پراکنده‌اش در دشتها
 زیر ضربتهای آدمی جنگاور سنگدل
 - آن تکاور تناور بادپائی
 که گردونه مارابه دیار پیروزی می‌کشاند -
 به‌خاک افتاد .

سرآهنگ : هفت سردار در برابر هفت دروازه
 هفت جنگاور دلاور ، هفت دلاور
 خراج سلاحهای روئین خود را
 به دئوس خداوند جنگها پرداختند .
 درحالی که دو دشمن ،
 از پشت يك پدر و از شكم يك مادر ،
 دشنه‌های تشنه به قصد جان هم برکشیده بودند ،

سرانجام با حقوق برابر
در برادری مرگ آرمیدند.

همسرایان : پیروزی با نام زیبایش فرارسید ،
و از برکت آن عشق به تبار سرافراز شد .
باشد که این نبرد پایان یافته از یاد برود .
امشب ما به معبد ایزدان می‌رویم .
با کخوسی رهنمون پایکوبی شادیار ماست ،
و گامهایش سرزمین ما را بلرزه درمی آورد .

سر آهنگ : کرئن ، فرزندانوی کخوسی که بنا به اراده ایزدان
شهریار نوین ماست ، می آید . چه خیالی در سردارد ؟
این شتاب برای دیدن بزرگان شهر ، از چیست ؟
کرئن و به دنیائی
سرباز وارد می‌شود .

کرئن : پیران تبار ! به لطف ایزدان ، شهری که بزانو
در آمده بود ، اینک برپاهای استوار خویش ایستاده
است . . . از میان تمام همسهریان ، من فقط شما را
برگزیدم ، زیرا می‌دانم که حقگزار شاهزادگانان
هستید ، شما تخت و تاج لائیوسی را بزرگ داشتید .
به سلطه ادیپوسی گردن نهادید ، قدرت فرزندان شما را
تمکین کردید و درهمه حال به خداوندگار قانونی
خود وفادار بوده اید . اکنون که به اراده سرنوشت ،
فرزندان ادیپوسی به هم در آویختند و به ضربت‌های

جنایتکار یکدیگر را به خاک و خون کشیدند، این عزم که بنا به حق خویشاوندی و امتیاز خون قدرت را به دست می‌گیرم و بر تخت سلطنت می‌نشینم، شما نه خصال مرا می‌شناسید و نه آئین مرا. مرد را فقط آنگاه می‌توان شناخت که برار یکه قدرت تکیه زده باشد. از امروز مرا از اعمالم بشناسید.

هر فرمانروایی که از ترس عقاید دیگران، از گفتن یا کردن آنچه نیکوتر می‌داند، بهراسد نزد من از همه ناچیزتر است. من میهنم را دوست دارم نه دوستانم را. هرگز لطفی که به نزدیکان دارم بر صلاح ملک پیشی نخواهد گرفت، هرگز دشمن میهن را دوست نخواهم خواند، هرگز - بگذار تا دُوس بشنود! - در خطری که به شهرم روی آورد، حقیقت را از ملتم پنهان نخواهم داشت. من فرمانروا، شاهراه امنیت عمومی را خواهم گشود. زیرا می‌دانم که امنیت عمومی تنها نگهدار فرد و نیز استوارترین تضمین توفیق من است، و اگر دولت نیرومند باشد، در پرتو آن همه چیز داریم، که از آن جمله اند دوستان. بر این اصول، عظمت تبای را بنیان می‌گذارم. بنابراین، امروز بسا اعتقاد به اصول اعلام شده، درباره فرزندان ادیبوس در شهر فرمان

دادم. ائنه اکللی ، درنبرد به خاطر میهن بدلیری جان سپرد، باشد تا اورا با افتخار تمام به خاک سپارند ، باشد که در برابر آرامگاهش همه مراسمی را که از آن قهرمانهای به خاک افتاده ماست بجای آرند . اما برادرش - پولونیکسی را می گویم - او از تبعیدگاه بازگشت تا سرزمین میهن را ویران سازد ، ایزدان قوم را ناسزا گوید ، خون کسانش را بریزد و همشهریانش را به بند کشد . فرمان می دهم که از افتخار هیچ آرامگاهی برخوردار نگردد و کسی بر او نگرید. فرمان می دهم که - بی نصیب از گوری که باید در آن بیارمد - جسدش را به پرندگان و سگها سپارند تا وی را بدرند و از صفحه خاک بزدایند. این است اراده من. هرگز جنایت را از افتخاری که شایسته فضیلت است نصیبی نیست اما فداکاری در راه میهن را پاداش دنیا و آخرت می دهم.

سرآهنگ : خشنود باد فرزند منوی کنوم که با دوستان و دشمنان میهن چنین می کند . به گمان من ، توئی خداوندگار شهر ما. بر من است که به دلخواه تو، قانونت را بر زندگان و مردگان روا سازم.

کرئن : هشدارید که فرمانهای مرا بکار بندید .
 سرآهنگ : جوانترین مردان را بر این کار بگمار .
 کرئن : در کنار جسد نگهبانانی گماشته‌ام .
 سرآهنگ : پس از ما چه می‌خواهی ؟
 کرئن : می‌خواهم که نافرمانان را نبخشائید .
 سرآهنگ : مگر کسی دیوانه باشد که به سوی مرگ شتابد !
 کرئن : ها . مرگ . همین است تنها مکافات... اما دیوانگانی
 هستند که به دنبال پول می‌دوند اما بحقیقت به سوی
 مرگ می‌شتابند .

سرباز جوانی وارد می‌شود .
 سرباز : شهریارا ، مردی که در برابر توست به نفس نفس
 نیفتاده است ، نمی‌گویم که سبک پا به سوی تو دویدم ،
 چندین بار ایستادم تا بیندیشم و در راه هر دم به
 فکر بازگشتن بودم . در این فکر بودم که : «بدبخت ،
 چرا به شکنجه‌گاه می‌روی» و لحظه‌ای بعد به خود
 می‌گفتم : «بدبخت ، بشتاب ، اگر کرئن از دیگری
 بفهمد تو را آتش می‌زنند . در این اندیشه‌ها بودم که
 آهسته می‌آمدم . راه کوتاه دراز شده بود و اکنون
 پایان رسیده است . . . تصمیم دارم به تو چیزی
 نگویم و با این همه می‌دانم که خواهم گفت . . .
 می‌دانی تسلاي خاطر من چیست ؟ اینکه بالاتر از

سیاهی رنگی نیست .

کرئن : آه ! آه ! چه احتیاطهایی ! تو که از هر جانب در برابر من سنگرمی سازی . بیگمان چیزی شایسته گفتن نداری .

سرباز : فاش کردن خبرهای ناگوار خشم انگیز است .

کرئن : حرفت را بگو، به من واگذار و برو .

سرباز : بسیار خوب ! مرده را خاک کرده اند ... و یا بهتر ، اندکی خاک بر جسدش ریخته اند . سرانجام به خاک سپرده شد ... و بعد پنهان شده اند ...

کرئن : چه می گوئی ؟ که جرأت کرده است ؟

سرباز : هیچ نمی دانم ، اطراف مرده نه اثر بیلی هست و نه کلنگی ، زمین خشک بود ، نه جای پائی بر آن مانده است و نه جای چرخ ، برگه ای از گنهکار نیست . امروز صبح وقتی نگهبان به ما نشان داد که چه شد گمان کردیم معجزه ای رخ داد ... معجزه ای ، برای ما هولناک ! جسد را دیگر نمی توانستیم دید ، مدفون نبود ، ولی قشر نازکی از خاک آن را از هر بی حرمتی مصون می داشت . هیچ نشانی نیست که درندگان وحشی یا سگها از آنجا گذشته و جابجایش کرده باشند ... آنگاه باران ناسزا باریدن گرفت ،

هر يك ديگرى را متهم مى‌کرد و بيم آن بود كه به هم‌درآويزند. همه نگهبانان مظنون بودند و هر كس مى‌نمود كه هيچ نمى‌داند، ما مى‌توانستيم به همه ايزدان سوگند ياد كنيم، آهمن تفته به دست گيريم و از انبوه آتش بگذريم تا بدانند كه يگناهيم و از گنهكار بى‌خبريم... سرانجام، چون به جائي نرسيديم يكي از ما چيزى گفت كه همگى سر فرود آورديم و نرسيديم، چون و چرا نداشت. او گفت كه بايد به تو بگوئيم، بى‌آنكه چيزى را پنهان نداريم. همه پذيرفتند، قرعه فال به نام من افتاد. و اکنون اين من! اگر براى تو ناگوار است براى من ناگوارتر است.

سرآهنگ: شهریارا شاید این کار ایزدان باشد.

كرئن: خاموش، پيرمرد، مرا برافروخته مكن و در عين پيرى احمق مباش. پنداشتن كه رحمت ايزدى بر اين مرده نازل شود، كفر است، ايزدان او را به مهر خود سربلند نخواهند كرد و هرگز به خاك نخواهند سپرد آن را كه آمده بود تا حريمشان را به آتش كشد، يادگارشان را به ريش‌خند گيرد، و اين سرزمين را كه قلمرو آنان است ويران سازد. هيچ ديده‌اي كه ايزدان خطاكاران را بنوازند؟ نه، دشمن قانون

دوست ایزدان نمی‌تواند بود. حقیقت این است که از مدتها پیش در شهر کسانی به ضدمن زمزمه می‌کنند و زمانی که نامم رامی‌برند سر می‌جنبانند، از یوغ من سر می‌پیچند و عشقی را که تموده به فرمانروای خویشان مدیون است از من دریغ می‌دارند. هم اینها هستند - خوب می‌دانم - که برای این کار جیره‌خوارانم را خریده‌اند. آه! پول! انسان چیزی شومتر از این نیافریده است. اوست که شهرها را تباه می‌کند، اوست که خانواده‌ها را می‌پراکند، اوست که شرافت قضات و تقوای زنان را بر باد می‌دهد. دروغ و بیشرمی زادگان اویند و هم اوست که نفرت پنهان به ایزدان را در قلبها جای می‌دهد

آنها که برای پول، پولونیکس را به خاک سپرده‌اند، بزودی پاداش دیگری خواهند گرفت. بدانید همانگونه که تسلط بیکران ذنوس بر روح من بی‌چون و چراست، اگر گناهکار را پیدا نکنید و به شمشیر عدالت من نسپارید حتی مرگ نیز برایتان مجازات ناچیزی خواهد بود: شما را در شکنجه‌گاه زیر ضربات سهمگین تازیانه به اقرار

خواهم آورد ... آن وقت خواهید دانست که در حکومت من با پول همه‌کاری نمی‌توان .

سرباز : می‌توانم کلمه‌ای دیگر بگویم یا باید بروم ؟
 کرئن : نمی‌دانی که هر کلام تو برای من نفرت‌انگیز است ؟
 سرباز : حرفهایم گوشت را آزار می‌دهد یا قلبت را ؟
 کرئن : بیهوده‌گوئی بس است ، از هر جا که بخوام رنج می‌کشم .

سرباز : مجرم قلب‌ترا خسته‌است و من گوشت‌رامی آزارم .
 کرئن : خوب و راجی می‌کنی !
 سرباز : به هر تقدیر گنه‌کار من نیستم .

کرئن : توئی ، تو که لاشه‌ات را به پول فروخته‌ای !
 سرباز : افسوسم که شاهزاده‌ای به این هوشمندی چنین اسیر وهم و گمان باشد .

کرئن : اکنون به حساب من لطیفه‌گوئی کن ، اگر مجرم پیدا نشود دیگر مجالی برای خنده نخواهی داشت .
 کرئن داخل کاخ می‌شود .

سرباز : اتفاق را چه می‌دانی...! شاید پیدا شد، من می‌روم و دیگر به فکر بازگشت نخواهم بود. اکنون که به معجزه‌ای از مهلکه رستم باید هدیه‌ای نثار پیشگاه

ایزدان کنم.

خارج می‌شود .

همرایان : طبیعت سرشار از عجایب است
 اما انسان شاهکار این طبیعت است.
 آن سوتر از سپیدی دریاها
 بادبان به توفانهای تیزرو می‌سپارد
 خویشتن را به جنبش پر جوش امواج خروشان می‌زند
 و از گردابها درمی‌گذرد.
 بزرگترین الهه جهان ،
 زمین جاویدان، پایان‌ناپذیر و خستگی‌ناپذیر را
 سال بسال ، با رفت و آمد گاوها و گاو آهنها
 می‌فرساید و بارور می‌کند.

انبوه پرندگان سبکبال را
 به دام می‌افکند و اسیر می‌کند.
 انسان بسیار هوشیار
 درندگان وحشی بیشه‌زارها
 و زندگی پر تپش قلب دریاها را
 در تار و پود تورها به بند می‌کشد .

او بر حیوانات آزاد کوهستانها غلبه می‌کند
 و آنان را به خدمت خود درمی‌آورد .
 يك روز یوغ خود را
 بر یال موج اسبها ،
 و برگردۀ خستگی ناپذیر ورزاوها نهاد .
 تندتر از باد می‌اندیشد .
 سخن و نظام شهرها اثر اوست .
 در برابر باران و یخبندان به زیربامها پناه می‌برد .
 در آینده‌ای که به سوی آن می‌شتابد
 خطر را پیش‌بینی می‌کند .
 انسان سرچشمۀ هستی و نیستی است .
 تنهادر برابر مرگ زیون است ،
 و از آن‌گزیری ندارد ، با این‌همه
 شفای بسی از دردهای بظاهر بی‌درمان را
 یافته است .

صنعت دستها ،
 و گنجینه بی‌پایان موهبت‌هایش را
 گاه نثار خوبی می‌کند ،
 و گاه نثار بدی . آنگاه که برقلۀ قدرت ،

دستخوش جنون عظمت خویش،
 قوانین زمین خاکی را ،
 چون حقوق مقدس خدایان بینگارد .
 باشد که مطرود مردمان گردد ،
 آن گستاخی که بر عدالت ایزدان دست یازد
 مباد که همسفره من گردد
 و در قلب من براو بسته باد .

سرباز با آنتیکه دارد می شود.
 سرآهنگ : خداوندا، عجیب است ! آیا چشمهایم درست
 می بیند. نباید آنتیکه باشد. نه، خود اوست. دختر
 بدبخت ادیپوس بیچاره ، چه کرده ای ؟ از فرمان
 پادشاه سرپیچیده ای ؟ این دیوانگی از تو سر زده
 است، دختر من ؟ و حالا ترا گرفته اند...
 سرباز : این است گنهگار. در حال تدفین گرفتیمش . کرن
 کجاست ؟

سرآهنگ : در موقع مقرر از کاخ بیرون رفت.
 کرن : در موقع مقرر؟ چه شده است؟
 سرباز : شهریارا ، نباید بیهوده سوگند خورد ، حالا معلوم
 می شود سخن نخستینم بیجا بود . لاف می زدم که
 به این زودیها ، تازمانی که تهدید تو مرا هراسناک
 می دارد باز نگردم. اما، سعادتى ناگهانی انسان را

دگرگون می‌سازد. اینك بسا وجود آن سوگند
برگشته‌ام و این دخترك را كه در حین عمل دستگیر شد
برایت آورده‌ام. این بار دیگر نیازی به قرعه نبود.
سعادت نامنتظر خود به سوی من آمد. . . و حالا
پادشاهها، دخترك از آن توست ، از خودش پیرم
و شرمنده‌اش كن. . . از من دیگر دست بردار كه
بدبختیم را کشیدم. ایزدان باید سعادت نابی نصیب
من سازند.

- كرئن : تو او را آورده‌ای ولی كجا و چگونه گرفته‌ایش؟
سرباز : داشت آن مرده را به خاك می‌سپرد. دیگر خودت بدان.
كرئن : خوب می‌فهمی چه می‌گوئی؟ راست می‌گوئی ؟
سرباز : دیدم كه با وجود فرمان تو، مرده را خاك می‌کرد .
حرفم روشن و ساده نیست؟
كرئن : می‌خواهم تمام و كمال بگوئی. توضیح بده.
سرباز : چنین بود كه چون اراده‌ ترا به رقیق‌انم گفتم ، مرده
را از خاك بیرون كشیدیم و برهنه بر خاكش نهادیم.
مرده می‌گندید و ما از بوی ناهنجار آن ، اندكى
دورتر، در گذرگاه باد نشستیم . گاهگاه با ناسزائی
به خود هشدار می‌دادیم. و زمان می‌گذشت .
گردونه‌ خورشید به میان آسمان رسیده بود .

حرارتش ما را می سوخت ... ناگهان در دشت
توقانی خشمناك برخاست ، باغهای میوه را
درنوشت و گردبادهایش را برانگیزاند، آسمان پهناور
تیره شد. چشمها را بستیم و ماندیم تا غضب ایزدان
فرو نشیند ... سرانجام باد آرام گرفت و یکباره
دیدیم که دختر ك كنار مرده ایستاده است . چون پرندۀ
بی پناهی در برابر لائۀ ویرانش، جیغهای دل شکاف
برمی کشید. از نومیدی بر جسد عریان برادرش
می زارید و بی سپاسان را نفرین می گفت . سپس با
دست خاك برداشت و جسد را به دقت تمام پوشاند،
پس از آن بنا به مراسم تدفین ، با جامی مفرغین ،
سه بار بر مرده آب ریخت...

آنگاه همه بر او تاختم. گرفتیمش. حتی نرسید.
از معجزۀ صبح پرسیدیم، همه را گفت. و من در يك
زمان شاد و هم غمگین شدم ، خرسندم که از مرگ
گریختم، اما چگونه می توان چنین دختری را بدان
سپرد! ولی مگر نه آن است که پیش از هر چیز، باید
زندگی خود را رهانید؟

کرن : (به آنتیگنه) تو... تو با این چشمهای فرو افتاده ،
اقرار می کنی یا انکار؟
آنتیگنه : انکار نمی کنم، من این کار را کردم.

کرئن: (به سرباز) برو، هر جا که می‌خواهی، آزادی.

به آنتیگنه

حالا تو بگو ببینم، در يك كلام! از فرمان من خبر داشتی؟

آنتیگنه: البته که داشتم، همه دارند.

کرئن: تو چندان گستاخی که قانون مرا به هیچ می‌گیری؟

آنتیگنه: ذنوس هرگز چنین نخواست است... عدالت ایزدان زیر خاک، چنین قوانینی برای مردگان نهاده است. و من گمان ندارم که فرمان تو بتواند ارادهٔ مردی را برتر از آئین ایزدان بدارد، برتر از آن قوانینی که اگرچه نامدون است، ولی هیچ نیروئی نمی‌تواند پایمالشان سازد. زیرا این قوانین از آن امروز و دیروز نیست. هیچکس آغازشان را نمی‌داند. آنها جاویدان هستند...

سزاوار است که از ترس مردی، شایستهٔ عقوبت ایزدان گردم؟ حتی بدون فرمان تو، برای مرگ آماده‌ام. به گمان من، مرگی زودترس

برایم موهبتی خواهد بود.
 هر زندگی که از دردهای بیشمار لبریز باشد
 خواستار آرامش مردگان است.
 همچنین، سرنوشتی را که تو برایم مقدر داشته‌ای
 در شمار رنجها نمی‌آورم.
 بدبختی این بود که از بی‌آرامگاهی برادرِ مرده‌ام
 در رنج باشم،
 و من نتوانستم به آن تن در دهم.
 دیگر هر چه پیش آید برایم یکسان است. . .

این است قانونی که بدان رفتار کردم. خواهی گفت
 به زبان دیوانگان سخن می‌گویم اما مگر می‌توان
 دیوانگی را در پیشگاه بیخردی به‌داوری خواند؟
 سرآهنگ: او نیز خوی سرکش پدر سرسختش را دارد.
 سرفرود آوردن به بدبختی را نمی‌داند.

کرلن: بدان که این طبایع جان سخت آسانتر می‌شکنند.
 سخت‌ترین فلزات، آهن، همان است که آسانتر
 در هم می‌شکنند. يك لگام ساده کافی است تا سمندی
 سرکش، رام گردد. این زن تبهکار قانون مرا به
 هیچ می‌گیرد و می‌پندارد که با بیشرمی می‌توان از
 مکافات گریخت. به جنایتش می‌بالد و با تبختر
 تمام گردن می‌فرازد. درحقیقت دیگر به این حساب،

من نیستم که مردم، بلکه اوست که اگر بگذارد
همچنان بیشرمانه تفاخر کند، در شهر خود من
مردی می‌کند.

اما اگرچه او خواهرزاده من است، و اگرچه حتی
از خدای دودمانم به من نزدیکتر است، ولی نه او
و نه خواهرش از مجازات نهائی نخواهند رست.
زیرا آن دیگری نیز باید همدستان باشد. ایسینه
را بگیرد، من او را متهم می‌کنم. هم اکنون در
کاخ دیدمش، بی‌خویشتن، هراسناک... آشفتنگی
ضعیفانی که پنهان توطئه می‌کنند رسوایشان
می‌کند... اما براستی از آن تبهکاری بیزارترم که
با کلمات پرشکوه، جنایتش را چون فضیلت
می‌نمایاند.

آنتیگنه: جز مرگ من چیز دیگری هم می‌خواهی؟

کرن: نه، مرگ تو برای من همه چیز است.

آنتیگنه: پس درنگ از چیست؟ همه چیز تو مرا بدآیند

است و از برکت ایزدان، همیشه خواهد بود.

همه چیز من نیز ترا بدآیند است - پارسائی، عشق

خواهرانه و افتخار من. اگر می‌توانستی صداهایی

را که ترس خفه کرده است بشنوی، می‌شنیدی که

مردم مرا می‌خوانند، اما ستمگران از هر سعادت

برخوردارند - و از آن میان از سعادت کربودن نیز.

کرن : در قبال تو تنها کسی هستی که چنین می اندیشد.

آنتیگنه : همه چون من می اندیشند ولی تودهانها رابسته ای.

کرن : ننگ نداری که همه رهایت کرده اند ؟

آنتیگنه : از بزرگداشت خون کسانم چه ننگ !

کرن : برادرت اته اکللی که خصمانه کشته شد همخون تو

نبود ؟

آنتیگنه : ازخون پدر و مادرم .

کرن : ستایش کافران تو از خائن ناسازی است به او .

آنتیگنه : اته اکللی خفته در خاک با من همدستان است .

کرن : اگر عصیانگری را همسان او بستائی ترا متهم می کند.

آنتیگنه : هر دو مرده اند، دیگر نه عصیانگرند و نه پادشاه ،

اکنون با هم برادرند .

کرن : یکی دشمن میهن بود و دیگری دوست آن.

آنتیگنه : قانون مرگ برای همه یکسان است .

کرن : اما رستگار و تبه کار سزاوار سرنوشتی یکسان نیستند.

آنتیگنه : آیا این سخنان برای مردگان معنایی دارد ؟

کرن : هرگز دشمن - حتی مرده - دوست نمی شود .

آنتیگنه : من برای مهرورزی بدنیا آمده ام ، نه برای کینه .

ورزی .

کرنی : پس برای مهرورزی به مردگان به زیرخاک بخسب.

تامن زنده‌ام هیچ‌زنی در شهرم قانون نخواهد گذارد.
دو سرباز ایمنه را می‌آورند.

سرآهنگ : ایمنه با چشمان اشک‌آلود بر آستانه در ایستاده

است. سرشکی که سیمای دلارایش را دگرگون
می‌سازد، نشانه عشقی است که به خواهرش می‌ورزد.

کرنی : ها ! توئی ! ای افعی که در خانه من خزیده‌ای و

خونم را زهر آگین کرده‌ای - نمی‌دانستم که دو
مار در آستین می‌پرورم تا هلاکم کنند. زود، بگو !

اقرار می‌کنی یا سوگند می‌خوری که هیچ‌نمی‌دانی؟
ایمنه : اگر او بپذیرد، من هم گناهکارم. من شریک جرم و

خواهان مجازات خویشتم .

آنتیگنه : این خلاف عدالت است. تو در کار دستی نداشتی

و من هیچ چیز مشترکی با تو ندارم .

ایمنه : تو بدبختی، خواهرت را در این بدبختی شریک کن.

آنتیگنه : تنها عمل شرط است . هادس و مردگان عامل را

می‌شناسند. دوست ندارم کسانی را که فقط در حرف
دوستم می‌دارند .

ایمنه : از خود مرانم، بگذار تا برای تدفین برادرمان با تو

بمیرم.

آنتیگنه : نمی‌خواهم که مرگ ما را متحد سازد و نواز

افتخاری که شایسته آن نیستی بر خوردار شوی .

- کافی است که تنها من بمیرم .
- ایمنه : من زندگی را بی وجود تو نمی خواهم .
- آنتیگنه : کرئن برایت می ماند، تیماردار او باش .
- ایمنه : آنتیگنه، تودل سختی... و مرا بانیشخند می آزاری .
- آنتیگنه : به تو می خندم، ولی این خنده جانم را می شکافد .
- ایمنه : چگونه می توانم مددکار تو باشم ؟
- آنتیگنه : زندگی را برهان. مرا به یاری تو نیازی نیست .
- ایمنه : آنتیگنه من اگر شریک سرنوشت تو باشم سیاه به ختم .
- آنتیگنه : تو زندگی را برگزیدی، من مرگ را .
- ایمنه : کاش نصایح مرا می پذیرفتی .
- آنتیگنه : از نظر زندگان خردمندانه بود، ولی مردگان حق را به من می دهند .
- ایمنه : کاش خطای ترا من کرده بودم !
- آنتیگنه : ایمنه، شجاع باش! تو زنده می مانی. روزگاری است که قلب منجمد است و فقط می توانم خدمتگزار مردگان باشم .
- کرئن : بیگمان این دو دختر بفایت دیوانه اند، یکی از ساعتی پیش ودیگری از آغاز تولد .
- ایمنه : شهریارا، بدبختی بیخردی می آورد .
- کرئن : تو خود وقتی آرزو می کنی سهم مجازات جنایتکار

باشی ، بهترین شاهد این ادعایی .

ایمنه : بی او هیچ موجبی برای زیستن نمی‌بینم.
 کرئن : دیگر از خواهرت با من مگو، او مرده است .
 ایمنه : چه گفتی! می‌خواهی نامزد پسرت را بکشی ؟
 کرئن : او برای بذرافشانی شیارهای دیگری خواهدیافت .
 ایمنه : شهریارا، عشق آنها را به هم پیوسته است .
 کرئن : پسر من همسر زنی جنایتکار نخواهد شد.
 ایمنه : آه! هایمن عزیز ، رفتار پلرت با تو چه بیرحمانه است!

کرئن : آنتیگنه ییش از این نمی‌تواند مرا بیازارد ، نه خودش و نه عروسیش.

سرآهنگ : تو ازدواج پسرت را تباه می‌کنی؟
 کرئن : نه من که هادس آن را تباه می‌کند .
 سرآهنگ : پس تو در کشتن آنتیگنه تردید نداری ؟
 کرئن : تو خود حکم را تأیید کردی، دیگر بس است...
 نگهبانان ، زنهارا ببرید . بند هایشان سخت و زندانشان بی‌روزن باشد . دلیرترین آدمها از مرگ می‌گریزند.

نگهبانان دخترها را می‌برند.

همسرایان : خوشا روزگار بیگناهی،

خوشا از یادبردن تقدیر.

دست ایزدان سهمگین است.
 خانه‌ای که فرو می‌ریزد کودکانش را می‌کشد
 و دیگر بازمانده‌ای نیست تا آن را باز بسازد .
 زمانی که توفان خویشتن را به ساحل می‌زند،
 خیزاب، گیاهان تیره دريائي را می‌آشوبد و بر-
 می‌کند،

ماسه‌های سیاه از اعماق برمی‌آیند
 و روشنی امواج زائل می‌گردد.
 رنجهای باستانی
 که در هر نسل جان تازه می‌گیرد ،
 در خانواده‌ی لاداسیدها انبوه می‌گردد.
 آیا دست برنایی هست تا
 سنگینی خدای را که بر آنان افتاده است ،
 و نجاتشان را دریغ می‌دارد، بردارد ؟
 فروزش نوری را بر بازماندگان ادیبوس نوید داده
 بودند،

و شادی چون شاخه‌ای زودشکن سرکشید ،
 ایزدان دوزخ آن را برکنندند .
 ذنوسی توانائی تو بیکران است .
 از ادراك و تصور من برتر است.
 و فرمانرواست بی‌آنکه خواب - برادر مرگ -

بتواند بر جوانی سرشارش چیره گردد ،
 بی آنکه گردش خستگی ناپذیر ماهها
 بتواند حتی يك روز، وی را به پیری گرایاند.
 همپای زمان
 هستی تو در فروغ آسمانها می درخشد .
 پیش از گذشته‌ها و پس از آینده‌ها
 قافون تو در ابدیت زیست می کند.
 شادی در گرو رنج است.
 امید ناپایدار- اگر چه دستان و فریب-
 در اعماق آرزو جوانه می زند.
 انسان از شعله‌هایش گرم می شود
 و اگر گامی بردارد، از اخگرهای سوزانش می سوزد.
 ایزدان ظواهر را می آرایند ،
 و دیدگان آدمیان را دگرگون می سازند.
 بدی، نیکی و نیکی، بدی می گردد.
 نگاه ایزدان
 بر زندگیمان می افتد، افسونمان می کند
 و نابودمان می کند.
 سرآهنگ : پسر تو هاین ، شاهزاده و آخرین فرزندات آمد .
 او همسر آینده‌اش را از دست می دهد . به سائقه

رنج بدینجا آمده است یا خشم؟

کرئن : اکنون بهتر از پیشگویان خواهیم دانست . پسر،

از حکمی که برنامزد تو کرده ام آگاهی . حکم بی-

چون و چرا - آیا با پدرت دشمنی می‌ورزی یا

هرچه کنیم همچنان ما را عزیز می‌داری ؟

هایمن : پدر، من از آن توام . اندرهای توراهنمای من است

و از خردمندی آنها بهره‌ورم . هیچ ازدواجی بی-

رضای تو خردمندانه نیست .

کرئن : خوب، پسر، باید همینگونه اندیشید . اراده پدری

برتر از هر چیز دیگر است . فرزندان ما اگر

دوستانمان را دوست ندارند و به دشمنان بدکارمان

بدی نکنند، به چه کار می‌آیند؟

پروردن فرزندان نافرمان ، بارور ساختن دشنام‌پر

خوشتن ومایه نیشخند دشمنان است . فرزندانم، باشد

که همچنان جاذبه لذت و عشق به زن ترا از اطاعت

من باز ندارد . خوابگاه زن تاسزاوار ، منجمد و

بوسه‌هایش سرد است . زن بدکار جراحی است

در کمرگاه ما . همانگونه که تف می‌کنی، این دخترکه

را از خود بران . رهایش کن تا همسر دوزخیان

گردد که خواهانشان است . آشکارا بر من شوریده

بود که گرفتارش کردم . شهر بر من خرده نخواهد

گرفت. او خواهد مرد.

او قوانین دژوس و قوانین همخونی را بهانه کرده است. اگر من به عصیان در خانواده خود گردن گذارم، دولت را دچار هرج و مرج کرده‌ام. تنها کسی که حکومت بر خانواده خود را می‌داند، شایسته نگهداری نظم عمومی است. هرگز آن را که در برابر قدرت سرکشی کند و بخواهد بر فرمانروای شهر فرمان براند نمی‌ستایم. در هر چیز و هر کار کوچک، درست و حتی نادرست باید فرمانبردار رئیس دولت بود. خوب فرمان بردن یعنی آموختن خوب فرمان دادن. بهترین سرباز در گیرو دار خطر بهترین فرمانده می‌شود. بلائی خوفناکتر از هرج و مرج نیست که شهرها را ویران، خانواده‌ها را واژگون و لشکریان را منهزم می‌کند. انضباط است که مردمان را نجات می‌بخشد. سلطان مظهر رستگاری رعیت است، بدین سبب باید نظم موجود را نگه داشت... و اگر زنی خواست راه را سد کند، باید نابودش کرد، ایزدان نگهدار منند تا مغلوب زنی نگردم، و باشد که ترا فرزندم، از تسلیم به عشق در امان دارند.

سرآهنگ: به عقیده من، حق با توست، اما شاید از پیری گپیچ

و سرگردانم .

هایمن : پدر، ایزدان خرد را که نخستین موهبت است به

انسان عطا کردند. آیا درسخان تو از خرد نشانی

هست، گمان ندارم و ای کاش بتوانم در این باب

تصمیمی بگیرم، ولی دیگرانی هستند که خردمندند...

من در شهر چیزهایی شنوم که تو نمی توانی بشنوی،

سخنانی که در حضور تو فرو می خورندش ، زیرا

تو آنها را خوش نداری، تو مردمان را می ترسانی

و تنها نگاهت دهانها را می بندد... شهر سوگوار

است، همه برای دختر جوانی که شریفترین زنانش

می دانند، مویه می کنند. می گویند: «آیا پاداش پرست

افتخارترین کارها ننگین ترین مرگهاست ؟ او

نگذاشت برادر کشته اش بی گور بماند و جسدش

طعمهٔ پرندهگان و سگان گردد. سزای او مرگ است

یا تاجی زرین؟» این است نجوای پنهان آنان

حق با کیست؟ پدر ، هیچ چیز برایم گرانتر از

سعادت تو نیست. افتخار پدران ، زیور فرزندان

است ، همچنانکه بهروزی فرزندان زیب پدران

است. در سر میروم که همیشه حق با توست و عقیدهٔ

دیگران به هیچ . کسانی هستند که گمان می برند

تنها هوشیاران، تنها سخنوران و تنها خردمندانند ،

بازشان می‌کنند، تهی هستند. خردمند ننگ ندارد
 از دیگران بیاموزد و خطایش را دریابد. لجاج از
 ابلهی است نه خردمندی. از درختها بیاموز، آنگاه
 که با جنبش توفان هماهنگ گگردند نازکترین
 شاخساری بجا می‌ماند، ولی آنگاه که در برابر باد
 گردن افرازند از ریشه برکنده‌اند. هرگز دیده‌ای که
 دریانوردی کاردان باد را بشنود و بادبان را همچنان
 سخت بگذارد؟ و اگر چنین کند بزودی باید کشتی
 بازگونه بر آب براند. پدر از خشونت روح
 بکاه و خویشتن را از این جان‌سختی برهان.
 من اگرچه جوانم ولی می‌دانم که برای پیروزی
 باید هوشمندی از مشورت بارور گردد.

سرآهنگ : شهریارا ، اگر عقیده‌ام پسندیده است ، و اگر
 خردمندی، آن را بپذیر، همچنانکه او ترا اطاعت
 کرد .

کرئن : من؟ من به این سن و سال از جوانکی خرد بیاموزم !
 هایمن : عدالت بیاموز، نه سن مرا بنگر و نه سال خودت
 را، کردارت را بنگر.

کرئن : آیا عدالت در بزرگداشت عاصیان است؟
 هایمن : من هرگز ملاطفتی به خائنان ندارم .

- کرلن : بیماری این دختر چیست؟ آیا هرج و مرج زهر آگیش
نکرده است؟
- هایمن : مردم تباى چنین نمى اندیشند .
- کرلن : پس مردم باید قوانینم را به من بنویسند !
- هایمن : می بینی چگونه زبان جوانان داری ؟
- کرلن : آیا باید به دلخواه وی بر این شهر فرمان برانم یا
به دلخواه خود ؟
- هایمن : هیچ شهری نیست که از آن يك نفر باشد .
- کرلن : هر شهری فرمانبردار فرمانروای خود است .
- هایمن : اگر می خواهی بتهایی حکومت کنی پس برو به
بیابان .
- کرلن : بروشنی می بینم که تو جانب زنی را گرفته ای .
- هایمن : مگر تو باشی آن زن ، من جز به تو نمى اندیشم .
- کرلن : بینوا ، با انکار عدالت پدر خود ؟
- هایمن : می بینم که پدرم به روی عدالت شمشیر کشیده
است .
- کرلن : خطاست که از سلطه خود دفاع می کنم ؟
- هایمن : تو از آن دفاع نمى کنی ، حقوق ایزدان را پایمال
می کنی .
- کرلن : آه ! چه بزدلی و چه رذالتی ! زنی ترا برده خود
ساخته است .

هايمن : خطا مى‌كنى هيچ رذالتى هرگز بر من پيروز
نمى‌شود .

كرئن : تو فقط به خاطر اين دختر سخن مى‌گوئى .

هايمن : و براى تو و براى خود و براى ايزدان دوزخ .

كرئن : هرگز او تا زنده است، همسر تو نخواهد شد .

هايمن : پس او خواهد مرد ولى مرگ ديگرى هم در انتظار
ديگرى است .

كرئن : چنان گستاخى كه پدرت را تهديد مى‌كنى؟

هايمن : آيا نبرد با بيخردى تو تهديد است ؟

كرئن : تو از اين درسهاى خردمندان پشيمان خواهى شد.

هايمن : هميشه خودت مى‌خواهى حرف بزنى و به كسى
گوش ندهى .

كرئن : برده زنان، با پرگوئى خود آزارم مده.

هايمن : اگر پدرم نبودى، مى‌گفتم كه ديوانگى بر تو چيره
شده است .

كرئن : آه! پس اينطور! به ايزدان سوگند كه اين ناسزاها

مكافات سنگينى دارد. سربازان، بياوريد گستاخى

را، بياوريد طاعون را . هم‌اکنون پيش چشم

نامزدش جان مى‌سپارد.

هايمن : خاموش! در حضور من او نخواهد مرد و تو ،

خوب نگاهم كن، اين آخرين ديدار توست از من.

با هذیانهای خود و کسانی که آن را تحمل می-
کنند ، همینجا بمان.

هایمن خارج می شود .

سرآهنگ : پادشاهها ، بهوش باش ، او اسیر عشق است که
می دود. در چنین سنی نو میدی خطرناک است .

کولن : هرچه می خواهد بکند . او نمی تواند این دختران
را از مرگ برهاند.

سرآهنگ : پس تو می خواهی هر دو را به کشتن دهی؟
کولن : نه ، خوب گفתי . فقط آن را که به جسد دست
یازید .

سرآهنگ : به چگونه مرگی محکومش می کنی ؟
کولن : من او را در بیابانی زنده ، درون غاری خواهم
افکند. اندکی هم خوردنی برایش می نهم تا بلائی
بر شهر نازل نشود . او می تواند چند روزی به
درگاه هادمی - خدای عزیزش - راز و نیاز کند ،
شاید از مرگش چشم ببوشد... وگرنه ، سرانجام
او درمی یابد که تکریم مردگان کاشتن باد است .
بیرون می رود .

همریان : عشق، عشق غلبه ناپذیر !
همه آفریدگان از آن تواند .

درچهره دل انگیز دختران درنگ می کنی .

گردش سیمگون ماهیان نیایشگر توست،
 کنام درندگان بیشه‌زارها بستر توست،
 هیچ بادپائی نمی‌تواند از تو بگریزد،
 ابدیت، خدایان را از قانونت نمی‌رهاند .
 و روزهای سپنجی میرندگان
 اسیر سلطه بی‌چون توست .
 تو آرزو را می‌آفرینی
 و از جنون مالا مال می‌کنی.

تو راستان را از جاده راستی بیرون می‌افکنی .
 و روحشان را به سوی جنایت می‌رانی .
 تو خون مردان را می‌ریزی
 و در پیکارها روان می‌سازی .
 مرگ در دیدگان دلاویز
 دختر جوانی می‌درخشد .
 در کنار تخت ایزد ایزدان
 که بر جهان فرمان می‌راند،
 آفرودیت غلبه‌ناپذیر
 با لبخند ستمکارش نشسته است

آنتیکنه ظاهر می‌شود. دستهایش
 بسته است و دو سرباز می‌آورندش.

سرآهنگ : آنتیگنه می‌رود، می‌رود به وادی خاموشان...

و اکنون که دختری ،

به سوی خوابگاه زفاف،

خوابگاه شگفتی که آرامگاه هر چیز است ، پیش

می‌رود،

نمی‌توانم از گریستن خودداری کنم.

آنتیگنه : ببینید، هموطنان، ببینید !

سفر واپسینم را آغاز می‌کنم ،

و آخرین بار آسمان را می‌نگرم.

ایزد مرگ مرا زنده می‌رباید

تا در ژرفنای ظلمات جای دهد ،

پیش از آنکه سرودهای عروسی گوشم را بنوازد ،

و شعله‌ مشعلها چشمم را روشنی بخشد ،

در آستانه حجله گاه،

تاریکی و خاموشی مرا در بر می‌گیرند

و مرگ در آغوشم می‌کشد.

سرآهنگ : خوشنام و سرشار از افتخار ،

رهسپار دخمه‌ مردگانی

بی‌آنکه مرضی ترا پزمرده باشد ،

یا تیغه شمشیری پیکرت را دریده باشد .

خود کام به قانون خویشتن ،

و یکتا در سرنوشت خویشتن ،

سرراست ، سرزنده ،
 به نزد هادسی می‌روی .
 آنتیگنه : در گذشته‌ها ، میان تخته‌سنگهای سی‌پولس ،
 نیوبه بیوه‌بی فرزندان
 دید که صخره‌ای سهمگین ،
 چون پیچکی سرسخت او را درهم می‌فشارد .
 و بر پیکر لطیفش استوار می‌گردد .
 به سان چشمه‌ای یخ بسته ،
 پیوسته سرشک از چشمان غبارش فرو می‌ریزد
 و بر پهلوه‌ای سنگی او روان می‌شود .
 چه شوم بختم که ایزد سنگها و صخره‌ها
 امروز مرا نیز درهم می‌فشارد .
 سرآهنگ : نیوبه الهه‌ای بود فرزند ایزدان
 زندگی او در سنگ جاویدان شده است .
 ولی تو میرنده‌ای بیش نیستی ، بازمانده میرندگان ،
 و سنگ تمامی ترا می‌بلعد .
 تنها افتخار است که در زندگی و مرگ
 تو را همسنگ خدایان می‌دارد .
 آنتیگنه : چرا به ریشخندم می‌گیری ؟
 حتی مرگ را به من نمی‌توانی دید... ؟
 آه شهر سن تبابی ! مردم خوشبخت میهنم ،

چشمه‌های شاداب دیرک !
 جنگلهای جوان، گذرگاه گردونه‌های ما !
 شاهد مرگ تنهای من باشید.
 آخرین دوستانم رهایم کرده‌اند
 و درگور شگفتی که برایم پرداخته‌اند،
 از زندگان برکنار
 و از مردگان جدا می‌مانم
 سرآهنگ : تقدیر، راه دلیرانه ترا بست.
 شمشیر کور عدالت بر تو فرو آمده.
 فرزندم
 تو بسختی و بدرد
 بزانو در افتاده‌ای.
 و کفاره گناهان دودمانت را می‌دهی.
 آنتیگنه : به زاریهای دیزین باز مگردیم.
 دور باد مویه
 بر سر نوشت شوم لابسیدها.
 رهایم کنید، ای دامهای عروسی مادرانه .
 بستری خود را باز می‌آفریند
 و مادری شوهری به دنیا می‌آورد.
 من زاده پیوندی هستم که نامش را بر زبان نمی-
 آورند

بی‌جشن و سروری، می‌روم
 تادر آن ضیافت واحد و دوگانه، به مادرم پیوندم،
 و نیز به تو برادر،
 که همسری جز مرگ نداشتی .
 سرآهنگ : تو دلسوز مردگان بودی .
 ولی قدرت در دست مردی زنده است .
 و قدرت مخالفت را بر نمی‌تابد .
 نافرمان، از فرمانهایش سرپیچیدی .
 قانون دیگری در تو سخن می‌گفت . ..
 فرمانبرداری دیگری و فرمانروای دیگری ...
 تو کشته قلب خود هستی، آنتیگنه!
 آنها و پیوسته تنهاتر ...
 آنتیگنه : بی‌بهره از وداع ، بی‌بهره از شفقت، بی‌بهره از
 همسری،
 در وادی ظلمت روانم .
 داوری مرا از روشنی خورشید بی‌نصیب می‌کند .
 این درخشش فروزان رهایم می‌کند ،
 و توده زندگان ملامت‌گوی منند .
 دیگر در جهان کسی نیست که دوستم بدارد .
 و هیچ چیز ندارم جز مرگی بینوا .
 پس از لحظه‌ای کرئن وارد می‌شود .

کرئن : همانا اگر مویه و زاری بکار می آمد کسی نمی مرد-
 بشتابیم! بگیریدش و در غاری که گفتم بيفکنیدش.
 خواه بمیرد و خواه زنده بگور بماند، دستهای من
 به خونش آلوده نشده است... و بیگمان دیگر در
 میان ما دیده نخواهد شد. ..

آنتیگنه : اکنون این گور... و این شب زفاف...
 به زندانی در ژرفای خاک، به نزد کسانم می روم،
 به نزد عزیزانم که پرفتنه آنها را در ربوده است.
 آخرین آنان و بینواتر از همه آنان،
 به شما می پیوندم
 پیش از آنکه نصیبم را از زندگی برگیرم .
 ولی امید بسیار دارم که
 تو پدر عزیز،
 مادر محبوب ،
 و برادر نازنینم،
 عاشقانه پذیرای من باشید .
 مردگان! دستهای من شما را شستند
 و برای قبر آراستند.
 و عطایای نجات بخش، نثاران کردند.
 اکنون ، پولونیکسی
 چون ترا به خاک سپردم،

چنین پاداشم می‌دهند.
 برادرم، تو گوهر بی‌همتای من بودی:
 محبوب‌تر از شوهر، محبوب‌تر از فرزند.
 تنها به خاطر تو زندگی‌م را فدا کردم
 و هیچ موجود دیگری سزاوار چنین ایثاری نبود.
 اگر شوهری می‌مرد می‌توانستم دیگری را برگزینم
 و نیز می‌توانستم به فرزند دیگری زندگی بخشم.
 ولی ترا، برادر نازنینم
 با پدر و مادری مرده، برای ابد از دست دادم.
 برای همین است که حتی بیشتر از پیکر خودم،
 پیکر بی‌همتای برادرم را دوست دارم...
 در راهی که کوئن مرا می‌راند،
 با دستهای بسته می‌روم،
 خوابگاهم تهی است،
 همراهانم بر دختری من نمی‌گیرند،
 و پستان به فرزند ندادهام.
 زنده‌ام و زندگان رهایم می‌کنند
 بی‌کس و بی‌دوست به نزد مردگان فرو می‌روم.
 با وجود این از قانون ایزدان سر ننافتم
 و با نگاهی سربلند به عرش آنان می‌نگرم.
 آیا از یاری آنان بی‌نصیب می‌مانم؟

و شکنجه بی‌دینان پاداش باکبازی من است ؟
 آه ! اگر عدالت آنان چنین باشد ،
 به نزد مردگان می‌شتابم تا بر خطای خود بگریم ...
 اما نه ! گمراهان ، همانا قاتلان متند ،
 بیداد از آنهاست و جنایت از آنها ...
 اکنون اگر ایزدان سزایشان می‌دهند ،
 آرزو می‌کنم : ای کاش آنان را ،
 آزمونی سهمگین‌تر از آن من نباشد .

سرآهنگ : همیشه همان توفانست که بر روحش می‌دمد .
 کرئن : این‌کندی برای کسانی که او را می‌برند گران تمام
 می‌شود .

آنتیگنه : مرگ را بسیار به خود نزدیک می‌بینم ...
 کرئن : بهتر است که درامید رهایی نباشی
 آنتیگنه : زندگی ، بدروود ... مرا از تو دور می‌کنند . اکنون
 جهان از من می‌گریزد ...

بدروود مردم قبیله‌ی آخرین دختر شهر یارتان را بنگرید
 و ببینید به خاطر وفاداری به قانون ایزدان چه رنجی
 می‌برد و از جانب چه کسی !
 نکهبانان آنتیگنه را می‌برند .

همرایان: چون تو، دخترم
 دانه نیز با روشنائی بدرو گفت،
 آنگاه که پدرش وی را زنده،
 در دخمه‌ای با دیوارهای روئین افکند.
 در این گور، چون در خوابگاهی
 وی خویشتن بر باران زرگون دئوس گشود...
 تقدیر به خلاف انتظار ما پیش می‌راند.
 اوبسی نیرومندتر از پیش‌اندیشی مردمان
 و بسی نیرومندتر از غلیان خدایان است...
 او ترا به کجا می‌راند، آنتیگنه؟
 یوغ او برگردن نافرمان سهمگین است.
 باکخوس فرزند خود کام درو آدمی را
 دریکی از غارهای کوه نوسا افکند
 او به مشعلهای مقدس خندیده بود،
 جذبۀ مایناسی‌ها را درهم آشفته بود
 و تودوسوس^۱ از دست زنان افتاده بود،
 دیگر غریب‌وستایش باکخوس لب‌هایشان را
 نمی‌سوخت

۱. Thyrsus چوبدستی پوشیده از پیچک و برگه
 موکه باکخوس و رقاصه‌هایش به دست می‌گرفتند.

وניהا زیر انگشتان موزای‌ها خاموش بود .
 خشمش در کنار کوهها می‌نالد
 و جنونش آهسته می‌پژمرد...

بر سواحل «ناسپاس»
 نزدیک «صخره‌های آبی»
 پس از آنکه نامادری
 چشمهای لطیف دو کودک را
 با قلاب بر کند

آنان را در حفرة هولناك غاری درافکند .
 اکنون ای فرزند، سرنوشت مشترك آدمیان
 که آرمیدن در گودالی خاکی است نصیب تو نیز
 می‌شود.

باشد این پوششی که بر تو فرو می‌افتد
 تن جوانت را با مهربانی دربرگیرد...

تیرزیاس به راهنمایی کودکی
 وارد می‌شود.

تیرزیاس : پیران قباي این کودک، رهنمون من شد تا به نزد
 شما آییم.

کرئن : چه خبر تازه‌ای تیرزیاس ؟

تیرزیاس : از من گفتن و از تو شنیدن .

کرئن : تو همیشه رهنمای من بوده‌ای.

تیرزیاس : و تو نیز به راه راست می‌رفتی.

کرئن : من ترا به شهادت می‌گیرم.

تیرزیاس : بهوش باش که امروز پای بر لبه شمشیر می‌نهی.

کرئن : بگو بینم، مگر چه خواهد شد؟

تیرزیاس : خواهی دانست، طالع گرفته‌ام. بر تخت تفال خویش

نشسته‌بودم. از آنجا صدای جهان پرندگان بگوشم

می‌رسید. توفانی از فریادهای گوشخراش، هیاهویی

وحشی و خشم‌آگین، در گوشم پیچید. پرندگان

خود را با چنگال می‌دریدند، بال می‌زدند و هوا

را می‌آشفتنند. بزودی فدیهای بر آتش محراب

افکندم. اما شعله، گوشت فدی را نپذیرفت، چربی

ران بر آتش سوخت، چوب دود کرد، گوشت جز

گندیده‌ای نمناک نبود. این است آنچه این کودک

– که به جای من می‌بیند – گفت، همچنانکه من به جای

کوران می‌بینم.

کرئن، شهر از نابینائی تو بیمار است. پاره‌های جسد

پولونیکس که سگها تا پای محرابهای ما کشیده‌اند، ما را

آلوده می‌کند. لاشخوران مملو از گوشت و خون

آدمی، گویای آینده شومی هستند، ایزدان شعله‌ای

را که به سویشان برمی افروزیم ، خاموش می کنند
و دستهای برکشیده ما را پس می زنند.

به خود آی، فرزندم، هر انسانی جایز الخطاست،
تنها کسی خردمند و خوشبخت است که خطایش
را جبران کند، نه آنکه به آن بیالسد. از خود رضائی
حاصلی جز ناشایستگی ندارد. حرمت پیکری
بی جان را نگهدار. بر مردگان متاز. کشتار مردگان،
چه پیروزی زیبایی!... کرن من فدایی توام .

ایزدان چشمهایشان را به من عاریت داده اند ، این
عشق روشن بین من است که با تو سخن می گوید .
پیرمرد ، توهم جانب دشمنان مرا می گیری...

کرن :

نزدیکانم به من خیانت می کنند ، پسر مرا به هر
ناکسی می فروشد، و حالا دیگر پرندگان آسمانند که
با تفل خود امانم نمی دهند. کمانداران، کمانداران،
همگی مرا به تیر بزنید... من آماج جاننداری
هستم... شجاع باشید، ثروتمند شوید ، طلای
ساردهی و گنجینه های هندوستان را گرد آورید. ..
اما پولونیکس ... نمی توانید او را به خاک سپارید.
نه، حتی اگر عقابها پاره های جسدش را بر عرش
ذئوس بریزند، تسلیم نخواهم شد و همچنان فرمان

می‌دهم که به خاکش سپارند ، مرا از ایزدانتان
مترسانید. پلیدی‌هیچ فناپذیری بر آنان نخواهد
نشت.

اما درباره تو ، کاهن ! به‌تو هشدار می‌دهم.
سقوط کسانی که برای تهمت زدنهای یشرمانه
خویشتن را می‌فروشدند، بسی سهمناک‌است.

تیرزیاس : آیا کسی نیست تا بداند، تا بفهمد. . .

گرئن : من در این مکان عمومی هستم.

تیرزیاس : . . . که خرد برترین نیکی‌هاست.

گرئن : و بیش‌رمی - به گمان من - زشت‌ترین بدیهاست.

تیرزیاس : بخند، دیوانه از دیوانگیش بی‌خبر است.

گرئن : من به راهبان ناسزا نمی‌گویم.

تیرزیاس : گفتی ! هم‌اکنون که مرا دروغگو خواندی...

گرئن : تبار راهبان آزمند پول است.

تیرزیاس : و تبار مستبدان آزمند تاراج.

گرئن : می‌دانی که با رئیس دولت حرف می‌زنی؟

تیرزیاس : خوب می‌دانم ، به‌همان خوبی که آگاهم این رئیس

نخواهد توانست بی‌من دولت را نجات بخشد...

گرئن : تو خادم خوبی بودی ولی امروز در خدمت

جنایتی .

تیرزیاس : تو مرا بر می‌انگیزی، می‌خواهی تمام حقیقت را بگویم؟

کرتن : تمامش را، ولی در خیال سود کیسه خود مباش.

تیرزیاس : من فقط به سود تو می‌اندیشم.

کرتن : پس بدان که اراده من فروختنی نیست.

تیرزیاس : باشد، تو نیز به نوبه خود بدان که خورشید بار

دیگر بر نخواهد خاست مگر آنکه یکی از

بازماندگان کفاره بدنهایی را که از تو ستم دیده‌اند

پرداخته باشد، تویی که بدن زنده‌ای را به دل خاک

سپرده‌ای و بدن مرده‌ای را از خاک برون افکنده‌ای...

تو نظام دوجهان را در هم آشفته‌ای و حق ایزدان

مرگ را لگدمال کرده‌ای. نه تو بر مردگان توانائی

و نه آسمان. آنان قوانین و ایزدانی از آن خود

دارند. هادس، شهریارشان، حامی آنهاست و هم-

اکنون در برابر مظالم تو، دینوس‌ها را رها می‌کند،

آنها دامهایشان را می‌گسترند و قصاص در انتظار

توست، در اندک زمانی کاخ تو از ناله مردان و

شیون زنان بلرزه در می‌آید و می‌بینی که خشم مردمان

و کینه شهرها به ضد تو سر می‌کشند. هیچکس

نمی‌پذیرد که گور مردگان، شکم درندگان باشد،

هیچ انسان و ایزدی تعفن لاشه‌ها را در کنار محرابها
تحمل نمی‌کند.

این است آنچه کاهن خود فروش به تومی گوید.
این است تیرهایی که تیرزیاس کماندار به سوی تو
پرتاب می‌کند. خوب نشانه می‌گیرم و زخم آنها
ترا آتش می‌زنند. پسرک مرا ببر، زود باشد که این
مرد پیران را دشنام نگوید و زبان درگشدد.

تیرزیاس بیرون می‌رود .

سرآهنگ : شهریارا، او با پیشگوئیهای دهشتناکش رفته‌است.
بهوش باش تا آنجا که من بخاطر دارم این پیامگزار
هرگز دروغ نگفته‌است.

کرتن : من هم می‌دانم و دل‌پریشایم ، تسلیم شدن سخت
است ، تسلیم شدن محال است و با این همه
سرافکنده به کمند ایزدان افتادن سزاوار سرنوشت
من نیست.

سرآهنگ : شهریارا، دیگر وقت آن است که خرد بیاموزی .
کرتن : آخر چه باید کرد؟... نظرت را بگو، می‌پذیرم.
سرآهنگ : برو دختر را آزاد کن، مرده را به خاک بسپار.
کرتن : این است خواست تو!... می‌خواهی که تسلیم
شوم!

سرآهنگ : بشتاب، شهریارا!! انتقام ایزدان به تندی آذرخش است.

کرن : لعنت بر من باد! تسلیم شدن جان فرساست، قلبم را
از ریشه می‌کنم... فقط تقدیر می‌تواند کرن را
بزانو در آورد.

سرآهنگ : برو، خودت برو، به هیچکس وامگذار.
کرن : می‌روم، غلامان، با کلنگ‌هایتان به دنبال من بیایید.
این آنتیگنه زندانی را آزاد می‌کنم. ناچارم. والا
خودم زندانی ایزدان می‌شوم.
کرن بیرون می‌رود.

همسرایان : پاکخوس،

خدای بسیار نام و بسیار شادی،
تو فرزند گرانبهای یکی از دختران کشور مایی.
تو از میان آتش برخاسته و به جهان آمده‌ای.
تو انگور تاکستانهای ما را درخشان می‌داری.
تو مشعلهای ما را جان می‌بخشی.
تو شعله شوق را فروزان می‌داری.
تبیای مادر تو و مادر رقاصه‌های توست.
تو ما را دوست می‌داری پاکخوس
و در شطوط ما خویشتن را شست و شو می‌دهی.

بر ستیغ کوهستان پادشاهی
در آن خلوتگاه که پریان پای می‌افشانند،
شعله سرخگون مشعلها

و آبی که از کاستالیا بر می‌جهند ترا می‌بینند.
 تو بر فراز گردابها پدیدار می‌شوی
 با بساکی از پیچك بر پیشانی سپید
 با دستهای مالا مال از خوشه‌های سیاهرنگ انگور
 و خندان از غریوهای که به افتخارت بر می‌کشند،
 در باغستانها و کوچه‌های ما نمایان می‌گردد .

یا کخوس به سویمان بشتاب ، شهر نالان است،
 و پاکساز خطاهای خویش را می‌خواند .
 کوهساران را درگذر و دریاها را درنورد
 و وجود رستگاری بخش خود را به ما ارزانی دار.
 بیا ای بزم افروز اختران نورافشان.
 بیا ای هستی بخش سرودهای شبانه.
 ای زاده آذرخش، با مشایعین شورانگیزت بر ما
 فرود آی،

جنون ما بناس‌ها ترا می‌ستاید،
 و رقصشان، تو نجات بخش را تجلیل می‌کند .
 ملتت را نجات بده، تپای را از غرقاب برهان .
 آی، باکخوس.

یکی دارد می‌شود .

ساکنین تپای هیپچکس را از گردش تقدیر رهائی
 پیک :

نیست. اوست که عزیز و ذلیل می‌دارد. سعادت و شقاوت به موئی بسته است.

پیش از این همه به کرنش رشک می‌بردند. وی رهاننده میهن، فرمانروای دولتشهر، پدر خوشبخت خانواده بود و می‌نمود که لبریز از توانایی یزدانی است. امروز خوشبختی او فرو ریخت شادی کرنش دیرنپائید، چون شبیحی سرگردان است... توانگر می‌توان بود، پادشاه می‌توان بود، اما اگر دلشاد نباشی عظمت توبه‌سایه دود ناچیزی نمی‌ارزد.

سرآهنگ : چه بدبختی تازه‌ای برای شهریار ما رخ داده است؟

پیک : آنها نابود شده‌اند؛ مرگ آنها را می‌بلعد.

همریان : قاتل کیست، قربانی کیست؟

پیک : هاین مرده است، دو دست آلوده به خون اوست.

سرآهنگ : دستهای پدرش؟

پیک : دستهای خودش، اما دستهای پدرش نیز، او خود

را از دست پدرش-قاتل آنتیگنه-کشت.

سرآهنگ : آه، تیرزیاس! دروغ نگفته بودی... ملکه ایرودیکه

وارد شد. آیا از آنچه بر فرزندش گذشته آگاه است ؟

ایرودیکه بر آستانه کاخ
پیدا شده است .

ایرودیکه : آهای! حرف بزنید ، در شرف نیایش پالاس بودم
که چیزهایی شنیدم... چفتها را باز کردم . درها را
گشودم و ناگاه خبر مصیبتی به گوشم رسید . بزمین
افتادم، غلامانم مرا برداشتند... حرف بزنید ، چه
شده است؟ تکرار کنید ، من در برابر مصیبت
نیرومندم... به آن خو گرفته‌ام...

پیک : بانوی گرامی، اکنون ناظری حقیقت‌را به تو خواهد
گفت. چه سود از پنهان داشتن، و تو را بدروغ
فریفتن.

من همراه پادشاه بر پشته‌ای که هنوز جسد پولونیکس
دلخراش و دریده سگان - بر آن افتاده بود، رفتم.
در آنجا به درگاه پلوتون و هکاته هراس‌انگیز سر
به نیاز سودیم تا از خشم خویش بکاهند و مرده را
در جایگاه خود بپذیرند. وی را به آب غسل دهنده
شستیم، پاره‌های بدنش را بر بستری از شاخه‌های زیتون

سوختیم و خاک آدامبخش وطن را بر خاکسترش
ریختیم.

سپس به مقبره آنتیگنه شتافتیم. یکی از ما از دور
فریادها و ناله‌های آشفته‌ای می‌شنید که گویی از دل
خاک برمی‌آمد، به کرن گفت. پادشاه تندتر شناخت.
اندک اندک نزدیکتر که می‌شد، سخنان دردناک را
درمی‌یافت و صدای محبوبی را بازمی‌شناخت.
فریاد دهشتناکی برکشید و مویه کرد: «وای بر من
که پیشگوی بدبختی خود باشم. جانکاه‌ترین
لحظات زندگیم را می‌گذرانم... این صدای پسر
من است، صدای مهربانش را می‌شنوم و در من
نفوذ می‌کند. بدوید، غلامان، سنگ را بشکافید و
دخمه را بگشائید تا بدانم صدای هاپمن را می‌شنوم
یا ایزدان فرییم می‌دهند.» فرمان بردیم، زمین
گشوده شد و آنتیگنه را در تاریکی دخمه آویخته
دیدیم. بندی از پیراهن سرگلوی زیبایش پیچیده
بود. هاپمن دخترک بیچاره را در بازوانش می‌فشرد
و بر عشق تباهش می‌گریست.

کرن او را دید، خود را در دخمه افکند و
بغض آلوده فرزندش گفت: «بدبخت چه می‌کنی؟

از اینجا بیرون بیا . عقلت را از دست داده‌ای . بیا
فرزندم، بیا نزد پدرت که در تمنای توست.» اما
فرزندش غضبناک به‌وی خیره شد، به‌صورتش تف کرد
و بی گفتن کلمه‌ای دشنه‌اش را بر کشید. پدر به عقب
جست و از زخم در امان ماند. آنگاه خشم او بر
خودش فرود آمد. بیچاره آهن را بر سینه نهاد .
فرویش برد و دستهای بی‌توانش را به سوی
آنتیگنه دراز کرد. در آخرین نفس او را به آغوش
کشید ، موجی خونین از زخمگاهش بیرون جهید
و چهرهٔ بیرنگ دختر را غرقه ساخت...

دیگر او آرمیده است و همچنان مرده را در
آغوش دارد. اکنون در بستر ازدواجی که هادس
برایشان گسترده است ، زن و شوهری در کنار هم
خفته‌اند.

ایرودیکه بی آنکه حرفی بزند
به کاخ باز می‌گردد.

سر آهنگ : شهبانو بی سخنی یا ناله‌ای بازگشت . چه فکری
می‌توان کرد ؟

پیک : من از او در عجبم . بی‌تردید نمی‌خواهد درملاء
بگرید. می‌رود تا اندوهش را نزد خود پنهان

بدارد... ولی او زنی شایسته است، خطایی نخواهد کرد.

سرآهنگ : باری این سکوت ترس آور است .

پیک : راست می گوئی. انگار تصمیم نو میدانه‌ای راپنهان می داشت . می روم بینم چه می گذرد.

او داخل کاخ می شود. کرئن که جسد

فرزندش را به دست دارد می رسد.

سرآهنگ : شهریار ، شهریار آمد . جسد فرزندش را به دست

دارد... خطایش بر دستهایش سنگینی می کند .

کرئن : خطای جنون من .

حاصل خرد دروغین من .

فرمان شوم !

لجاجی که حاصلی جز مرگ نداشت.

قاتل و مقتول،

همخونند .

آه، پسر ، جوانکم

مردۀ جوانمرگم ،

من ترا کشتم،

منم قاتل تو...

سرآهنگ : کرئن ، بسی دیر است که چشم بروشنی بگشائی .

- کرئن : بسی دیر است، بسی دیر تا بفهمم... .
- ایزدی بر چهره‌ام می‌زد ،
ایزدی با سنگینی خود مرا خرد می‌کرد .
او مرا به راهی هول‌انگیز راند
که در آن شادی روحم را پایمال کردم .
تب و تاب آدمی چه بیهوده است.
- پیک از کاخ خارج می‌شود.
- پیک : شهریارا، بدبختی تو به کمال رسید . یکی را به
آغوش داری ، ولی در خانه‌ات دیگری هم به
انتظار آغوش توست.
- کرئن : دیگر چه شده است؟ هیچ چیز بدبخت‌تر از خود
بدبختی نیست .
- پیک : زن تو مرد. او مرد چونکه مادر بود. به خاطر این
جسد مرده او خود را کشت.
- کرئن : آی، هادس ، هادس
خدای محراب، خدای دعا،
تو بار دیگر مرا می‌کشی!
چيست اين سخنانی که من نمی‌فهمم؟
يك بار مردم،
و تو باز مرا می‌زنی.

آنها حریص نعش مند

پولونیکس...

چه می گوئی، غلام، تو چه می گوئی ؟

قربانیی پس از قربانی،

به دار آویخته ای، پس از آویخته دیگر،

مردگان مرا در برگرفته اند،

مردگان مرا محاصره کرده اند.

در کاخ بازمی شود. ایرودیکه

بر آستانه افتاده است .

سراهنك : شاهکارت را بین.

کورئن : من جنایت تازه ای می بینم ،

و مکافات تازه ای.

چه سرنوشتی در انتظار من است ؟

چه سرنوشتی جان مرا کمین کرده است ؟

پسرم را به دست دارم،

و زخم را پیش چشم.

دو نعشی که من جانشان را گرفته ام

و جان مرا می گیرند.

پيك : زنت پای محراب مرد ، اشکی که بر فرزندش

می افشاند، از چشمهای بی فروغش فرو می ریخت.

آن دهان که ترا قاتل می خواند، از مرگ خاموش شد .

کرئن :

مرگ، ای مرگ ،

تو مرا از وحشت لبریز می کنی .

وحشت گرداگرد من پرواز می کند ،

مرا می فشرد، مرا می بندد،

و چون رودخانه‌ای در من می خزد

و چون دشنه‌ای در من فرو می رود...

من کشته‌ام، من دوبار کشته‌ام .

هیچکس جز من نکشته است .

و هیچکس جز من نباید کشته شود.

بکشید مرا، غلامان،

بکشید مرا، کشتگان من.

بکشید مرده‌ای را.

سرآهنگ : تو خواهان لطفی بی‌پایانی، تو شایسته هیچ نیستی.

کرئن :

بیا، بیا ای مرگ.

پدیدار شو رهائی.

بیا ای آخرین و زیباترین

مرگی که من مسبب آن خواهم بود.

بیا ای آخرین روز من.

ای مرگ در آغوشم گیر.

خورشید دیگر رانمی‌خواهم.

مرا در شب خود غرقه ساز.

سرآهنگ : در آینده مشتاق، مرگ را نمی‌توان تمنا کرد .
 او نمی‌آید تا آدمی از سر نوشتی که خود ساخته برهد.
 گرئ : ببرید مرا، ببرید.

و سر بی‌مغزم را برکنید.
 چشم‌هایم را که هنوز یارای دیدن
 کشتگان را دارد، بدر آورید.
 آه، فرزندانم، کشته‌جنون من،
 و تو ایرودی که : مقتول دیگر دست‌های من
 محروم از شما
 بگذار تا از خویشتن محروم گردم...
 دیگر هیچ چیز ندارم
 بگذار دیگر هیچ نباشم!...
 زندگی از زیر پاهایم می‌گریزد.
 بگذار تا مرگ بر سرم فرود آید!...

سرآهنگ : گرئ، تو برایزدان ناسزا راندی. آنها کبریای تو
 را درهم شکستند. توانایی آنان را باز شناس.
 عدالت آنان را بپذیر. خدایان، فرمانروایان
 جهانند، و به پاداش این رنج ترا خرد می‌بخشند که
 سرچشمه خوشبختی است.

آنتیگنه و لذت تراژیک

نوشتن تراژدی ، که چه؟ نشستن روی پله‌های تئاتر و تماشاى
بدبختى انسان ، چه فايده؟

بيشك براى لذت. اما چه لذت كه بدانيم اختياردار زندگى خود
نستيم، موجودات خدا نام با ما بازى مى‌كنند و مرگه، ما را از شور
و شوق و تقوايمان جدا مى‌سازد؟

اين است آموزش - لاف‌ظاهري - هر تراژدى. اگر تراژدى
- از نظر شاعر - معرفت يرنيروهاى شوم مسلط بر زندگى است، پس
چگونه مى‌توان چون مائده‌اى به مردم هديه اش كرد؟ ولى شكفت
انگيز تر شتاب مردم است براى ديدن تراژدى و تسكين هوس گريستن.
تراژدى لذت است. تراژدى معرفت به رنج است و اين معرفت
مارا لبريز از شادى مى‌سازد. زيرا هميشه معرفت لذت بخش است، حتى
معرفت به رنجهايمان. و پاسخگويى به رنج بر اساس معرفت نيز لذت -
بخش است. نه تنها معرفت از راه ذكاوت، بلكه با تمام هستى و با
عميق‌ترين احساس. معرفت از راه خواستن، همچنانكه از راه انديشيدن.
معرفت ، گريز از نهنائى است، شركت در زندگى ديگران و جهان است.
و اگر اين معرفت ما انفعالى نباشد ، فعال و ثمر بخش باشد، آنگاه
در باز آفرينى خود و جهان شركت جسته‌ايم.

لذت تراژيك زائده چنين معرفتى است.

به معماى لذت تراژيك پاسخهاى بسيار گفته‌اند. كهن‌ترين و

یکی از عمیق‌ترین آنها، از آن ارسطو است در تفکرات بفرنج دربارهٔ «پاك‌سازی»^۱ او این لذت را «تسکین وجود در شادی» می‌داند که با ترس و ترحم در سرنوشت قهرمان تراژدی انبازمان می‌کند.

معهدا باید گفت در بیشتر پاسخهایی که به چگونگی لذت تراژیک داده‌اند، یکی از جنبه‌های اساسی آن - که در تمام طول نمایش پابرجاست - فراموش شده است. آنطور که گویا «پاك‌سازی» ارسطو می‌خواهد بگوید لذت تماشاچی، نوعی نتیجهٔ نمایش، فرجام نیک باریک‌بینی عادلانه و بازیافت رستگاری روح - که به نوشتهٔ ارسطو گسویی دارویی یافته است - نمی‌باشد. در حقیقت اگر تراژدی خوب، دراماتیک، تألم‌انگیز و از هر لحاظ تراژیک باشد، به محض اینکه فریفتهٔ نمایش شوم، از شعر نخستین تا آخرین - لذتی که شاعر به ما می‌بخشد در اندرونمان با ترس و ترحم، با دلهره و امید آمیخته می‌گردد. و هیچ ضربان قلب ما - هر چند دردمند نیست که به شادی بدل نگردد. اگر شدت لذت در حماسه‌ترین مواقع نمایش به اوج خود رسد - و درست در همین زمان است که نقطهٔ واحد و مشترك لذت و دنج درهم می‌آمیزد - حتی یکدم از ما دور نخواهد شد و یا جایش را به کراهت نخواهد داد. اما به شرط آنکه شاعر بر کار خود و بر ما مسلط باشد.

از جانب دیگر در سطوری که خواهید خواند، بهیچ وجه از مجرد لذت تراژیک گفتگویی به میان نیامده بلکه فقط استنباطاتی از لذت و مبانی آن که هنگام خواندن «آنتیگنه» به انسان دست می‌دهد بیان شده است.

لذت تراژیک بفرنج است. سرمنشأ آن تا حد زیادی در خویش -

۱. Catharsis کلمهٔ یونانی به معنی تهذیب و پاک‌سازی.

اندیشی و درعین حال هیجاناتی است بظاهر متضاد و با سرچشمه‌های گوناگون. تحلیل و بیان این هیجانات بسیار دشوار است و حاصل آنکه، از درهم آمیختگی آنهاست که در نقطه اوج خود، لذت خاص تراژیک حاصل می‌گردد. شاید بیهوده نباشد که در این صفحات پیش از گفتگو از عناصر مشکله لذت تراژیک، خطوط حرکت آن را مشخص کنیم. همچنانکه شاعر همزمان زخمه بر تارهای گوناگون ولنت مامی‌زند و از این چندنوائی است که لذت بی‌پایانمان بیارمی‌آید، منفذ نیز حق دارد لحظه‌ای راه تحلیل ویژه خود را در پیش گیرد به شرط آنکه هرگز فراموش نکند این راه به خاطر آفرینش هنری است، همچنانکه يك نقشه جغرافیایی به خاطر بوی چمنها و رنگ رودخانه‌هاست.

تراژدی پیش از هر چیز يك اثر دراماتیک است. یعنی بستر جریانی است که در شرایط گوناگون با قهرمان تراژیک می‌ستیزد، او را از کسان دیگر، دوست و دشمن جدای سازد، زندگیش را در بندی پیوسته تنگتر می‌فشارد، گاه در زیر و بمها - که نهانگاه دلهره‌های ماست - رهایش می‌کند ولی وقتی که بندهایش را می‌گشاید او را بی‌کس و بی‌سلاح در برابر تهدیدی که تلاش وی را به هیچ می‌گیرد، رها می‌کند. به دنبال این سرگذشت دراماتیک، در پیوند با جریان و حرکت پنهان و بی‌تردید حوادث - که در برخورد با قهرمان به پیش می‌راند - لذت پرشوری برماجیره می‌گردد. این جریان چون بنایی است که ما بر آمدن آن راه سوی پایان می‌نگریم. بتدریج که چوب بستش می‌زنند، استخوان بندی آن، معنای نبرد قهرمان را به ما می‌فهماند. در معماری این سرگذشت، هر کس مصالح روانی خود را می‌آورد. ما می‌بینیم که حقیقت، به سبک نویسنده - که از آن سوفوکلس مبتنی بر تقارنی پر شکوه و شدید است - ساخته می‌شود. هر چه در شناخت اشخاص

پیشتر رویم ، به این جریانی که حاصل تلاش ساختمان‌های همه آنهاست بیشتر می‌اندیشیم تا به خود آنان. می‌بینیم که حتی آنان در تکیا و جور شدن یا بنایی است که متعلق به جریان است . باروری بلند شوم بختی برمی‌آید و بر ما مسلط می‌گردد، چه بنای پرشکوهی! گویی سر به سپهر می‌ساید - و شاید هم بساید.

آیا این مرحله دیگری از لغت ماست؟ شکست زده درمی‌یابیم که جریان دراماتیک در گذشت خود با همان نیرو که قهرمان را درخویشتر غرقه می‌سازد، ما را نیز فرا می‌گیرد. آن بندی که گلوی وی را می‌فشارد، همان است که نفس ما را می‌برد. و اگر او لحظه‌ای بیارمد، ما نیز شتابزده نفسی تازه می‌کنیم.

بتدریج که جریان به پیش می‌راند، این حقیقت بیشتر بر تماشاچی غلبه می‌کند که : قهرمان، خود اوست. پس برای ما، معجونهای شادی و دلهره، چنان است که همزاد اسلبان را دیده باشیم. همزادی که با ما در معرض خطری یکسان است. ما - فلان شهر نشین آتنی یا فلان فرد فلان ملت و قرن - می‌بینیم که غصه‌های روزانه و بیمایگی اطمینان - بخشمان زایل می‌گردد. با شرکت فعال در سر نوشت قهرمان و با وحشت و ترحمی که سر گذشت وی در ما برمی‌انگیزد، آن شخصیت پنهانمان در بستر این عظمت زجر دیده قرار می‌گیرد آنچنانکه پنداری خواستار همان مقصد اوست. از این شجاعت دردناک - چنانکه گویی از آن خود ماست - و از این اعتقاد بسیار انسانی بارور می‌شود. ناگاه در هر سخن این ییگانه، در هر حرکت نبرد او خود را باز می‌شناسد. مویمو در او خویشتر را می‌یابد. شاید برای نخستین بار ما بروشنی، نیک‌ترین نیکی خود و بدترین بدی سر نوشتمان را می‌خوانیم و این را در چگونگی سر گذشتی قهرمان و اربهر از هر جای دیگر می‌توانیم خواند. هرگز

این نیست که در نمایش تراژیک ما با به خود بستن حوادث، از عظمتی عاریتی، بیهوده سرمست گردیم. نه تنها عظمتی فریبکار خویشتن را بهما عرضه نمی‌دارد، بلکه برعکس این تنها فرصتی است که عظمت واقعی با معرفت درست حدود توانایی ما، بتواند خود را کشف کرده باز شناساند. عظمتی که تحت تأثیر خطر، تماماً در خود گرد آمده است، ولی نیروی پرتوان زندگی را از کانون خویش گرفته است، عظمتی که ما را افزونی و گسترش می‌دهد، که ما را در تعلق تمام به هستی خویش شکفته می‌کند. لذت تراژیک در اینجا مبتنی بر عمل معرفت است، لذتی که از معرفت به نیروهای خود بیارمی آوریم. اینها همه لذتی است که ذکاوت از درک بازیهای پنهان جهان حاصل می‌کند و آن شادی پرهیجانی است که انسان هنگام پیروزی بر هر ضربت جهان احساس می‌کند.

پس با توجه به اینکه شخصیت قهرمان و ما درهم آمیخته است، لذت تراژیک معرفت به چگونگی و پیروزی توانایی ما است. چون تراژدی با یگانگی ما و قهرمان - و حال آنکه قهرمان کم‌دی ما نیستیم بلکه دیگری است - مجذوبمان می‌کند. آیا می‌توان گفت که در تماشای تراژدی ما خود را فقط در قهرمان بازمی‌یابیم نه در کسان دیگر؟ گمان نمی‌کنم. چنین بنظر می‌رسد که ما پی‌درپی و همان در شخصتهای دیگر نمایش و حتی در حوادث انبازیم. در حقیقت ما تمام تراژدی هستیم و این سومین مرحله لذت ما است. ما همان تضادهایی هستیم که در شاعر وجود داشته و او برای حل آنها دست به نگارش تراژدی زده است. اگر چه شخصتهای دیگر در کشمکش تراژیک برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و اکثراً به عنوان تجسم تقدیری که می‌کوشد قهرمان را از پا درآورد یا راه عظمت او را سد کند، با وی به مبارزه برمی‌خیزند ولی در درامهای کهن - و در آنتیگنه نیز - حتی یکی از آنها نیست که بصراحت ما را

براند و یا ما میان او و طبیعت خود پیوندی پنهان احساس نکنیم . در حقیقت هریک از آنها به مثابه جنبه‌های گوناگون خودمان، در ما راه می‌یابند.

البته شباهت این شخصیهای فرعی- دوست یا دشمن قهرمان - به ما، ظنیر شباهت او نیست . آن صدای درونی که ما را به قلعه‌های نامکشوف وجودمان می‌خواند، تنها از راه قهرمان بگوشمان می‌رسد . شخصیت‌های دیگر برچنین سکوی بلند حقیقت نایستاده‌اند . می‌توان گفت آنها به مثابه ثقل ما هستند، آنها سنگینی ضروری وجود جسمانی ما هستند . همچنانکه برای واقعیت درام نیز ناگزیرند . ما آنها را می‌جوئیم . بر آنها چون همتای اطمینان‌بخش خودمان تکیه می‌کنیم . آنها نمی‌گذارند تراژدی چون توهماتی رؤیاوار محو گردد و به سوی آسمان‌هایی که می‌دانیم دست نیافتنی است بپرواز درآید. آنها مطمئن- ترین لنگرهایی هستند که ما را در کشمکش نگه می‌دارند. آنها سلطه کامل قهرمان را بر ما ممکن می‌سازند. آنها وجود و تمام معنای خود را فقط در پیوند با مجموعه درام باز می‌یابند. به سبب آنکه قهرمان می‌کوشد خود را از زمین برکند و آنان همتلاش می‌خواهند بر جای دارندش، سنگینی وجودشان چنین محسوس می‌گردد . و این کوشش قهرمان خود شرط عظمت وی است . ما همداستانی پنهان خود را با نیروهایی که لجوجانه خواستار نابودی قهرمانند ، در آنها می‌یابیم ، همان نیروهایی که بدون آن ، وی تمام نخواهد بود .

از آن پس از برکت آنها و او ، در همین حال میخکوب و پرشور ، آماده درک لذت تراژیک با تمام وحدت بفرنجش هستیم . ما همانندی خود را با مجموعه کشمکش تراژیک درمی‌یابیم . دیگر ما همان تراژدی درونی شاعر هستیم - همان جراحت جهان که او در ما

نیز کشف می‌کند. دیگر ما همان ناهماهنگی آزادی و تدبیریم که بدون آن تراژدی بوجود نمی‌آید و نمی‌تواند طرح هماهنگی داشته باشد.

چنین نیست که ما فقط - و به شکل خطرناکی - با این ستیغ بی‌همتا که برتر از زندگی سر می‌کشد مشته شویم. ما زندگی را آنچنان که شاعر به رویمان گشوده است با بیکرانی نیروهای متضادی که آن را می‌سازند، به آغوش می‌کشیم. هستی ما تا سرحدات جهانی که شاعر بر ایمان ساخته است گسترش می‌یابد و هماهنگ با ضربان نبض چنین دنیایی نفس می‌کشد.

پس از این، لذت تراژیک چیزی نیست جز شادی درهم آمیختن با منظومه‌ای که دارای قوانین متناقض، قطبها، اقیانوسها و صحراهای خویش است و به نیروی شعر، موسیقی امیال خود را می‌شنود.

کمتر اثر دراماتیکی مانند آنتیگنه چنین خردمندانه و در عین حال چنین روشن نوشته شده است. ساله‌ای دراز است که منتقدین مخصوصاً به توازن بی کس و کاست آن توجه داشته‌اند. شخصیت‌های بسیار متضاد و اختلاف صحنه‌های دراماتیک و تألم‌انگیز دیده می‌شود. در کشمکش حوادث، شخصیت یا صحنه کاملاً نامنتظری بمیان می‌آید که پاره‌ای آن را مضحك می‌دانند. آنها نتایج بزرگه چرخش کرئین و ایسمند را که خود زاده تغییر لحن آنتیگنه از خشونت به مهربانی است ستوده‌اند. همه آن چیزهایی که این تراژدی را از فراوانی خیره‌کننده زندگی بهره‌ور ساخته است، در هر صحنه‌ای احساسات تماشاچی را از نو جان می‌بخشد و گوناگون می‌دارد.

هنر سوفوکلس هنر روپرو شدن تاریکی و روشنایی، هنر تضادها، و هنری است که هر چیزی در آن بر اثر تقابل فضائل و شایستگیها روشن می‌شود. اما آنچه که شاید به اندازه کافی گفته نشده این است که هرگز و به هیچ روی این هنر گوناگونیاها، برای آسوده داشتن ما نیست. سوفوکلس نمی‌کوشد تا از بازی با اختلاف خصال، اوضاع و احوال و الحان، از تراژدی جدی که پرداخته است، ما را برکنار دارد و سرگرم کند. این عوامل مخالف

همگی پایبند و وابسته نظم جریان واحدی هستند، جریانی که آنی از رفتن نمی ماند، از نخستین تا آخرین صحنه با شتابی افزاینده ما را به سوی سرانجامی هول انگیز و قطعی، به سوی مرگ آنتیگنه می کشاند.

از طرف دیگر قبول اینکه هنرمند بزرگی بتواند کارش را بر چنین زمینه مبتذلی چون گوناگونی لذت ما بنا کند، چندان عادلانه نیست. هر هنر بزرگی از نظرهای مختلف خودکام است. منظورم این است که چنین هنری تمام وسایل را برای هدف یگانه ای که جز پیروزی و پیروزی تمام و کمال ما چیز دیگری نیست، تجهیز می کند. پس از این باید اعصاب، قلب و مغز ما جملگی از آن اثری باشد که هنرمند آفریده است تا ما را از راه لذت‌مان تسخیر کند. شاعری بزرگ در اندیشه آن است که ما را دگرگون سازد و حقیقت وجودمان را که برایمان کشف کرده عرضه بدارد، نه آنکه از خویشتن بازمان دارد، به بازیمان گیرد و غافل‌مان کند. بدین ترتیب لذتی که او به ما می بخشد چیزی نیست جز وسیله ای که هنر-همچنانکه طبیعت-بکار می برد تا انسان تازه ای در ما بیافریند. لذت، افزار بازآفرینی ماست.

به هر تقدیر، شدت و کشش دراماتیک آنتیگنه که از همان نخستین ابیات بنهایت است، پیوسته و حتی در آرامترین صحنه ها افزایش می یابد و هر بار با تکانی، دلهره ای سنگین در ما برمی انگیزد. و این دلهره اگر دوزخه امیدی به رویمان بکشد فقط به قصد آن است که شکنجه دلیذیرمان را عمیق تر احساس کنیم. در شعر کهن توانائی در برابر ناتوانی قرار نمی گیرد مگر به خاطر آنکه نیروی خود را بیشتر بنمایاند. این دو، تناوب توانایی و ناتوانی،

وزنهای آهنگی هستند که در اوج لذت ما ، شعر را به انجام می‌رسانند .

در آنتیگنه همه چیز - شدت و فراغت - ما را به مرگ آنتیگنه می‌کشانند . ساختمان این درام چیزی جز تناقض با لذت تراژیک که می‌کوشد آن را تشریح کند نیست . و معجزه این ساختمان در آن است که فرجام آن که شتاب ما بی‌تردید به آن می‌انجامد ، این مرگ منتظر که بیش از انتظار سهمناک است ، دلهره سرسام‌آوری ، بیش از آنکه در تئاتر ممکن باشد ، در ما برمی‌انگیزد . شادی پرتوانی را در همی‌ما رها می‌کند و می‌گسترده ، اطمینانی در ما بوجود می‌آورد که پس از این تواناست راه هر دلهره‌ای را سد کند . به این ترتیب در حالی که درام ما را درست به همانجا که منتظر بودیم می‌برد ، جاودانه مارا به قطب دیگر انتظارمان نیز می‌راند . ولی با وجود این آیا درست است که ما امید نداشتیم رنج اینگونه به شادی بدل گردد ؟ آیا شاعر در بحبوحه دلهره ، نوعی دل‌گواهی^۱ از پیروزی آنتیگنه بر مرگ ، در ما بوجود نمی‌آورد ؟ آیا او از همان آغاز داستان به ایسمنه نمی‌گوید :

« من و جنونم را به خود واگذار تا دل به دریا زنیم . بیش از مرگی با افتخار چیزی نخواهد بود... »

هنر سوفوکلس فقط مبتنی بر تضادی نیست که دو جانب آن روشنی‌بخش یکدیگرند ، این هنر بر تأثیر متناوب هیجانات بظاهر ناسازگار ، دلهره و امید بنا شده است .

نخستین بخش آنتیگنه مانند یک مسئله مکانیک طرح شده است . نخست دو پرده ، (یادومجلس) تا دو نیرو جداگانه عرضه‌شوند.

سپس پرده سوم تا دو نیروی که در جهت مخالف هم می‌روند ، به یکدیگر برخوردند و خود را بسنجند . نخستین پرده ، تمامی از آنتیگنه ، دومی از کرئن و سومی از آن کشمکش آنهاست .

پیش از برخورد این دو مخالف و نمایاندن اراده متضاد و سرسختان ، شاعر آنها را چگونه به‌ما می‌شناساند: با مواجه ساختن هر یک از آنها در صحنه خاص خود، با نیروی دیگر - این با نیروی کامل، نیروی لخت، انبوهی از بی‌توانی که راه برادرانه توانای آنان می‌گیرد و تا انجام مقاومت می‌کند که آنان بدرستی خوشتن را باز شناسند و چون اخگرهای سوزانی برافروزند . شخصیتهای سوفوکلس همیشه هنگام عمل نسبت به یکدیگر - باور و ادراک می‌شوند . مخالفان همدیگر را وای دارند که خود را بنمایانند و در این هنگام است که آنان یکدیگر را بطرزی پویا می‌آفرینند . اگر درام سوفوکلس دارای چنین جنب و جوشی است به خاطر دید پویایی است که شاعر از انسان دارد : مبارزه او را می‌زاید و نیرو می‌بخشد . در این رزم تن بدن است که وی تمام واقعیت خود را بدست می‌آورد .

بدین ترتیب در همان آغاز درام، آنتیگنه در برخورد با ایسمنه آفریده می‌شود . بی‌شک از همان شب قبل و پیش از روبرو شدن با خواهرش ، آنتیگنه تصمیم خود را برای به خاک سپردن پولونیکس گرفته بود. اگر ایسمنه با وی مخالفت نمی‌کرد ممکن بود تصمیم آنتیگنه - هر چند خلل ناپذیر - به نظر ما و شاید خود او چون کاری عبث ، مانند یکدندگی دخترکی لجباز جلوه‌گر شود . اما پس از مقاومت ایسمنه در برابر ما ، عیان می‌شود که این تصمیم از اعماق وجودش برمی‌آید و علل اساسی زیستن او - عشق به برادر و اطاعت به خدا بان - را در بر دارد . در برابر مانع ناگهان خشم برمی‌آید ، ناسزا بپر

لهاست، عملی که در پریشانی افکار شبانه محسو بود اکنون در جسم انسانی راه می‌یابد و سنگینی می‌کند، قلب آشفته‌اش برای برادری که بر او دل نسوخته‌اند و ایسمنه او را به فراموشی شرمباری سپرده است، می‌تپد. تنها در این هنگام است که آنتیگنه خود را بازمی‌شناسد و ما نیز او را. آتش عشق از جوابهایش زبانه می‌کشد. هر سخن، آبداده از عشق و خشم، چون سلاح سختی، پنداری از وی بیرون می‌جهد.

به سبب حضور ایسمنه عاقل و مهربان که خواهرش را دوست دارد و اندرز می‌دهد، به سبب این حضور خشم‌انگیز و خردبرانگیز او، آنتیگنه از حالت وجود بیجانی که بار وظیفه بر دوشهای سنگینی کند، بدر می‌آید. آنتیگنه در پاسخ به خردمندی ایسمنه - که او نیز می‌کوشد حتی لحظه‌ای وجودی بیجان نباشد - ناگهان زیبایی سنگین موجودی زنده و هستی جسمانی بی‌چون و چرای خود را آشکار می‌سازد. او کسی است که از خشم یا مهر می‌لرزد و به‌خواری گردن نمی‌نهد. روشن‌تر اینکه چنین وجودی دارای روحی پر جوش است، روحی که شادی عمیق را در مقاومت در برابر دیگران احساس می‌کند، روحی چنان سرشار از زندگی که توانایی مرگ را بر خویشستن انکار می‌کند. وجود آنتیگنه، قاطع، درکنار ما شعله‌ور است.

و من برادری دارم که باید به خاک سپارم. پس از این جنایت زیبا مرگ برایم دلپذیر است. گرامی درکنار آنکه دوستش دارم می‌آرمم، برای من بی‌می به خود راه مده، در اندیشه خود باش... دیگر انکار مکن که از تو بیزار خواهم شد. من و جنونم را به‌خود واگذار.

حضور در چنین صحنه‌ای که موجود زنده‌ای تکوین می‌یابد و دشمنی با وی در کشاکش است و نیز دیدن کشمکش دراماتیک شخصیهایی که یکدیگر را می‌آفرینند، برای آدمی لذت بزرگی است. همچنین است تماشای حوادثی که آنان را به سرانجامی مجهول و روشنی بخش معنای هستی می‌راند.

لذت دراماتیک که بر حقیقت شخصیتها و اعمال زنده‌ای که از آنان سر می‌زند استوار شده معبر شلوغ لذت تراژیک است. با وجود این بین پرده اول و دوم درام بنابه رسم کهن همسرایان چکامه خوان در هر گذرگاه جریان، بالهای موسیقی و شعر را بر فراز تراژدی می‌گسترند تا دلهره سوزان ما، هر چند فرو ننشیند، لا اقل دمی در هاله خوشکامی غرقه شود.

جادوی سحر آفرین شعر، که پیوسته شادی و رنج را به وسیله یکدیگر بیان می‌دارد، از همان نخستین سرودهای آنتیگنه تکوین می‌یابد، و این به سبب احساسات متناقضی است که همسرایان و پیشرفت جریان که از پیش بدان آگاهیم، به ما عرضه می‌دارند. همسرایان از زیبایی روشنائی روز نو، پیروزی درخشان تباری بر دشمن و لطف خدایان سخن می‌گویند. ولی می‌دانیم که این پیروزی یکروزه، این رحمت سپنجی خدایان، زود گذر است، زیرا حاصلی جز تار و مار شدن و مرگ خاندان شاهی تباری ندارد. این روشنی روز طالع که با اشعار پر شکوه ستوده می‌شود، فریباست. چهره آنتیگنه که تازه نقاب آخرین تبر گیهای دوشین را برداشته است، از آن شبی انبوه‌تر، شب اعماق خاکی است که کرئین وی را در آن زنده به گور خواهد ساخت.

بدین سان تفنی این همسرای، که به جادوی شعر، درهای

لذت را به رویان می‌گشاید ، زهر خندی غم انگیز در دل می‌نشانند ، ولی با این همه امید مبهمی را نیز در ما برمی‌انگیزد . نور دیگری بسی روشنتر از روز طالع ، از خلال این سروها برون می‌تابد و پیروزی در آن تکوین می‌یابد . این نور فداکاری آنتیگنه است و این پیروزی ، همان غلبه اوست بر مرگ .

اشعار این همسرای اگرچه احساساتی دو چندان و سه چندان و بظاهر متضاد در ما برمی‌انگیزد ولی موفق می‌شود که آنها را یگانه سازد . در عین حال ما چون هراسان زنده‌ای ، در لحن این همسرایان لذت روشنائی را که هر بامداد نثارمان می‌شود احساس می‌کنیم . همچنین در زهر خند غم انگیزی که نخستین مضامین همسرای نصیبمان می‌سازد ، با دردی تمام درمی‌یابیم که لذت خورشید گذراست و محکوم کننده . و سرانجام به مدد نیروی استعاره‌ای تصویرها لذتی دیگر به ما ارزانی می‌دارد ، لذتی استوارتر ، لذتی که آنتیگنه در نبرد با تقدیر به ما هدیه می‌کند و این همان پیروزی انسان است که تراژدی یونانی هنوز هم به ما نوید می‌دهد .

و اینک پرده دوم ، از آن کرمن . شخصیت پادشاه در دو صحنه آفریده می‌شود : در مخالفتش با همسرایان و بعد با سرباز جوان . اصلی که کرمن بدان عمل می‌کند - و بنابراین فرمانی به خلاف پارسائی آنتیگنه می‌راند - به خودی خود مشروع است . و آن ایمنی دولتشهر است که شرط لازم ایمنی هر شهروند است . همچنانکه فقط جدارکشتی می‌تواند سر نشینانش را نجات دهد زندگی شهروندان نیز بسته به سرزمینی است که در آن ساکنند . کرمن اعلام می‌کند : دولت اگر نیرومند باشد در پرتو آن همه چیز داریم . اما این آئین اعمال قدرت که وی برگزیده است ، این استنباط

کاملاً انتزاعی که او از رابطه فرد و اجتماع دارد، این فرمولهای کیاست مملکتداری که او چون درسهای مکتبی بازگو می‌کند، تنها در برابر مقاومت و مخالفت پیرمردانی که وی گرد کرده است و از شیوخ شهرند در سرشت وی، سرشت مردی مستبد، زنده می‌شود و ریشه می‌دواند و این کیاست مملکتداری بنابه اطلاع اندک او آزموده و مطمئن است.

کرمن در برابر همسرایان خود را می‌نمایاند، او در خشوع ساختگی پیرمردان بوضوح سرزنی را می‌خواند، رویاروی این خشوع است که وی خود را نشان می‌دهد و به این ترتیب او نیز به نوبه خود دریافته می‌شود.

پادشاه نطق تاجگذاری خود را می‌کند، برنامه حکومتش را عرضه می‌دارد. می‌کوشد فرمان نادرستی را که بی‌دایزی باکی رانده است، توجیه کند. و گمان دارد که پس از آن خواهد توانست همراهی پیرمردان را بدست آورد و مردمی را که آنان نماینده‌اش هستند، قانع کند. عملاً او هیچ آماده شنیدن سخنان این نمایندگان نیست. اعلام حرفهای خود برایش کافی است. هرکس آنگونه که پادشاه می‌خواهد خدمتگذار شهر باشد، کارش روبراه است.

اگر صحیح باشد که در شرایطی مصلحت دولت برترین قوانین است، دیگر بددستی کرمن نه فاقد شعور سیاسی است، نه شجاعت و نه حتی عظمت. این رئیس تازه دولت که می‌گوید اعمالش به خاطر خدمت به همگان است، و اگر افکار عمومی گمراه شود پاکسایش سر به خودش بردارند در برابر آنان پیا می‌خیزد، در حقیقت بدآیند مانیت. ما او را مرد شرافتمندی می‌بینیم. با وجود این دو دل می‌شویم که نکند - خیلی شدیدتر از اعلام اصول بی‌چون و چرایی که بیان

می‌دارد - دربارهٔ خود به اشتباه افتاده باشد . سخنرانی کردن نهانگاه شخصیت وی را که خودش هم نمی‌شناسد ، به ما نشان می‌دهد . ناطق ، بی آنکه تردید کند ، سخنان روشن‌کننده‌ای می‌گوید . او با اصرار در احترام به تاج و تخت ، وفاداری به سلطنت و قدرت دست نیافتنی فرمانروا ، بخوبی نشان می‌دهد که بنای عظمت خود را بر چه پایهٔ محدودی نهاده است . اغلب کلمهٔ دیگری نیز بر لب دارد و آن را اعلام می‌کند : کلمهٔ «من» . بتدریج که سخنرانیش دامنه می‌گیرد ، همراه با بیان مصالح دولت و وظایف رئیس آن ، در تأیید نیمه دیوانه‌وار «من» خود استوارتر می‌گردد . اینگونه خود را مکشوف می‌سازد .

ولی عیان‌شدن او به خاطر وجود همسرایان مخالف خوان است . معرفت روانی و حرکت دراماتیک يك بار دیگر ، یکی به وسیلهٔ دیگری ، پیش می‌رود و در جهشی به جلو تکوین می‌یابد . مجادلهٔ کوتاهی که به دنبال نطق پادشاه میان دو مخالف در می‌گیرد ، آن را مشخص می‌سازد . مقاومت شرمناک پیرمردان در برابر نظام فرمانروای جدید ، سخنان کردن را از تهدیداتی که به زحمت پنهان داشته می‌شود ، سرشار می‌سازد و آنگاه که زمانی بعد تدفین بامعنای پولونیکس به همسرایان دل می‌دهد تا با توسل به خدایان ، فرمان پادشاه را به سرزنش گیرند ، وی با پاسخی سخت معنای حقیقی صحنهٔ پیشین و دشمنی خاموشی را که نزد نمایندگان مردم احساس می‌کنیم ، آشکار می‌سازد . روح نطق برنامه‌ای خود و اصول آراسته‌ای را که در وی انباشته شده ، برایشان آفشانی می‌کند . بی‌محابا فریاد می‌کشد :

« خاموش ! پیرمرد . مرا برافروخته مکن و در عین پیری
احمق مباش . »

کلمه‌ای از جانب پیرمردان که به مخالفت وی برخاسته‌اند کافی است تا آن طرز تفکری که پناهگاه گرفتن است فرو بریزد. دیگر این مرد در برابر ما عریان است و می‌دانیم که آدمی خشن و وحشی است.

آنچه میان گرفتن و سرباز جوان می‌گذرد، به مناسبت مقاومت جدیدی در برابر شاه، او را در این پردهٔ دوم نمایشنامه، روشنتر به ما می‌شناساند. زیرا دستی ناشناس از روی ترحم جسد پولونیکس را از قشری خاک می‌پوشاند و نگهبانی که بدشواری می‌توان به غفلت محکومش کرد، حاج و واج از بیگناهی خویش می‌آید تا این را بگوید، آنگاه فرمانروایی توانا، محصور مجموعه‌ای از اصول، فرمانروایی که ادعا دارد در هر حال پایبند منافع دولت است، دیگر در اطراف خود چیزی جز توطئه نمی‌بیند، توطئه‌ای که بهیچ وجه برضد دولت نیست بلکه فقط و فقط برضد خود اوست.

«حقیقت این است که از مدت‌ها پیش در شهر کسانی به ضد من زمزمه می‌کنند و زمانی که نامم را می‌برند سر می‌جنبانند. از یوغ من سر می‌پیچند و عشقی را که توده به فرمانروای خویشش مادیون است از من دریغ می‌دارند.»

می‌گوید: «از مدت‌ها پیش» بی‌آنکه مضحک این عبارت را دریابد، زیرا فقط از شب پیش به تخت نشسته است. با وجود این در همان نخستین حادثه‌ای که رخ می‌دهد شخص خود را با دولت یکی می‌کند و این درهم آمیختگی به روشنی هرچه بیشتر طبیعت مستبد وی را آشکار می‌سازد. او نگهبان بدبخت را هم‌راز با توطئه‌ای می‌داند که خود تاروپود آن را به هم بسته است. اوشوریاری که مدعی عدالت است، سیاستمداری که خود را واقع بین می‌خواهد، با ضربه‌ای در

بیعدالتی و خیال‌بافی فرو می‌افتد .

اما چگونه ممکن است وجود کسی که زبان‌آوردی و گرانگویی را رها کرده است تا درکوی و برزن بسا معارضان واقعی و خیالیش گلاویز گردد ، در نظرها استوار جلوه کند؟

این نگهبان نه تنها ممکن می‌گرداند که کرئن در فودانی از خشم خویشتن را بهتر بنمایاند ، بلکه در دو صحنه‌ای که دیده می‌شود ، همچنین سبب دریافتن سنگینی وجود جسمانی آنتیگنه نیز می‌گردد . سوفوکلس می‌توانست این سرباز را همانطور که در تراژدی یونان هم زیاد دیده می‌شود چون پیک نامرئی ، چون یکی از چهره‌های بی‌نام تقدیر درآورد . او از وی پیک کسی ساخته است ، مردی از مردم با حرفهای خوشمزه ، حقه بیچاره‌ای که از بخت بدتوی مرکه کشمکش افتاده است و برای خلاصی خود و راجیه‌های کند ، پر رویها بخارج می‌دهد و نیرنگها می‌زند که همگی ناشی از حقیقتی عیان و مبتذل است . گفته می‌شود که این شخصیت مضحکی است و سوفوکلس او را اینچنین وارد نمایشنامه کرده است تا دمی سنگینی بار تراژدی را از دوشمان بردارد . ولی تسکین دلهره ما چه لزومی دارد ؟ نگهبان خیلی بیش از آنکه مضحك باشد واقعی است . او از قماش عادی‌ترین مردم است ، نه از قماش آنتیگنه یا کرئن بلکه از قماش شما و من . واقعی است همسنگ مردم متوسط ، واقعی است مبتذل با سالم‌ترین و مشروع‌ترین معنایی که این کلمه می‌تواند داشته باشد . این نگهبان - این شما و من - طبعاً ترسوست زیرا طبعاً به زندگیش پایبند است . ولی معهذا کمی بهتر ، او این ترس و پایبندی را آشکارا می‌گوید . او شجاعانه اعتراف می‌کند . او در ترس خود شجاع است ، چیزی که همه‌کس نمی‌تواند .

اگر سوفوکلس در اثر خود ، درست در آستانهٔ صحنهٔ آنتیگنه و کرئن ، با سبکی چنین واقع بین که این همه بدان تاخته اند ، این شخصیت را قرار می دهد ، و اگر فقط به خاطر حقیقت از مضحکه چشم می پوشید ، برای آن است که از پیش زمینه را بسازد و تمام اشتباهات ایده آلیستی را از درون تراژدی که وی می خواهد قهرمان وار باشد بیرون کشد ، برای آن است که فداکاری آنتیگنه را آنچنان بلند پایه که هست ، بنمایاند ، واقع بینی نگهبان ، دلبستگی و راست او به زندگی - که برای آدمی معمولی در زمان جریان چنین حوادثی ، گرانباترین چیزهاست - بدرستی نشان می دهد که قهرمانی آنتیگنه چه بی مانند است . زیرا تنها اوست که چنین موهبت بی مانندى را در اختیار دارد و از آن چشم می پوشد .

زمانی که سرباز ، دخترک غافلگیر شده را نزد کرئن می آورد - و این از حساس ترین لحظات درام است - هنگام برخورد دو شخصیت با یکدیگر که یکی از آنها همسطح ماست ، شاعر در يك چشم بهم زدن ، بزرگی آن دیگری را که بسی از ما درمی گذرد بر ما روشن می کند و نیز حقیقت یکسانی را که در وجود آنهاست ، پیش چشممان می گذارد . نگهبان در این زمان با صداقت فراوان می گوید که اگر چه از سپردن آنتیگنه دل نگران است ، ولی دیگر از معرکه رهایی یافته است و همین شادی ، آن دل نگرانی را به تمامی جبران می کند . این بیان به نحو شگفتی طبیعی است و یکباره قهرمانی بی چون و چرا و بلند پایهٔ آنتیگنه را منجمل می سازد . همچنین شخصیت سرباز - که مبین عشق سوفوکلس به عمومی ترین حقایق است - حقیقت عالی وجود آنتیگنه را تأیید می کند .

چون آنتیگنه و کرئن در نخستین لحظات ماجرا ، هریک

جداگانه در برخورد شدید با شخصیت‌های درجه دوم - که معرف آنها بودند - آفریده شدند ، دیگر می‌توانند در پرده سوم با هم مقابله کنند . از این زمان ما آنان را به مثابه انسانهای واقعی می‌دانیم . آنان در نبردی که انگیزه‌ای جز خصال و علائقشان ندارد یکدیگر را شناسانند . کشمکش که بین آنان درمی‌گیرد به هریک شخصیتی می‌دهد بسی برتر از فرد آنان . سرانجام این کشمکش خاطره کشمکش تراژیک نابتری را در ما بیدار می‌سازد ، کشمکش روحی که در جهانی از قوانین سخت می‌خواهد آزاد باشد . و این نتیجه فقط در آخر کار ، هنگامی که شاعر ما را به گفتگو با آفریدگانش وامی‌دارد ، به دست می‌آید . فقط پس از آنکه شاعر با نمایش چهره‌های آشتی-ناپذیر آنتیگنه و کرئن ، از راه شباهتی که به ما دارند ، بر ما دست یافت ، گریته این کشمکش تراژیک را در برابر تفکرمان می‌نهد . در این مرکز شخصیت چند پاره‌ماست که هر تراژدی نوید عظمت‌مان را چون دشنه‌ای فرومی‌نشاند .

با وجود این پیش از آنکه کشمکش آنتیگنه و کرئن درگیر شود ، شاعر بار دیگر سرودهای همسرایان را بگوشمان می‌رساند . این سرودها همچنان معنای تراژیک درام را در ما نشاند می‌دهند . تراژدی یونان شیفته عظمت انسان است و شرایطی را که جهان برای عظمت انسانی مقدر داشته می‌شناسد .

« انسان شاهکار طبیعت است. »

این است آنچه همسرایان در یکی از پرشودترین چکامه‌هایی که ادبیات کهن به عظمت انسان ارزانی داشته ، می‌خوانند . سوفوکلس با توجه به همان تلقی پرومتهوسی ، پیروزی انسان بر طبیعت و قوانین

آن ، ندای پیروزی اندیشهٔ انسان را در می‌دهد . او از پیشرفت فنون سخن می‌دارد . او می‌گوید که چگونه بدوی‌ترین و ضروری‌ترین ایزدان - زمین - به نیروی نبوغ انسانی به خدمت وی درآمده است . اما همچنان وی می‌گوید که اگر این نبوغ در راه رسیدن به قدرت ، و هنگام پرداختن به امور همگانی ، آن قانون جهان را که شاعر عدالت می‌نامد زیر پا نهد ، چگونه نابود می‌گردد . تنها معرفت به این قانون تخلف ناپذیر فعالیت انسانی ، عظمت تام و تمام او را تضمین می‌کند . تنها درون اجتماعی عادل ، انسان بر طبیعت و زندگی خویش تواناست . آنتیگنه و کرئن کدامیک توانستند وجود این شرایط ضروری موفقیت کامل انسانی را در اعماق زندگی ، بازشناسند ؟ از هم‌اکنون دل ما به آن گواهی می‌دهد : آنتیگنه این علم به عدالت را دارد ، کرئن ندارد . آخرین سخنان هم‌رایان که چون دست دوستانه‌ای به سوی پادشاه دراز می‌شود ، راهی به سوی نیک‌فرجامی کرئن می‌گشاید . آیا نمی‌شود آنتیگنهٔ دانا ، در جریان مجادله‌ای که هم‌اکنون درمی‌گیرد این دانایی را به آنکه نمی‌داند بیاموزد؟ هنوز چنین امیدی داریم .

با آخرین چرخش ، نگهبان پرگو می‌رود . او آنتیگنه و کرئن را در برابر هم رها می‌کند . کرئن می‌پرسد ، آنتیگنه اعتراف می‌کند . در اینجا برتری غلبه‌ناپذیر هنر سوفوکلس عیان می‌شود . خطرناک‌ترین تغییر لحنها برای او ساده‌ترین کارهاست . با آخرین سخنان سرباز ، تراژدی را تا سطح زمین پائین می‌آورد . با سخنانی که آنتیگنه پس از سرباز می‌گوید ، یکباره با پرشی ، همه چیز به آسمان صعود می‌کند . معه‌ذا این چرخش شکفت و ناگهانی طبیعی

بنظر می‌رسد. این نزدیکی بین ابتذال سرباز و بلند پایگی آنتیگنه که ممکن است چون بیذوقی جلوه گر شود، ما را تسخیر می‌کند و از لذت مالا مال می‌سازد، زیرا هر يك از آنان چون حقیقت انسانی در شکفتگی خود گوناگون است. سوفوکلس با عشقی که به حقیقت دارد، برخلاف شعرای بزرگ دیگر، از موهبت نایاب دیگری نیز برخوردار است. او طبیعی است. هیچ حادثه‌ای از جهانی که او به لذت ما هدیه می‌دارد برکنار نمی‌ماند، در آنجا بسادگی، همه چیز حقیقی است. و برای همین است که این جهان به آسانی ما را به هستی خویش متقاعد می‌سازد.

آنتیگنه با صدای طبیعی خود سخن می‌گوید و در این زبانی که برترین واقعیتهای هستی را بیان می‌کند هیچ قلنبه‌پردازی وجود ندارد. شاعر کشمکش آنتیگنه و کرئن را تا حد اصول بی‌پرده‌ای که هر يك بدان عمل می‌کنند، ناب و صافی می‌کند. در برابر استبداد يك فرمان زمینی، آنتیگنه با سرسختی خاصی قوانین نامدون، قوانینی را که ایزدان خود بر قلب او نوشته‌اند، قرار می‌دهد. او برای زیر پا نهادن فرمان کرئن، به عدالتی که همپای ایزدان زیست می‌کند، به عدالتی که همسرایی پیشین از آن سخن می‌گفت و زاده ژئوس^۱ و برترین قانون جهان است، متوسل می‌گردد.

اکنون تمام ماجرای نمایشنامه نه در عالم انتزاع بلکه شدیداً در گرو این دو وجود محسوس است که آفریده شاعرند. دو نفری که عشق و اراده آنان در مبارزه نیرو گرفته است، هر يك اطمینان دارد که محق است و هر يك مالا مال از نیرومندی و شادی و پیروزی خویش است.

۱. «عدالت» دختر ژئوس است.

مسئله‌ای در آن واحد هم مطلق و هم مجسم در اشخاص... و این مسئله برای آنتیگنه که نتایج آن را بر وجود قانسی خویش هموار می‌دارد حل شده است. او می‌گوید که می‌داند کارش سرانجامی جز مرگ ندارد. او جوانمرگ خواهد شد، چه باك! بدبختی در خیانت به عشق به برادر است و جز این را به چیزی نمی‌گیرد... کرئن مباحثه و احتجاج می‌کند. دو معارض بقندی به هم می‌تازند و از جوابهای سخت آنان آتش می‌جهد. هر يك از باطن خود پرده برمی‌دارد. به هر استدلال سیاسی یا اخلاقی کرئن، آنتیگنه نه با استدلالی، بلکه با اعترافی پاسخ می‌گوید. سخنان او با سنگینی سبکی جاویدان و همچون کلام الهی، پرتوان فرومی‌افتد.

دکرئن: یکی دشمن میهن بود و دیگری دوست آن.

آنتیگنه: قانون مرگ برای همه یکسان است.

کرئن: اما دستکار و تیهکار سزاوار مرز نشینی یکسان نیستند.

آنتیگنه: آیا این سخنان برای مردگان معنایی دارد؟

کرئن: هرگز دشمن - حتی مرده - دوست نمی‌شود.

آنتیگنه: من برای مهرورزی بدنیا آمده‌ام نه برای کینه‌ورزی.

مکالمة عجیبی است. دو صدا جوابگوی همدیگر. هر يك به زبان

بیگانه خود سخن می‌گوید. دو دنیای مخاصم که منشأ این دو صداست،

برخورد می‌کنند و در یکدیگر راه نمی‌یابند. آنها نمی‌توانند به هم

پیوندند، همدیگر را بشناسند، یکی بردیگری فرمان براند و

همه‌انگی جهان آشتی را که شاعر کوشای آن است به گوش برساند

مگر با مرگ آنتیگنه.

مرگ در هر کلامی قطعی‌تر و بعداً ضروری‌تر می‌شود. آنتیگنه

همیشه می‌دانسته است که کارش انجامی جز مرگ ندارد. کلمات چنان

بیهوده است که حوصله شنیدنش را ندارد . او با مرگ خود جو بای آزادی است . این مرگ تواناست تا دنیای دوگانه‌ای را که در آن وی به جان‌سختی کرمین بر خورده است یگانه سازد . در این یگانگی ، کرمین آزاد شده نیز جای خود را می‌یابد . ولی آنتیگنه از توانایی مرگ خود هیچ احساس پیشینی ندارد . وی که فقط مجادله بسی ثمر خود را با کرمین می‌بیند ، از باروری فداکاریش بیخبر است . او همیشه بیخبر خواهد ماند . به‌ماست که این فداکاری آزادی نوی می‌بخشد .

« - جز مرگ من چیز دیگری هم می‌خواهی؟

« - نه ، مرگ تو برای من همه چیز است .

« - پس درنگ از چیست؟ همه چیز تو مرا بدآیند است ، و به شکرانه ایزدان همیشه خواهد بود . همه چیز من نیز ترا بدآیند است . - پارسایی ، عشق خواهرانه و افتخار من . »

هنوز شدت مبارزه اجازه نمی‌دهد دریابیم که آنچه می‌گذرد نبرد نیست ، بذرافشانی است .

در این نخستین قسمت درام و در آستانه این فاجعه مشترک که زاده لجاج آنان است ، دخالت نام‌منتظر ایسمنه که قادر به جلوگیری از مرگ نیست ، شخصیت دوم عارض را هر چه بیشتر روشن می‌دارد . صحنه ایسمنه در عین حال که پیوند پنهان طبیعت ، پیوند روح دو خواهر را آشکار می‌کند ، وحدت خصال آنتیگنه و کرمین را نیز عیان می‌سازد . ایسمنه با ایتار نفس می‌خواهد انباز خطا و شکنجه آنتیگنه باشد . او قلبی دارد که نه از ایمان ، بلکه از آنتیگنه ، از مهربانی بی غلوغش شعله‌ور است . او دیگر نمی‌خواهد بدون خواهر محبوبش زنده بماند . آنتیگنه فداکاری ایسمنه را بخشونت رد می‌کند و تحقیر - آمیزترین حرفها را به خواهر کوچکترش می‌زند . او که در شدت

عمل ضروری خویشتن غرقه است، هدیه متواضعانه قلبی را که چون او شجاع است با ریشخند و تمسخر رد می کند. هرچه ایسمه به وی مهربان است، آنتیگنه سرسنگین است. تا آنجا که ملامت خواهرش، خنده دل سنگین او را به ترحم بدل می سازد.

« به تو می خندم ولی این خنده جانم را می شکافد. »

در حقیقت در گرما گرم کشمکش که او بدلخواه در آن افتاده است، در این لحظه حساس که فرمان کرئن چون ساطوری فرو خواهد افتاد، دیگر آنتیگنه نمی تواند به تحمل مهربانی دل بسپارد. اما همچنین در این صحنه بروشتی آشکار می شود که خشونت آنتیگنه مادرزاد است و در این جهش به سوی عظمتی تنها و بی کس، با نهاد وی آغشته شده است.

اعتماد بی پایان به برحق خود و نبخشیدن کسی که منکر آن باشد: این است طبیعت مغرور آنتیگنه. آیا در سرحد طبیعت وی نیست که کرئن سر می کشد؟ نه چندان. احساس می کنیم که بی تایی آنتیگنه سرچشمه دیگری غیر از آن کرئن دارد و توجیه کننده اوست. معهذا دل سختی او نسبت به خواهرش، که یکدم مانند خشونت کرئن نسبت به آنتیگنه - برما گران می آید، پیوند دیگری را که در چگونگی خصال میان دایی و خواهرزاده وجود دارد، پدیدار می سازد و در نتیجه کشاکی شدید روح دشمن وار آنان شالوده ای نیرومندتر می یابد.

شبهات دیگری که در این صحنه میان دو خواهر دیده می شود همانندی عشق و شجاعت و جنون آنهاست. هر دو به خاطر وفاداری به برادری گران بها و خواهری گران بها تن به مرگه درمی دهند. اگر چه هیجان پرشور ماجر را به آنها اجازه نمی دهد که آن را دریابند،

ولی کرمن مانند ما ایمن خصال را بروشنی درک می‌کند و باله‌نی زهرآلود بدان توجه می‌نماید. او بدین ترتیب عدم درک عمیق خود را از دنیای عشق که زیستگاه آنتیگنه و ایسمنه است، عیان می‌سازد و خویشتن را می‌شناساند. در برابر این همچشمی شکفت که آنان را به سوی مرگ می‌راند، وی می‌گوید:

« روشن است که این دو دختر بنهایت دیوانه‌اند. یکی از ساعتی پیش و دیگری از آغاز تولد. »
اینان در چنین صحنه کسوت‌های این سه متقابلاً یکدیگر را می‌شناساند.

بنظر می‌رسد اینها که چنین استوار و پابرجایند، اینگونه بی‌چون و چرا مسممند، دیگر عوض شدنی نیستند. به سبب روشنی روشی که دارند، گویی بزودی عملشان به سرانجام شوم خود: مرگ قهرمان، خواهد رسید. اما در این لحظه از درام که از آن سخن می‌گوئیم مرگ آنتیگنه معنایی جز پیروزی کرمن دارد؟ ترسمان از آن است که مبادا شمشیر ستمکاری، پیروزمند بر ما فرود آید.
افق بسته است. بدین سبب در پرده سوم تاریکترین تفکرات سراسر درام در سرود همسرایان طنین‌انداز است.

سرعت جریان که در هر گام حرکاتش آخرین اخگرهای امید ما را خاموش می‌کرد، تاکنون نمی‌گذاشت ژرفای گرداب نومیدی را که در آن فرو افتاده‌ایم، دریابیم. همسرایان می‌گذارند روحمان درنگی کند. در این درنگ است که ناگاه می‌بینیم از نفس افتاده‌ایم، نومیدیم.

نه به خاطر زادی همسرایان بر سر نوشت آنتیگنه. آنان فقط

سروش وی را بر فلاکت بیجودی که در هر نسل بر خاندان لابدا سیدها فرومی افتد ، می افزایند. آنان عزیمت و پرواز تیزبال خود را بر پهنه بینوایی انسان از همینجا آغاز می کنند . اندیشه تندپرواز زئوس چه جانکاه است ! چون آسمانی یکدست بر سرهای ما سنگینی می کند . امید ناپایدار به قلب میرندگان راه می یابد و این چیزی نیست جز سراب آرزوهای زودیاور آنان .

معهدا این منظومه که ما را غم زده می دارد ، از شادی معرفت عمیق نیز بهره منجمان می سازد . به شکرانه شاعر ما با جریان عمل یکی از بزرگترین قوانین زندگی که پس از این برایمان فهمیدنی است ، پیوند می یابیم و این خود زیبایی سرشاری است که بدبختی آنتیکنه و ما را بهره ور می سازد . در این اجتماع برادروار رنجها - رنجهایی که آنها را دیده ایم و به آن اندیشیده ایم و آنتیکنه نمونه بارز آن است - آدمی به دیگران بیشتر پیوسته است تا به خود. این است آن زیبایی و شادی بزرگ . روح از مشاهده جهانگیری این قانون لذت می برد. حتی بیشتر ، از شناخت این قانون ، روح نیروی تردیدناپذیری کسب می کند . آنتیکنه شاهد این ادعاست .

و اینک اوست که به پیش می راند و هم برای اوست که هایمن سرشار از نیروی جوانی ، می جنگد.

نمی دانم آیا در تمام تئاتر کهن صحنه ای دراماتیک تر از این می توان یافت یا نه ؛ زمانی که بنظر می رسد جریان دارد به پایان خود ، مرگ آنتیکنه می رسد . چرخشی راهش را تغییر می دهد . مجادله ای آغاز شده است که ما - سرشار از بیم و امید - می بینیم نه تنها به زندگی آنتیکنه بلکه بسی وسیع تر از آن ، به سروشت انسان

در جماعت مربوط است .

آفریدن شخصیت هایمن و صحنه‌ای که وی به مخالفت پدرش برمی‌خیزد ، تمایلات بسیار بفرنج شاعر را برآورده می‌سازد . هنر سوفوکلس تا زمانی که در لذت تماشای نمایش زندگی نگاهمان می‌دارد ، این تمایلات را از ما پنهان می‌دارد .

معهدنا تمایلی است بسیار روشن . شاعر نمی‌خواهد به‌خط مستقیم ما را به مرگ آنتیگنه هدایت کند ، این مرگ ضروری و منتظر آنگاه که فراهم می‌آمد ، نمی‌توانست ما را بسختی میبهوت سازد . به فکر آن خو گرفته و با هراس آن خودمانی شده بودیم . در این حال ممکن بود از پایان ماجرا تسکین یابیم که بالاخره مرگ فرجام یافت . باید درام در گرما گرم خود ما را - که مطمئن و مردنیم - با وجود و علی‌رغم هرائتظار منطقی امیدوار سازد که مرگ نخواهد آمد . هر شاعر دراماتیک بزرگ - و در این صحنه سوفوکلس برای نخستین بار در تاریخ تئاتر - نوسان شدیدی میان بیم و امید که آن را چرخش^۱ می‌نامند ، در ما پدید می‌آورد . این چرخش موجب می‌گردد که فرجام ، هر چند مورد انتظار ، صاعقه‌وار فرود آید .

آگاه باشیم که در اینجا غافلگیری شعور در کار نیست . فرجام را انتظار می‌کشیم و می‌شناسیم . در اساطیر چنین است . می‌دانیم که آنتیگنه خواهد مرد . شاید دوبار ترائدی را خوانده و ده بار دیده باشیم . غافلگیری قلب در کار است ، ولی تا وقتی که این قلب لایق قبض فریب امید باشد ، قطعت آن را غافلگیر نمی‌سازد . ده بار در برابر هایمن وارد صحنه می‌شود و برای زندگی آنتیگنه ده بار قلب

1. Péripiétie

ما می‌جهد و خوب‌تر شدن را به سوی این امید رهایی که وی به ما می‌دهد، می‌افکند. این به سبب آن است که نمایش دراماتیک جریان حوادث را که ما به ما نشان نمی‌دهد بلکه درهای دنیای ممکنات را به رویمان می‌گشاید. لحظه‌ای که هایمن سخن می‌گوید ما فرجام را فراموش نمی‌کنیم، آن را ناگزیر می‌دانیم. ولی ما همچنان می‌دانیم و قلبمان از شادی می‌تپد که آنتیگنه می‌توانست نجات یابد و شاید یک روز آنتیگنه دیگری - خود ما - بنوعی نجات یابد. هر تراژدی برای آن نوشته شده است تا آن را به اقتضای امروز خود که راهیاب تکامل است بخوانیم و دریابیم.

سبب چرخش تراژدی - واز جمله این تراژدی - دو چیز است. از جانی ایمان به نیروی زندگی را، که می‌تواند با تهدید نیروهای تراژیک برابری کند در قلب ما بیدار می‌دارد. از جانب دیگر موجب آن است که فرجام چون ضربت ناگهانی آذرخش بر ما فرود آید - هر چند که طوفان از مدت‌ها پیش غریده باشد. ما برق‌زدگی را دوست داریم. در هجوم سیل آسای مرگ، زندگی لحظه‌ای درخشان‌تر می‌درخشد.

اما در ایجاد صحنه هایمن تعابیل دیگر و روشن‌تر شاعر نیز به دیده می‌آید. این صحنه بیشتر از آنکه فرجام را دیرتر کند و پرهیجان‌تر سازد، معنایش را دگرگون و دامنۀ تراژیک آن را فراختر می‌کند. او پادافره کردن را فراهم می‌سازد. و سرانجام گرفتن باید مجازات شود. البته نه به سبب آنکه چنین مجازاتی موجب خرسندی وجدان است. همینکه ما گرفتن پیروزمند را محکوم می‌کنیم خود، وجدان را خرسند می‌دارد. اما این محکومیت، شاعر تراژدی را خشتود نمی‌سازد. او به داوری ما بسنده نمی‌کند بلکه همدلی ما را برمی‌انگیزد و نیز موجب می‌شود تا بی آنکه کوچکترین خودستایی و رشایت

خاطری از داوری خود داشته باشیم ، بحق سختگیر باشیم . او خواستار دلسوزی برادروار ما به کرئن است . این دلسوزی زاده خطاکاری انسان است و ما نیز چون کرئن اسیر چنین خطائی هستیم . او ما را به تلاشی برای دوستی ، به احساسی ناشی از همدردی ناگزیر می‌سازد .

هایمن برای آن آمده است تا کرئن مکافات یابد . زیرا فقط پسرش گزندگاه این مرد خودشیفته است . تنها مرگ پسر که وی خالق اوست می‌تواند ما را با کشنده آنتیگنه آشتی دهد . تنها این سلسله مصائب که نجات آنتیگنه را آماج می‌گیرد و سپس برهایمن و ایرودیکه می‌تند و در هر ضربت بر کرئن نیز فرود می‌آید ، ممکن است سبب شود تا همچنانکه این پادشاه قاتل را محکوم می‌کنیم بر وی ترحم آوریم . صحنه هایمن دو جریان هیجان‌انگیز ، معکوس ، ولی مکمل یکدیگر بوجود می‌آورد که یکی وحشت در قبال کرئن و دیگری ترحم ناگهانی به اوست . این هیجانات که سرچشمه‌اش عشق ما به آنتیگنه است ، در ناهماهنگی تراژیک جانکاهی راه می‌یابد و سپس همپای هماهنگی‌رهایمان می‌کند و از لذت بهره‌ورمان می‌سازد . شاعر که دو معارض را در سرنوشتی یکسان به جان هم انداخته بود ، در پایان کشمکش ، آنان را در ما و در عین حال در انبوه بدبختی و مدینه عشق ، آشتی می‌دهد .

سوفوکلِس ، شخصیت بسیار ضروری هایمن را چنان هنرمندانه آفریده که بندرت خود از آن فراتر گذشته است . جدال پسر و پدر که چون معارضه دو دوره عمر تجلی می‌کند ، عشقی شگفت به زندگی راد ما برمی‌انگیزد . ما در اینجا یکی از تناقضات اساسی زندگی ، تناقض اجتناب ناپذیر میان رکود و پیشرفت را می‌بینیم . تسلط و

طغیان، اطمینان خاطر خرد دیرین و غرور خرد نو، احتیاط عمل سیاسی و شجاعت عدالت دیده می‌شود. در اینجا دو قطب زندگی معنوی، در سرشت انسانی پدیدار می‌گردد و این دو یک چیزند در دو حالت تکامل حیاتی خود: در حالت سخت و بیحرکت عمر و در حالت سیال جوانی عاشقانه.

هایمن آنتیگنه را دوست می‌دارد. این عشق تردیدناپذیر است، بویژه که هایمن به خاطر آن خودکشی می‌کند. ولی چقدر شکفت- انگیز است که وی به نام این عشق از آنتیگنه شفاعت نمی‌کند. هایمن نجیب تنها به آن زبانی سخن می‌گوید که شایسته مردی است: نه به زبان احساسات بلکه به زبان خردی که پایبند عدالت است. با پدرش بسیار متین و مؤدب حرف می‌زند. او می‌کوشد مصلحت واقعی پدری را که دوست می‌دارد و به قانون خدایان گمراهش می‌داند، مصلحتی که از مصلحت مردم شهر جدائی‌ناپذیر است، به وی باز نماید. او می‌کوشد تا متقاعدش سازد، نه اینکه بر سرمهرش آورد. هایمن شرم دارد برای زندگی نامزدش و از آن بیشتر برای خودش به داوری دست یازد. این داوری به خاطر عدالت است و به خاطر پدرش. در هایمن چیزی زیباتر از این فرزندی مردانه نیست. این صحنه استحکام شکفتی دارد. هر چند نتاثر نو بسیار آماده گسترش احساسات عاشقانه است، آن را با گفتگو می‌آمیزد و در چنین فرصتی می‌کوشد تا به قصد شفقت و مهربانی به کارش برد، ولی شاعر قدیم در سرایش آسان احساسات نمی‌غلطد. و آنگاه که هایمن با پدرش صحبت می‌کند، به خود حق نمی‌دهد که کوچکترین اشاره‌ای به عشق بر زبانش جاری سازد. هایمن به خود دروغ نمی‌گوید و نیز نمی‌خواهد احساسات خود را نسبت به آنتیگنه از دیگری پنهان بدارد. ولی اگر از پدرش

می‌خواست که عشق او را بر منافع جماعت برتر دارد دیگر به چه می‌ارزید؟ شرافت به وی فرمان می‌دهد که عشق خود را فرو خورد و فقط به عقل متوسل شود. مع هذا این خودداری قلبی موجب می‌شود تا صحنه‌ای که با مجادله‌ای آرام آغاز شده است به درشتی خشم آلودی بینجامد. وقتی پدرش منکر شرافتی می‌شود که وی بسا چنین دقتی نگاهش داشته است دیگر چگونه در برابر این بی‌عدالتی عصیان نکنند. و از این خویشتن‌داری بیهوده خشمگین نگردد؟ بر آشفتنی‌ها بمن در آخرین پاسخگویی این صحنه، عشق و مفهوم شرافت از نظر او، هر دو را عیان می‌سازد. و اما خشم گرفتن نه فقط مبین آن است که وی تا چه اندازه مفروق بی‌عدالتی است بلکه نمودار دل‌بستگی پدر به پسر نیز هست. این دل‌بستگی آنچنان است که خورند گرفتن باشد یعنی محبت پدرانه‌ای که می‌خواهد فرزند شیئی از اشیاء وی باشد. همین احساس مقاومت ناگهانی در برابر ساطع‌اش چنان برایش تحمل‌ناپذیر است که آن را ناشی از عشقی دیوانه‌وار می‌پندارد. خشم حرام‌آور گرفتن بر فرزندش او را بهت‌زده و در برابر ضربتی که خدایان برایش تهیه می‌بینند، بی‌سلاح می‌نماید. تنها قلبی برایش مانده است که برای هدف‌گیری آماج خوبی است.

هنوز ذخایر این صحنه درخشان پایان نپذیرفته است يك بار دیگر پس از ختم مشاجره آن دو درمی‌یابیم که آنتیگنه مرد. گرفتن حکم خود را تأیید می‌کند و سخت‌ترین شکنجه‌ها را بر کشتن او می‌افزاید. با اینهمه زمانی که مرگ آنتیگنه قطعی‌تر از همیشه بنظر می‌رسد وی ضرورت خود را روشنتر از هر وقت دیگر نمایان می‌سازد. از همان آغاز درام آنتیگنه چون نوری در برابر ماست. يك ضامن هستی انسان هرگز در تاریکی مطلق فرو نخواهد رفت. پیش از صحنه

هایمن، نه سکوت تأییدآمیز پیرمردان همسرا، نه فداکاری شملور ایسمه، هیچیک نمی‌توانستند ما را کاملاً مطمئن سازند که درخشش روشنایی آتیکه برکویر شهری سخنگیر، بیهوده نبوده است. اگر اراده هرکرئی برای خاموش ساختن این روشنی کافی باشد، زندگی انسان اسیر ظلمت توحش می‌گردد. آیا این درام ما را به سوی چنین منزلگاهی می‌راند؟ لااقل تاصحنه هایمن آری. تا این گذرگاه، مرگ آتیکه بی معنی بنظر می‌رسد. شادی به ما نویسد داده شده بود که سپس بازش گرفتند. برای آنکه آتیکه، زنده یا مرده، جاودان در ما باشد، باید شعله او آتشیهای دیگر-ری برافروزد. سرودهای پیرمردان و ندره‌های بینوای ایسمه، بدشواری ما را از نومییدی باز می‌دارد. فقط آتش زبانه‌کش هایمن، آتیکه‌را از ما باز نمی‌گیرد. هایمن بسا وفاداری به معشوق، به عدالت و خدایان، بدون گفتن کلمه‌ای، با فریادی رسا سرایت عشق، توانائی مقاومت ناپذیر این نیرویی که بر جهان و زندگی ما چیره است - ارس - را، اعلام می‌دارد.

همسرایان قدرت‌دار، را می‌شناسند. وجود او را در هایمن می‌بینند، در این گرگ وحیش (هنوز نمی‌دانیم از آن سپیده‌دم است یا شامگاه) که همسرایان همراه ما هستند، سرودهایشان به ستایش از د ارس شکست ناپذیر، کورمال کورمال به سوی حقیقتی هیجان‌انگیز پیش می‌راند.

در این لحظه که تباه شدن تلاش هایمن ما را آشفته و مضطرب می‌دارد آنچه‌ا که وی به احترام پدر و خود، ناکفته گذاشت، همسرایان بروشنی می‌گویند. آنها می‌دانند فقط عشقی که در چشمهای دختر

جوانی می‌درخشد ، به هاینم توانایی بخشیده است تا چنین نبردی را آغاز کند. اگرچه هنوز همسرایان دودلند که به هواخواهی از پسر در برابر پدربایستند ، و اگرچه بویژه در برابر نیروی ویرانی و بلبشویی - که ارس و آفرودیت^۱ دل سخت برای به بازی گرفتن آدمیان بدان دست می‌یازند- حساسند ، ولی این‌را نیز بر سایی می‌گویند که این نیروی مدعش همراه آن قوانین الهی است که بر جهان حکم فرماست. خلاصه این درام وجود قوانین جهانی را به خاطر ما می‌آورد. آنتیگنه از آنها برای ما سخن گفته است. وی بسا قدرتی که ناشی از شهادت بعدی اوست ، خود شاهد مدعای خویش بوده است . و اگر این همه به زبانی جز آنچه همسرایان گفتند بیان می‌شد ممکن بود چنین بینداریم که میان قوانین حاکم بر جهان تناقضاتی وجود دارد . از همین زمان دل ما گواهی می‌دهد آن ارس توانایی که آنتیگنه و هاینم را پس از مرگ بهم می‌رساند بهیچوجه از آن ارسی که آنتیگنه را از هاینم دور داشته ، جدا نیست و بالاخره نیز به قانون خدایان آنان را بهم خواهد پیوست اگر آنتیگنه دارای عشقی شکست‌ناپذیر ، نمی‌بود چه بود ؟ نیرویی که وی را به سرپیچی از اوامر ظالمانه امیری مستبد و به اطاعت کامل از قانون، که حق بر قلب وی نقش بسته ، وامی‌دارد از چنین عشقی سرچشمه می‌گیرد . در این قسمت درام می‌بینیم که در جهان يك ارس عادل وجود دارد. آنتیگنه عشق به حقانیت را در خود دارد. سرانجام این عشق شکست‌ناپذیر ، این مائده ضروری زندگی انسانی ، این اخگر فروزان عدالت است که آنتیگنه با مرگ خود به ما هدیه خواهد داشت .

افسوس! آنتیگنه خود را به عوالم لاهوتی خیال دلخوش نمی‌دارد. او به سوی مرگی کور و ناسوتی می‌شتابد. نگهبانان او را به سوی

شکنجه گاه ، به سوی بستی خاکی می کشانند:
 « به سوی خوابگاه زفاف ، خوابگاه شگفتی که آرامگاه هر
 چیز است... »

اینجا او را در کشاکش نبردی می بینیم که در انتظار همه ماست.
 می بینیم که سلاح غرورش درهم شکسته است ، بی کس و بی پناه ،
 همانطور که شایسته اوست ، پای دیواری که مرگه گروگانهایش را به
 خط می کند ، ایستاده است .

در این صحنه ندبه و زاری ، قهرمان با چکامه های شگفت انگیزش
 رنج دست شستن از زندگی را بیان می کند . و این در برابر پیرمردانی
 است که بما صلاحیت بیشتری اعتراف می کنند قابلیت دریافتن آنچه
 می گذرد ندارند . وی تنهایی آخرین و ضروری را احساس می کند و
 از اندوه آن می نالد . این صحنه موضوعی را که از سنتهای تراژدی
 یونان است پیش می کشد . سزاوار و درست است که قهرمان پیش از
 مرگ با جهان زندگان بدرود گوید و عشق خود را به روشنی
 گرائیهای خورشید بسراید . همچنین وی باید توانایی و ناتوانی
 خویشتن تنها را ، با قدرت مطلق تقدیر که دشمن قوی دست اوست ،
 بسنجد .

پاره ای از نقادان چنین گفته اند که این صحنه سرودهای ندبه -
 آمیز درخور سرنوشت خودستای آنتیگنه نیست . عکس آن درست
 است . روشنی افزاینده مرگه که بر وی می افتد سرانجام راز نهاد
 واقعی شخص او را برما می گشاید . این مفتاح وجود اوست که بدست
 می آید . اکنون ما می دانیم که آنتیگنه خشن ، او که در نبرد و به
 خویشتن سختگیر است ، او که چون از نسل جنگاوران سرکوفته
 برخاسته ، خشن است ، آنتیگنه سرسخت ، در پنهان و خلوت وجود خویشتن

چیزی جز رقت بی‌پایان نیست . او شادی خورشید و رودخانه‌ها و درختان را دوست می‌دارد . بستگانش ، پدر و مادر و فرزندان را که هرگز نخواهد آورد و نیز برادر بی‌همتایش را دوست می‌دارد . و اگر مالامال عشق نبود چگونه می‌توانست به خاطر این برادر بمیرد؟ مطابق يك موضوع عادی نمایش تراژیک ، هنر سوفوکلس این حقیقت را که در آنتیگنه می‌درخشد ، روشتر داشته است که هیچ انسانی توانایی مردن ندارد مگر برای عشقی که به زندگی دارد .

اما برای آنکه این حقیقت به روشنی تمام بدرخشد ، باید در این نبرد سهمناک ، آخرین دوستان آنتیگنه رهایش کنند و از هر نوازش و دلجویی دیگران محروم بماند . در این صحنه چنین بنظر می‌رسد که همسرایان بیشتر از وی دوری می‌جویند تا نزدیکی ، و همچنانکه رسم غالب زندگان است ، پیوند خود را با وجودی پا به مرگ می‌گسلند . آنتیگنه که در بند تنهایی احتضار است ، هنگامی که به گور عجیب خود پا می‌نهد و از زندگان و مردگان جدا می‌ماند ، فقط ترحم ما را بر نمی‌انگیزد بلکه در این صحنه ، او که متروک همگان است در عین وفاداری به برادر محبوبش ، با قلبی مرده ، در برابر مرگ بی‌اعتناست .

هنر سوفوکلس با قدرتی پیروزمند و با نوید به شادی ، دست به کار واژگون ساختن ناتوانی ظاهری انسان و تظاهر دروغین بدبختی می‌گردد و ما همچنانکه مرگ این دختر شجاع را می‌نگریم غرق در شادی می‌شویم و سلاح واپسین خود را در این موج شادی آبداده می‌کنیم .

در پایان این صحنه بنظر می‌رسد که تئاتر گسترش یافته و جریان

را معلق داشته است ولی این فقط به منظور آن است که تسلط بیچون حوادث را بر ما استوارتر سازد و در ژرفنای اندوه بندهای امید بکارد. در همین صحنه ناگهان درام بتندی پیش می‌رود و یک‌حسته از اعمال با معانی متضاد، بسیار شدید و سریع، روشن می‌گردند.

تعارض شخصیت‌ها که دارای روحیه‌ای شکیب‌ا‌ستوار هستند، پس از این‌چون‌دانه‌های زنجیر تقدیر پیوند می‌یابند. در این سلسله، نیروهای انسانی و خدایی ناچار به همکاری در مرگ آنتیگنه می‌باشند.

دیگر فقط شرکت آدمیان - و بیش از همه آنتیگنه - در این ماجرا کافی نیست. تاکنون ما ایزدان را چون نیروهای بی‌حرکتی می‌دیدیم که به دور دنیای آدمیان حلقه زده و با حضور تغییر ناپذیر خود دورادور به پابرجایی آن خرسندند. اما به سبب تأییدات متضاد آدمیان که آنان را در کشمکش خود به یاری می‌طلبند، نظم زندگی‌شان آشفته می‌شود. به خاطر همین تأیید - یا لایه یا با دشنام - به درستی دخیل در این ماجرا می‌شوند. پس از آن، چون قطعات چرخشی متحرک، دخیل در سلسله تقدیر، حرکت آن را تسریع می‌کنند. تا آنجا که فرجام حادثه به هر شکل باشد - جهانی، راکه آنان هدایت و یا بهتر تفسیر می‌کنند، با همان قوانین بی‌چون و چرا استوار می‌سازد.

تیرزیاس صدای این ایزدان راکه خاموشی گزیده بودند و ناگاه بسخن می‌آیند، می‌شنو‌اند. سکوت آنان در سرحد تراژدی گسترده می‌شود. این سکوتی که مشاجرات و فریادهای مردمان را انگار در ته چاهی مدفون می‌داشت، ناگاه طنین می‌افکند، سخن می‌گوید و بروشنی بیان می‌شود. پیش از آنکه فریاد‌های مجدد آدمی ناشنیده بماند، صدای خدایان بر می‌آید و آنها راه شایسته

خرد را می‌نمایاند . صدای ایزدان لحظه‌ای بر طنین و مشخص است . ولی شفافیت سخن ایزدان چون روشنی سربی رنگ آسمان آرامی است که آذرخش در خود دارد . ما می‌دانیم که کرئن می‌تواند بشنود و نمی‌تواند ، می‌تواند آنتیگنه را ببخشد و نمی‌تواند ، و یا بهتر ، می‌دانیم که اگر او هنوز بتواند بشنود ، دیگر برای نجات بخشیدن خیلی دیر شده است . همانطور که اغلب در مورد کشمکش تراژیک پیش می‌آید ، در آخرین صد متر مسابقه انسان و تقدیر با اراده کوشا و عضلات کشیده برای پیشی گرفتن مبارزه می‌کنند . دو سرود همسرایان که سرود تیرزیاس را پایان می‌دهد چون موجی از ناله و خرمی از امید ، مقارن یکدیگر برمی‌آیند . برابر نهاد (آنتی‌تز) این امید، در آن لحظه شگفت پیش ازانفجار درام، درست به مثابه مثله کردن ماست . ناگهان زمان باز می‌ماند و انسان می‌بیند که فرصت از دست رفت . بدبختی با امواج عظیم فرو می‌ریزد . پیک بی نام از آنتیگنه حلق آویز و پارچه‌ای که گلموی زیبایش را درهم فشرد و از پسری که به چهره پدر فرا رسیده‌اش تف انداخت ، خبر می‌دهد . او می‌گوید هایمن خنجرش را بر کرئن کشید و بر خود فرود آورد و خون قلبش بر چهره پریده رنگ دختر بدار آویخته ریخت . نه فقط بدبختی بلکه وحشت بر مایه‌ریزد و مغرور قمان می‌سازد . تراژدی یونانی می‌داند که وحشت یکی از جنبه‌های دائمی زندگی است ، از افشای آن باکی ندارد و از نمایش آن خودداری نمی‌ورزد .

اکنون کرئن باز می‌گردد ، پسر خود کشته‌اش را به دست دارد و جسدش را بر خاک می‌کشد . او از رنج خود فریاد بر می‌آورد و از جنایتش زوزه می‌کشد . پشت سر او دری باز می‌شود ، نقش دیگری می‌خواندش و مرگی دیگر بر وی فرو می‌افتد . ایرودیکه از خطای او

انتحار کرده است، کرئن میان دوجسدی که وی رامتهم می کنند و رنج می دهند، موجود ترحم انگیزی بیش نیست. مرد فریفته گریانی است، او کشتگان محبوب خود را به مرگ نشان می دهد و التماس می کند تا وی را نیز به نوبه خود دریابد. مرگ جوابی نمی دهد.

و در این لحظه است که جهان گسترده پیش چشم ما چیزی جز اشک و خون نیست. در این لحظه است که مجموع چهره های انسانی که شاعر در برابر ما آفریده چیزی جز مجموع اشباح مغلوب نیست. در این لحظه است که آنتیگنه آویخته درغار را از یاد نمی بریم. در این لحظه وحشت انبوه، در این چنین لحظه ای است که شادمانی شکفت- انگیزی ما را فرا می گیرد. آنتیگنه، زنده و درخشان، درماست. آنتیگنه حقیقت خیره کننده و فروزان است.

در عین حال کرئن نیز چون روشنی برادروار دیگری درقلب ما جای می گیرد. اگرچه ایزدان کرئن را مکافات کرده اند ولی ما نمی توانیم. تمام بدن هایمن که میان ما و پدری، بزانو افتاده است، چون حایلی از ملاطفت و ترحم، کرئن را از ضربات مامصون می دارد.

عوامل گوناگون آمیختگی درام ، صحنه‌ای پس از صحنه دیگر ، لذت ترائیکی را که در آنتیگنه وجود دارد به ما ارزانی می‌دارد. این تحلیل که گمان نمی‌رفت چنین طولانی درآید - ادعا ندارد که توانسته باشد این عوامل را آشکار سازد . فقط شاید توانسته باشد پیوستگی دائمی این لذت را با جریان کشاکش دراماتیک بنمایاند . و این جریان همان مجادله‌ای است که شاعر میان آفریدگان خود - که بازتاب نیروهای متضاد درونی ما هستند - برپا داشته است تا در برابر ما به یکدیگر بتازند . و بالاخره شاید این تحلیل توانسته باشد این خواست دوگانه حقیقت و عظمت را که پیوسته در آفرینش شاعر می‌بینیم ، نشان دهد . آیا این آفرینش عملاً ، و به معنایی همچنین از آن خود ما نیست ؟

در آغاز این مبحث از انگیزه‌های لذت خودمان جداگانه - و نه تمام و کمال - سخن داشتیم . اکنون ضروری است پیش از آنکه دورتر برویم ، در کنار آن انگیزه‌ها - از اساسی‌ترین آنها که بقیه را در بر می‌گیرد و کرد می‌آورد سخن بگوئیم .

و آن این است . نبوغ شاعر آنتیگنه توانسته است آفرینش خود را چون آفرینش خود ما درآورد ، او می‌داند ترائیدی که

دست به نگاشتن آن زده است تا خویشش را از دلهره برهاند و از شادی بهره‌ور سازد ، انجام نمی‌پذیرد مگر در دیگری ، درما . بدین ترتیب آفرینش او درست آفرینش خود ماست .

نباید گمان کرد که در تماشای تراژدی مافقط پذیرنده‌ایم بلکه خود فعال و آفریننده هستیم . شاعر از بیم اینکه شاعر-به‌یونانی یعنی آفریننده - نباشد توانسته است ما را در کار آفرینش خود انباز کند . و در اینجا ست که می‌بینیم فقط زمانی ممکن است اثری هنری باشد که لااقل تا حد معینی بزرگه و مؤثر باشد . هیچ تراژدی ، هیچ اثر دراماتیکی هرگز برای خواندن نوشته نشده است بلکه ناگزیر پیش از هر چیز همکاری هنرپیشگان را می‌طلبد . و در خلال این گوشت و پوست و استخوانی که شاعر روی صحنه باز می‌آفریند ، در مغز استخوان خود ما و بالاخره در فکر دردناک و رهسای ماست که شاعر انجام اثر خود را جستجو می‌کند . این تراژدی شکلی است که وی به مبارزه انسان با مرگ به منظور تسخیر شادی ، بخشیده است . او می‌خواهد که ما نیز در آن سهم باشیم تا در این جهان باروری که وی دروازه‌هایش را نموده است ، این آفرینش را دنبال کنیم .

هنر شاعر تراژدی هنری تنها و منزوی نیست (آیا چنین هنری وجود دارد؟) این هنری است که هر آن احساس ساخت و پرورش دنیای تکوین یا بنده‌ای را برای دیگران و با دیگران - درما بیدار می‌کند . و این همان جهان تکوین یا بنده‌ای است که شاعر در خلال نبرد قهرمانانش و بیرون از خود بر ما مکشوف می‌سازد . و این جهان باز آفریده در خود ما و اثر خود ماست : این است بزرگترین موهبتی که شاعر به ما عطا می‌کند .

به همین سبب هیجانانی که وی در ما برمی‌انگیزد ، هر چند

متغایل به رنج بنظر آید ، حتی آن زمان که مشاخرها بیم را بحد نهایی می‌رساند یا شکوه‌های همسرایان ما را از فرط دلسوری درهم می‌شکنند ، هرگز زیون رنج نمی‌گردد. زیرا ما در عمل آفرینش ارباز شاعریم و طبیعت هر عمل آفرینش خود مستلزم لذت است. دیگر رنج ما چیزی نیست جز مکتب شادی.

بنابراین لذت تراژیک نشانه و بهای شرکت فعال ما در کار شاعر است. این ، درگیر بودن شخصیت ما را در گیرودار باز آفرینی جهانی که الهام شاعر در آن دیده می‌شود. بروز می‌دهد. الهام آموزنده و شکل دهنده‌ای که خود پیشینیان نیز از آن نام برده‌اند.

می‌گویم درگیر بودن. آیا باید تا این حد پیش رفت ؟ هر چند بنظر می‌آید که این کلمه آسان شده را بسیار بکار برده‌اند. آیا واقعاً بدبختی و نبرد قهرمان تراژیک تا این حد مربوط به ماست ؟ و لذت ما ، در ندای شاعر که ما را فرا می‌خواند و همبستگی ما را می‌طلبد چنین ریشه دوانده است ؟ شاید بتوان درست عکس آن را گفت. خواهند گفت - و گفته‌اند - که لذت تراژیک ، لذت گریز و برکناری است. گفته‌اند که ما بخوبی رنج و آزمون قهرمان را لمس می‌کنیم بی آنکه از خطر آن بهراسیم زیرا این رنج از آن دیگری است. ما در عالم خیال و اندیشه - و نه در عالم احساس - سهم آنیم و می‌دانیم که از آن برکنار خواهیم بود و مصیبتی که بر قهرمان فرود می‌آید به ما هیچ کاری ندارد. لذتی که تراژدی به ما می‌بخشد این است که در ایمنی کامل ، کمال بدبختی بشر را می‌چشیم. آیساً واقعاً آتشکده همین را به ما می‌آموزد؟ مباد که تن به این بازی سادستی در دهیم ! آیا نمی‌دانیم که بدبختی و بویژه مرگ - به هر شکلی که فرا رسد - همه گیر است ؟ هر تراژدی ، هستی خاموش مرگ را به

اندیشه ما باز می‌گرداند و جان می‌بخشد، سند محکومیت ما را باز می‌خواند.

مهم‌ها شاید چنین باید گفت که شاعر با نمایش رنج دیگری دامی برایمان می‌گشرد. اگر می‌دانستیم که نمایش تراژیک تا چه اندازه ما را هدف گرفته و می‌تواند بسختی زخم‌گینمان کند، از آن رو برمی‌گردانیم. مهم‌ها آیا زمان درازی باید تا دریابیم این دیگری که شاعر به وسیله او ما را از هراس و شفقت لبریز کرده، کیست؟ بنا به این توضیح چون در تصور، با بدبختی دیگران سهم می‌شویم لذت مشکوکی نصیبمان می‌گردد و در این کار که میراث کارهای سحرآمیز است، تضمین بدبختی خود را می‌باییم. در حقیقت پستی و حقارت این نظر کافی است که آن‌را بدور اندازد. زیرا در نمایش تراژیک حتی لحظه‌ای احساس اینکه به ماجرای و ذیلانه‌ای کشیده شده‌ایم به ما دست نمی‌دهد بلکه هر آن ناگزیریم خود را به برتر از خود برسانیم. این توضیح برای بیان چگونگی شدت آن شادی که لذت تراژیک در ما نشد می‌دهد ناتوان است.

علاّ این « دیگری » صحنه آموزش ماست، آموزش رنجی که می‌دانیم برای روزی از روزهای ما نگهداری شده است. دقیق‌تر بگوئیم، آموزش ایستادگی است در برابر آن قسمتی از رنجهای بشری که بهره ماست. تراژدی مکتبی است. تمرینی که ما را بدان وامی‌دارد برایمان لذتی است زیرا تجربه جدیدی از وضع بشری نصیبمان می‌سازد، در برابر خطرهای آن مسلح و بروضه زندگی بشری خویش، مطمئن می‌کند.

در تمرین این فعالیت که نخست شاگرد و سپس استاد آنیم. شادی بزرگی نهفته است. هنگامی که حوادث ما را وامی‌دارد تا بر

تقدیر بشودیم ، به شکرانه تراژدی به نیروهایی که در دسترس داریم تسلط می‌یابیم . قهرمان تراژیک همیشه ما را به گشودن پهنه زندگیمان فرا می‌خواند . اگر اختیارداد آزموده این پهنه فراخ باشیم دیگر چه اهمیت دارد که زندگی انسانی ما به‌موانمی که خوب می‌شناسیمشان بر بخورد . مهم آن است که بدانیم که هستیم و چه می‌توانیم . و برما آشکار می‌گردد که این توانائی بیکرانه است.

بنابراین لذت تراژیک ، لذت رایگان معرفتی بدون موضوع نیست. ازبرکت معرفت ، این لذت ، افزایش توانایی است . تراژدی جهان و خود ما را در رابطه متقابل ، به‌مابازمی‌شناساند و به این ترتیب بکار بردن توانائی آدمی را در رهائی از تقدیر بسی‌گذشت روزگار ممکن می‌گرداند. تراژدی هنرزیستن را می‌آموزد. در برابر آرزوی ما به‌یکرانی‌انسان ، تراژدی چهره نمونه‌وار قهرمان مبارزی را به‌ما عرضه می‌دارد . انگار این مبارزه بظاهر بی‌تناسب با تقدیری که وی را نابود می‌سازد فقط برای نابودی اوست و حال آنکه عملاً برای آن است که وی بتواند نیروی خود را بیازماید و بکار برسد و در برابر تقدیر وحشی و بی‌احساس شاد باشد که انسان است - نه بسی‌احساس - و تا زمانی که مبارزه می‌کند انسانی زنده . این است که تراژدی شادی زیستن را بارور می‌سازد . لذت و توانایی میوه‌های معرفتی است که به ما ارزانی شده . روشن است که باروری این لذت و توانائی ، بستگی به آن دارد که تا چه اندازه حقیقت شخصیتها و حوادث تراژدی را باور داشته باشیم . اگر لذت تراژیک لذت معرفت است، پس باید کاملاً قانعمان سازد که این ، معرفت به حقیقت است . قهرمانی که به تقوای کاذب چنگ می‌زند ، قهرمان فریبکار - نمی‌تواند ما را به دنبال خود بکشد . تا حقیقت روحی شخصیتها و کشاکشی که آنان

راه بر خورد با یکدیگر وامی دارد آغشته گردد ، لذت ما نیز فوراً زائل می گردد، گیرودار روحی و دراماتیک شخصیتها بهیچ وجه هدف درام نیست بلکه شرط اساسی در گیر شدن ماست .

حقیقت را جز با تجربه ای که از آن داریم از چه راه دیگری می توانیم شناخت. بهتر بگوئیم: حقیقت را از راه طبیعتمان که ما را نادانسته به سوی آن می خواند تا زندگی خود را در وی باز یابیم می توان دریافت. از راه خودمان و فقط از همین راه است که می توانیم تحقق حقیقت شخصیتها - حقیقت فعال قهرمان تراژیک - و ماجراهای وی را دریابیم . شاعر دراماتیک هرگز از حقیقتی که فقط در عالم مجردات بتوان به آن دست یافت سخن نمی گوید . او ما را درست در برابر آدمهای زنده می تهدد . نباید از یاد برد که در میان تمام آثار هنری تنها اثر دراماتیک است که در آن تجسم جهان درونی هنرمند در نگاه و صدا ، حالت سنگین مواد وجود مادی انسانی تجسم می یابد . آفریدگان روح شاعر ، با محبت و رنج برادرانه ای که از گوشت و استخوانشان احساس می کنیم، وجود خود را به ما می قبولانند . آنها بیشتر به یاری شباهت معنوی که بسا ما دارند تسخیرمان می کنند . آنتیگنه یاد آنچه را که قلب نام دارد و بر ضد بیعدالتی درسینه طغیان می کند ، و نیز رنج تازیانه ای را که از توهین به عشق آدمی بر قلب فرود می آید، بیدار می سازد . اگر ما انبوهی این مهربانی و طغیان را درخویشتن نشناسیم ، صدای آنتیگنه را نمی شنویم. ولی می شناسیمش. از خلال رنجی که اعصاب می کشند ، از خلال تلاش و ضربان شریانها و وریدهاست که حقیقت آنتیگنه را در می یابیم . در این انقلاب معنوی است که روح ما به مدارج روشن بینی و شجاعت صعود می کند . پس از طرفی ، اگر به سبب آنکه شاعر معرفت به حقیقت

تراژیک را در شخصیت قهرمانی اساطیری ، یعنی در دیگری مکشوف ساخته ، تحملش برایمان امکان پذیر است ، از طرف دیگر فقط بدان سبب برای ما دست یافتنی و بارآور است که این دیگری یکی از چهره‌های شخصیت بالقوه ماست ، وجودی است در گوشت و استخوان ما ، چون بذر هستی خود ماست .

پس بدین معنی قهرمان تراژیک که شناساننده ماست ، چون خود ماست . با این کار ما را تسکین می‌دهد و آزاد می‌کند ، رهایمان می‌کند اما فقط به آن خاطر که دوباره برای نبردی تازه خویشتن را گرد آوریم . زیرا در کار عشق که به سوی آن می‌رانندمان پیوسته ما را باز می‌آفریند . او به شکل بندی تنها اکتفا نمی‌کند ، بلکه پیشاپیش ، شومترین سرنوشت و جسورانه‌ترین طبیعت ما را فراهم می‌آورد . به یاری او ما می‌توانیم این سرنوشت و این طبیعت را بر خود هموار کنیم . آنتیگنه ما را به سوی زندگی موهوم و بیگانه‌ای نمی‌خواند و نمی‌آفریند بلکه او چهره نابثر خود ماست . اگر بگوئیم ماجرای قهرمان را در تخیل خود جان می‌بخشیم تا تمایلات قهرمانی مبهم خود را بر آوریم و به ارزانی و بی‌خطر خویشتن را از چنگ برترین توقعات هستی - نیاز به عظمت - برهانیم ، نشانه آن است که نه تنها از چند و چون تراژدی و لذت تراژیک هیچ نفهمیده‌ایم ، بلکه آن را دگرگون ساخته به پستی گرایانده‌ایم .

لذت تراژیک با کمک به کشف چگونگی سرنوشت‌مان می‌کوشد به منزله اصولی باشد که ما را هرچه بهتر با جهان هماهنگ می‌سازد و نیز چون خردمندانه‌ترین و سخاوتمندانه‌ترین کاربرد ذخایر پنهان ما باشد . لذت تراژیک چنین است و می‌خواهد چنین باشد . شعرای یونان نیز آن را همین گونه درمی‌یافتند . این ، هرگز چون گریز گاه

دام زندگی و فرار از خویشتن به‌سوی عوالم سحرآمیز هنر نیست بلکه پرداختن به حقیقتی است که هستی جماعت بسته به آن است. لذت تراژیک تولد جدیدی است، آزمایش سختی است که تغییرمان را ممکن می‌گرداند. اگر جز این باشد، اگر فقط تفنن فکری و یا تحریک لذت‌بخش بیماری قهرمان‌جویی ما باشد، نه تنها هیچ است، بلکه فریب شرمبار و زهرمرگ‌آوری است. اگر نمایشنامه از ما بخواهد که فقط در تئاتر و با واسطه، آنتیگنه باشیم، بگذار تا تراژدی پایمال و چنین نمایشنامه‌ای پاره‌پاره گردد. لنت براین شعر ایده‌آلیستی فریبکار در جماعت انسانهایی که بخواهند آدم بمانند و هنر، پیشه‌آدم بودن را به آنها بیاموزد.

آیا می‌توان گفت که باید انتظار داشت آخر کار همه تماشاگران آنتیگنه باشند؟ نه، و در حقیقت حتی یکی هم نیست. آنتیگنه در تراژدی سوفوکلس هر چند تنها و هر چند سرشار از فضائل قهرمان‌وار باشد، هرگز از جانب شاعر چون سرمشق یگانه جهانی معنوی که در برابر دیدگانمان می‌گسترده می‌کوشد به مدد وی نیرویمان را بکار بندد، برگزیده نشده است. هستی آنتیگنه تنها در رابطه با شخصیتهای دیگر نمایان می‌شود.

تحلیل درام نیز در همین اسرار ورزیده است. آخر تراژدی باستانی هرگز موجودات انسانی و حتی قهرمانها را چون موادشیمیائی تجزیه پذیر نشان نمی‌دهد. هیچ قهرمان برای خود و جداگانه‌ای وجود ندارد و خویشتن را به وسیله خود نمی‌شناسد. همچنین است در مورد خود ما. آن چهره‌ای از ما که دختر ادیپوس بدان جان بخشیده است خویشتن را نخواهد شناخت و به جهان نخواهد آمد مگر

در نبردی که تمامی درام باشخصیتهای متضاد و ندادهای مخالف خویش، در وجود چندگانه و تقسیم شده ما برانگیخته است. يك درام، يك جمع کامل است: کشاکشی از تمایلات و جنگی درونی را در ما راه می‌دهد. درام نه در برابر ذهن ایمنی جوی ما، بلکه در جسم و روح پیوسته ما که درگیر و دارند و از این درگیری به خود می‌لرزند، کشاکش نهایی فضایل را جای می‌دهد. و چون این فضایل همگی طبیعی و مشروع است در ما راه می‌یابد. فرجام درام که هیچک از آنها را نفی نمی‌کند برای آنکه هر يك را به ترتیب در ما جای دهد، خواهان پیوند و آمیختگی قوای بفرنج است. و این در مورد اشخاص گوناگون، بنا به طبیعتشان مختلف است ولی در هر حال هر يك از ما را برای بهتر زیستن آماده می‌گرداند.



اکنون که بار دیگر این ملاحظات گفته شد باید به درام و شخصیهای آن بازگردیم تا همانندی آنان را با خودمان دریابیم و گوناگونیهای متضاد زندگی را که تراژدی در ما می‌آفریند و سرانجام آشتی می‌دهد، بنمایانیم. همچنین نشان بدهیم که تراژدی لذت در بر گرفتن وحدت جهان را - که برایمان ضروری است - به ما می‌بخشد. ولی اگر ما را آرام می‌دارد فقط به خاطر آن است که در پیچ و خمهای هیجان-انگیز خود کشمکشهای تازه‌ای بیار آورد، کشمکشهایی که ما را به سوی بازآفرینی مداوم خودش و خودمان می‌راند.

چون آنتیگنه مسئله فضایل را بمیان می‌نهد، وسوسه شدیدی در منتقد راه می‌یابد که آن را نمایشنامه‌ای برای اثبات نظریات و شخصیتها را فقط نشانه‌های استعاره‌ای فضایی که بروز می‌دهند، بداند.

اگر آنتیگنه را کشمکش اصول بیندازیم بیش از هر چیز در ارزیابی آن اشتباه کرده‌ایم. هیچ چیز نمی‌تواند تا این حد لذتی را که از آن برمی‌گیریم تباہ سازد. از طرف دیگر هیچ چیز به اندازه این فکر که آفرینش شاعر از مجرد به منجز کشیده شده با جریان کار خلاق وی متناقض نیست. آنتیگنه رقابت اصول نیست، کشمکش هستی است. شخصیت‌های درام چون نیرومنداند، درست همین نیرومندی، همین سرنوشت نهاد آنهاست که برپهنه افکار روشنی می‌بخشد.

پس برای دست یافتن به عمق اثر سوفوکلس و تشخیص لذت فعالی که این اثر شاعران می‌کند باید از همین اشخاص، از هستی زخم‌گین و مغلوب آنها آغاز کرد.

با بی‌میلی از سربگیریم، در فکر معنای ماجرای هیچ شخصیت جداگانه‌ای - هر چند بلندپایه - نباشیم. یک شاعر بزرگ هرگز به طراحی یک شخصیت ممتاز نمی‌پردازد، وجود او در هر یک از آفریدگانش است، آفریدگانی که ما را به آنها می‌پیوندد، ما را به درونشان راه می‌دهد و چون مترجمی یاریمان می‌کند تا سخنان را بشنویم. اگرچه سخن آنان نخست عجیب و بدآهنگ می‌نماید ولی آخر الامر همه به یک صدا حرف می‌زنند، به صدای شاعر که از آن خود ما شده است.

درمیان همه شاعران، شاعر تراژدی - چون شاعر تراژدی است - صدای خود را فقط از راه «دشمن» - کودک‌هایی که در او و در ما می‌جنگند - و چون ما و او مجموعه آنها هستیم دوستان داریم - به ما می‌شنواند.

آنتیگنه و کرئن دیوانه‌وار باهم می‌جنگند. چرا جنگشان چنین سهمناک است؟ زیرا بی تردید هرگز دو موجود چنین همانند و

ناهمانند وجود نداشته است. خصال یگانه، روحها متضاد. اراده‌ای انعطاف ناپذیر، اراده‌ای مشحون از سرسختی بی‌چون و چسرا، و مصلح به بی‌مدارایی که برای هر روح قاطع ضروری است. همسرایان در گفتگو از آنتیگنه می‌گویند:

«اونیز خوی سرکش پدر سرسختش را دارد.»

آنتیگنه را «رام‌نشدنی» نامیده‌اند، او سنگدل و «دخشن» است مثل ادیپوس. او تا آن حد به خود سختگیر بود که چشمهایش را برکند و دخترش تا آن حد که خود را بدارآویخت. آیا این دو نسبت به دیگران چقدر سختگیرند!

اما دختر ادیپوس خواهرزاده کرئن هم هست. در فرازگاه عظمت که هر يك می‌کوشد در آن جای گیرد، همین جان‌سختی وجود نگاهشان می‌دارد.

کرئن، آنتیگنه را دارای «طبیعت جان‌سخت» می‌نامد. غافل از آنکه با چنین توصیفی خود را وصف کرده است. او لاف می‌زند که طبایع جان‌سخت اغلب زودتر درهم می‌شکنند، مانند آهنی که در آتش سخت شده باشد و بسیار محکم بنظر آید. اما گفتگوی وی از خطر کردن آنتیگنه پیش‌آگهی ماجرایی خود اوست.

1. Risquer

مهتری گر به کام شیر درست شو خطرکن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و دولت و جاه یا که مرد است و مرگ رویاروی

(حفظله بادغیسی)

... اندر نخستین کارزار خطرکرد که تاج در میان دوشیر آشفته

نهادند بر تخت، و بهرام با گرز برفت و شیران را بکشت و بر تخت نشست.

مجم‌التواریخ والقصص - تصحیح ملک‌الشعراء بهار ص ۶۹

دیده می شود که اراده خود او به آن سرحدی می رسد که با يك ضربت تهدیدهای تیرزیاس درهم می شکنند .

آنتیگنه و کرئن در برابر دیگران و نیکخواهانان دارای عکس العمل دفاعی یکسان هستند . حتی مهربانی کسانی را که برای نجاتشان می کوشند با خشونت یکسان رد می کنند . آنتیگنه در برابر ایسمنه و کرئن در برابر هایمن مانند نقشهای متقارن سردری هستند که در آنجا شیاطین عظمت یکه تاز ، با خشم و قهر ، گذرندگان را زیر پا له می کنند . غضب افسار گسیخته و تحقیر آمیز یکسان ، و همان ناسزا در برابر آنکه می کوشد تا نرمشان کند یا حتی لحظه ای به فکر وادادشان . راه خود را یگراست دنبال می کنند ، مهم نیست که به نظر ما حق داشته باشند یا نه . آنچه به حساب می آید وما را از همان آغاز قانع می کند ، وفاداری هر يك از آنهاست به خویشتن . کرئن نیز مانند آنتیگنه در این مورد وفادار است . اگر تسلیم دوستدار و ناصح خود گردد به تعهدی که در قبال خویشتن پذیرفته ، خیانت ورزیده است . تعهد باز نایستادن و رفتن اگر چه تا مرگ .

در حقیقت تعادل جهانی که هر يك به جان سختی می کوشد تابنا نهد به همین وابسته است . تنها با يك تزلزل اراده این جهان هوار می شود . وقتی کرئن بزانو درآمد استواری جهانی که وی نوید می داد ، برپاد شد .

این است سبب آنکه آنتیگنه و کرئن از دوستداران خود نفرت دارند . به نظر آنان عشقی که آنان را از کارشان بازدارد ، که پا پبای آنان در کارشان شرکت نجوید ، چنین کشش قلب ، نه عشق است و نه شایسته عشق . آنتیگنه به ایسمنه می گوید :

« دوست ندارم کسانی را که فقط در حرف دوستم دارند.»

و همچنین :

« زندگیت را برهان ، مرا به یاری تو نیازی نیست . »

هر که همراهشان نیست دشمن راهشان است. کرئن به هاین می‌گوید :

« فرزندان ما اگر دوستانمان را دوست ندارند و به دشمنان بدکردارمان بدی نکنند، به چه کار می‌آیند . »

« یا تمام یا هیچ » این است آنچه یکی بر پسر و دیگری بر خواهرش تحمیل می‌کند . آنها همین مطلق‌جویی خود را می‌طلبند . طبیعت آنتیگنه به اندازه کرئن « خودکام » است .

حرف اصلی را بگوئیم : تعصب یکسانی بر هردو چیره است . هردو يك « فکرات » دارند ، موضوع واحدی چنان هردو را خیره کرده است که هیچ چیز دیگری نمی‌بینند : آنتیگنه را جسد به خاک ناسپرده برادر و کرئن را تخت و تاج تهدید شده . آنها برای این واقعیت همه چیز خود را نثار می‌کنند و هر موهبتی ، حتی زندگیشان را نیز فدای آن می‌کنند . آنها برای يك ورق که داشتن آن برایشان دارای مطلق است - بدخواه یا تمام هستی خود قمار می‌کند. قمارباز هر چند متعصب باشد فراز و نشیب برد و باختی را که به يك دست بستی داشته باشد می‌داند .

خشم کرئن و آنتیگنه هر لحظه همین لذت سرشار زندگیهایی را که چون قماری به مویی بسته‌اند ، نصیبمان می‌سازد . وجود آنان در خدمت عشقشان است که به مانع برخوردده است ، نه « طرز تفکر » شان. وجود ما نیز که همینگونه مجهز شده است ، در نبرد بسا مرگه ، با

همان میل به سختی و همان خوار داشتن خطر، دلهره و شادی زندگی در گیرودار را بیشتر می‌چشد.

هر عظمتی می‌خواهد یگانه باشد نصب آنتیکنه و کرئن همین پهنه تاریک روح آنان را روشن می‌سازد. منتقدین پرسیده‌اند چگونه ممکن است آنتیکنه یکبارده هایمن را چنان فراموش کند که کرد. آنها رفتار وی را در برخورد با ماجرای هایمن و تراژدی خود، تا آنجا که حتی نامی از نامزدش بر زبان نیاورد، دور از حقیقت می‌دانند. همچنین بعضی از منتقدین دل نازک می‌خواهند مصرعی را که شاعر در دهان ایسمه نهاده به آنتیکنه نسبت دهند:

د آء، هایمن عزیز، رفتار پدرت باتو چه بیرحمانه است اله
آنها گمان می‌کنند ایسن د هایمن عزیز، از خشونت تحمل
ناپذیری که آنتیکنه را منجمد ساخته است می‌کاهد و او را دل انگیز
می‌کند. اما دست بردن در نوشته سوفوکلِس برای تحمل‌پذیر ساختن
آنتیکنه لزومی دارد؟ آیا سکوت او در مورد هایمن چنین دریافته‌ای
و بالاخره تکان دهنده است؟ در حقیقت این سکوت فراموشی معشوق
و شادیهائی که عشق هایمن به وی نوید می‌دهد نیست. صحنه‌ای که
دختر جوان برجوانی و بی‌شوهری خود مویه می‌کند نشانه همین
است. آیا در چکامه شگفت‌انگیزی که در آن به سبب نزدیکی مرگ،
عشق به زندگی و شادیهایش بتعامی بروز می‌کند، از سخنان
«دل انگیز» مالا مال نمی‌گردیم؟ مَه‌ذا اگر در چنین لحظه‌ای - و به
طریق اولی هنگام نبرد با کرئن - آنتیکنه از هایمن نامی نمی‌برد،
به خاطر آن است که وی از روی اراده افکار خود را بر بدبختی پیماند
برادرش متمرکز ساخته است، به خاطر آن است که تمام نیروهای
وجود حساس خود را برای خدمت به عشق خواهرانه‌اش گرد آورده

است. آنتیگنه می‌خواهد فقط و فقط خواهر باشد. احساساتی وی را از عشق پاک به پولونیکس باز می‌دارند. وی اگر تمام آنها را به بیرون از خود نراند لااقل به اعماق وجودش می‌راند تا بر اعمالش اثر نکند. تاریکیهای وجود کرئن را نیز به مسدد همین خصال می‌توان شناخت. وی مردی هوشیار است، او هدف خود - فرمانروائی در نظم - را بروشنی می‌بیند. او پسر، زن و شهر خود را دوست دارد. بیشک این دوستی خودخواهانه است، به خاطر لذت، افتخار و سودی است که از این اموال متعلق به خود به‌حاصل می‌آورد. ولی در هر حال به تناسب عشق خود و به مثابه فرمانروای خوش‌قلب خانواده و دولتش، دوستان دارد. پایان درام قدرت دلبستگی او را به کسانی نشان می‌دهد. چطور می‌شود که این مرد صاحب نظر - و خواهان بهره‌گرفتن از نعماتی که زندگی به وی ارزانی داشته - در مشی زندگی و بکار بردن قدرت، خود را چنین محدود نشان می‌دهد؟ چطور نمی‌تواند حتی یکی از سخنان معقول فرزندش را بپذیرد و صدای وی را که می‌گوید: اگر می‌خواهی يك تنه در برابر عقیده همگان بایستی نابود خواهی شد، نمی‌شنود؟ حقیقت این است که در این تاریکیها هیچ چیز نادرستی وجود ندارد. طبیعت کرئن - مانند آنتیگنه - چنان است که تمامی وجود خود را وقف هرکاری که بعده گرفته باشد، می‌کند. مصمم به مبارزه با عصیان و هرج و مرج، یگراست مبارزه را تا پایان ادامه می‌دهد، هرچند به بهای زندگیش تمام شود. بالاخره وسوسه و کوری فکر ثابت او بخصوص از اینجا آشکار می‌شود که عصیانی را که می‌خواهد از راه مجازات جسد پولونیکس، و سپس آنتیگنه، سرکوبی کند درجاهایی

می‌بیند که اصلاً وجود ندارد. عصیان چون کابوسی همه‌جا خود را بر سر راه وی قرار می‌دهد و ناچارش می‌کند تا او را در هم شکنند. نه تنها آنتیگنه، بلکه سرباز را نیز که گمان می‌کند اجیر دشمنانش شده است ابلهانه عاصی می‌بیند... حتی دخترک مهربان، ایسمنه را هم توطئه‌گری خطرناک می‌شمارد. سخنان احتیاط‌آمیز و شرمسارانه همسرایان نیز به نظر وی عصیان است. اندرزهای خردمندانه پسرش که جز به فکر استحکام قدرت وی نیست عصیان است. سکوت نیز چون پیچ مردم شهر عصیان است. هشدارهای سخت تیرزیاس، پیشگوی آزمند و اجیر توطئه‌گران خانواده و دولتشهرها... نیز عصیان است. نه تنها در تصمیمی که گرفته بلکه در این دنیای خیالی که آنتیگنه دور و بر او ساخته و می‌کوشد تا اختیاردار آن باشد، کرئن زندانی خصال خویشتن است و امان نمی‌دهد هیچ چیز به آن راه یابد، نه عشق به فرزندان، نه عقل سلیم، نه ترحم و نه حتی منفعت و درک وضع خود وی. چه کسی این وسوسه را در هم خواهد ریخت، این محاصره عجیب را خواهد شکست و این حصار را که کرئن به دور خود بر آورده است فرو خواهد ریخت؟ تعصب او وی را تنها و آماج همگان کرده است. حتی به آنان که می‌خواهند وی را نجات بخشند چون دشمنان خود می‌نگرد: «کمانداران، همگی مرا به تیر بزنید... من آماج جاننداری

هستم...»

و ما نیز آماج تیر آنان شده ایم.. در این سرسختی ضروری اراده‌ای که در گیر و دار نبردی است بر سر هستی، در این جمود فکر که چون یکی از شرایط عمل پذیرفته شده، کرئن نیز چون آنتیگنه به منزله تصویر خود ماست. در افسار گسیخته‌گی کور اراده ما، در سخت‌جانی فکر ما که به سوی هدفی می‌شتابد، این تعصب قهرمان‌وار ما را نیز هدف

گرفته‌است و به‌ما دست می‌یابد. پس از این تهدید تنهایی - که مکتب و دام ارواح مطلق طلب است - کوشش ما را به‌سوی عظمت، زهر آگین می‌سازد.

اگرچه خصلت قاطع آنتیگنه و کرئن ظاهراً یکسان است، ولی به‌تنهایی یکسانی دچار نشده‌اند. با وجود این شباهت عجیب خصال، تعصب به‌خودی‌خود بهیچ‌وجه آماج نمی‌گردد. تحمل‌ناپذیری و قاطعیت برای هر روح مبارزی شکل ضروری و یگانه شکل مفید برای مبارزه است. اما در حقیقت در مبارزه کیفیت روح است که بحساب می‌آید و انسان را می‌نمایاند نه خصال. آنتیگنه و کرئن به نیروی اراده همانند خود، نه تنها یکسانی عجیب خصال بلکه در عین حال کیفیات روحی چنان متفاوتی از خود بروز می‌دهند که امکان شبیه‌دانستنشان ناگه‌تعجب‌آور می‌نماید.

به‌همان اندازه که حاشیه خصال یکمان برش یافته، محتوی روحها متفاوت است. به‌سبب همین اختلاف است که به خلاف معمول، آنتیگنه راه‌گزیز از تنهایی را - که کرئن زنده را در هم خواهد فشرد - در مرگ تنها می‌یابد.

به این ترتیب، در این دو شخصیت، دو اراده هم‌توان ولی متوجه قطبهای متضاد دیده می‌شود. یا - اگر این کلمه قطب بتواند رساننده معنای طرز تفکری باشد که از خارج جریان تفکر را هدایت می‌کند - بهتر بگوییم دو اراده درونی و مضمحل در ساخت‌شخص با دو آئین زیست، با دو قانون کشش متضاد عمل می‌کنند. دو اراده مساوی با آثار متضاد.

آنتیگنه دارای روحی است سرشار از عشق. آنتیگنه با ظاهر خشن، ملاطفت باطنی معشوقه‌ها را دارد، همچنانکه شعله آن را هم

می‌بینیم. این مهری عمیق و عشقی آتشین و تقریباً بیهوده است که وی را آنچنان ساخته که هست، و چنین غلیان فداکاری، نیروی مردان و سرسختی و بی‌اعتنایی به وی بخشیده است. زیرا وقتی که آدم عاشق است، ملاحظت به خشونت و خدمت خاضعانه به تحقیر و خوارداشتن همه، مگر معشوق تبدیل می‌گردد. و عشق به کینه بدل می‌شود. آنتیگنه را گردباد عشق نیرومند به سرمزلی می‌راند. هر که از همراهی با وی در این راه سر باز زند - بخصوص ایسمنه که چون خود وی مهربان است - مورد نفرت اوست.

مردگانی که او دوست می‌داشت، و هنوز هم که زنده است دوستان می‌دارد، آنها که پیوسته «کسان من، محبوبان من» می‌نامدشان، فرمانروایان روح او هستند، در میان همه، این «برادر محبوب»، این برادری که از آرامگاهی خاکی بی‌نصیب مانده و نگذاشته‌اند براو اشک بینشانند، این پیکری که به وضعی تنگین و شرم‌آور به درندگان سپرده شد، این «برادر نازنین»، همان فرمانروایی است که همه چیز به وی داده است. فقط پولونیکس توانسته است مرگ را برای او گرامی سازد تا نه تنها آن را بپذیرد، بلکه در هیجان سروری عمیق، درشادی اشک‌آلودی چنان شدید که رنج را چون ترانه‌ای می‌گرداند - آن را در آغوش کشد.

مانند هر هیجان، مشملی پنهان این عشق را شعله‌ور می‌دارد. در این آتش‌دان سرانجام هر عشق دیگری محو می‌شود و در برابر فروزش خیره کننده، يك شعله، رنگ می‌بازد، حتی قطعی‌ترین و محقق‌ترین آنها که از آن پدر و مادرش باشد و مطلوب‌ترین آنان که از آن شوهر نیافته‌اش، هایمن و فرزندان که از او نبوده، باشد. باید سرانجام تمام این عشق‌ها را فراموش کند و در همان لحظه‌ای که افسوس آنها را می‌خورد و مهربانی

ضروری را به قلب خود راه می‌دهد، تاحدثی همه آنها پیش برود، زیرا پس از این، تنها يك عشق فراخنای روح او را قرامی گیرد، عشق به برادر. و باید هنگامی که درمرگ به این برادر یگانه و بی‌همتا می‌پیوندد قلب یکپارچه خود را تبارش کند. شوق محض و استبدادی چون و چراى او درقطعه شکفت انگیزی مجسم می‌شود که بسیاری ازمتأخرین آن را نفهمیده‌اند و پاره‌ای از آنان حتی گوته-کوشیده و یا آرزو کرده‌اند که سوفوکلس را مبدأ آن نشانند.

این همان قطعه‌ای است که درآن آنتیگنه با توانایی می‌گوید آنچه برای برادرش کرده است برای هیچ شوهر یا فرزندی نخواهد کرد. چرا؟ می‌گوید چون وقتی پدر و مادر مردند هرگز برادر دیگری نمی‌توان داشت. کاش توجه داشته باشیم. دراینجا چیزی جز يك سفسطه احساسات، جز کوششی عادی (از نظر روحیه یونانیها بسیار عادی) برای منطقی جلوه دادن حرکت نخستین روح وجود ندارد. این انحراف به روشنی تمام شدت بینهایت هیجان را که منجر به آشفته‌گی آنتیگنه و نفی هرچه غیر از منظور می‌گردد، نشان می‌دهد.

برادرش همه چیز اوست. باوی چون عشقی پایان ناپذیر پیوند می‌یابد. درمرگ هم همراهیش می‌کند. و پیوسته ثابت قدم است.

«پس از این جنایت زیبا مرگ برایم دلپذیر است. گرامی در کنار آنکه دوستش دارم می‌آرم... برای همیشه زیر خاک خواهم خفت.» درحقیقت بهیچ وجه اندیشه، استدلال یا اصلی نیست که وی را بدین سو می‌راند بلکه او پیوسته به دنبال رهنمون قلب خویش است و برافروختگی احساس است که وی را به مرگ می‌افکند. ایسمنه از همان نخستین لحظه همین را به وی می‌گوید:

«تو از عشق شعله‌وری آنتیگنه، اما از عشق به مردگان.»

و باز هم :

« پس برو ، آنتیگنه ، برو دیوانه‌ای که پیوسته به عشقت وفاداری . »

ولی در حقیقت خود آنتیگنه در مصرع بی‌مانندی که اعلام می‌دارد به پولونیکس ، دشمن میهنش نفرتی ندارد ، به‌بهترین وجهی طبیعت خویشتن را بازمی‌شناساند :

« من برای مهرورزی به دنیا آمده‌ام . »

طبیعت ناب مهرورزی که هیچ محدودیتی برای عشق قائل نمی‌گردد...

اما ترجمه این جمله فشرده و پر یونانی بسیار دشوار است. آنتیگنه می‌گوید « من به دنیا آمدم، این طبیعت وهستی من است ... » « برای مهرورزی برای پذیرش و نثار آن، برای زیستن در مدینه عاشقان، » اشتباه نکنیم، عمل آنتیگنه را پیش از آنکه تقدیر خدایان رقم زند طبیعتش موجب می‌گردد. در او عشق، اولیه و دما در زاد « است ، و این به سبب محبتی است که وی به برادرش دارد و آن قوانین جاویدان و نامدونی را که نجات بخش و بند در خویشتن کشف می‌کند. این قوانین را بهیچ روی از جهان برون نمی‌گیرد، اینها قوانین خود قلب او هستند . دست کم باید گفت که از راه قلب خود و در هیجان عشق است که وی به اراده آسمانی و روشنی خواسته‌های روح خویش راه می‌یابد. عشق آنتیگنه زمینی و به همان معنای عشق به يك بدن است. آنتیگنه تمام نیروی طغیان در برابر اراده آدمیان، تمام نیروی تسلیم به خدایان را از عشق به بدن برادرش جذب می‌کند.

عشق را با توانایی راه گشا و نیروی زاینده‌اش بشناسیم. اگر ارس آنتیگنه را به مرگ می‌کشاند، و اگر این ارس مانند هر ارس

دیگر خودخواه و حمود است و بنظر می‌آید که روح آنتیگنه را بر هر چه جز مصلحت برادرش می‌بندد، در عوض آیا هم او - ارس زاینده و حیات بخش - نیست که این زن را برای بارور ساختن بذر ایزدان مهیا می‌گرداند؟ آیا هم او نیست که وی را از برترین واقعیتی که در دنیای سوفوکلس وجود دارد از کلام مینوی، بارور می‌سازد؟ آنتیگنه آستن این کلام است و با اطمینان بیمانندی آن را به جهان می‌آورد، اکنون این میوه شگفت دره‌شق وی بارور شده است دیگر مرگ را به چیزی نمی‌گیرد: «قوانین ایزدان از آن دیروز و امروز نیست... به گمان من مرگی زود رس، برایم موهبتی خواهد بود... بدبختی این بود که از بی‌آرامگاهی برادر مرده‌ام در رنج باشم... دیگر هر چه پیش‌آید برایم یکسان است...»

شهادت به قانون آسمانی، موهبت زندگی و عشق به برادر در آنتیگنه ابدی است.

اینست هدف آنتیگنه دره‌شق، او ارشاد فنا بخش عشق را می‌پذیرد و هر چند کوریش را می‌شناسد ولی از نگاه روشن بین آن که به قلب زندگی می‌نگرد، از این صلاحیت پیام‌آوری که به ارواح توانا می‌بخشد نیز بهره‌ور می‌گردد.

آنتیگنه سرشار از عشق است و کرمین سرشار از عشق به خویشتن. بی تردید کرمین بنحوی کسانش، زنش، پسرش و چیزهایش را دوست دارد ولی تا آنجا که معرف و در خدمت قدرت وی باشند، افرار و براهین «من» او باشند. یعنی که دوستان ندارد خوشبختی آنها برایش بی اهمیت است، فقط مرگشان برای او دردناک است. وجود آنها برای او یکلی دست نیافتنی است. سراپا به خویشتن می‌پردازد و بجز این نه چیزی را درمی‌یابد و نه کسی را، بی آنکه درباره‌ی خویشتن نیز

نظر روشنی داشته باشد .

از هر عشقی بیگانه است . هر عشقی تا خود را بنمایاند راه نفوذ در وی را نیز سد می کند . چنین است عشق ایسمنه به خواهرش و هاین به آنتیگنه . عشق - بیرون از جفت گیری - به نظر او جنون است . وقتی که از او می پرسند آیا واقعاً نامزد پسرش را به مرگ محکوم خواهد کرد ، با خشونت که ناشی از نافهمی می گفتگوی عشق است جواب می دهد :

«او برای بذرافشانی شیارهای دیگری خواهد یافت .»

اینگونه است که نه عشق را می شناسد و نه پسرش را .

کرئن از عشق نفرت دارد و آن را تحقیر می کند. از آن می هراسد. از این چیزی که وی را ناچار می کند تا خویشش را بر دیگران و بر جهان بکشد ، می ترسد . زیرا کرئن تا حد ضعف از باده قدرت مالا مال است . (و در این حالت یکی از نقاط ضعف خود را ، بخاطر می آید) بهت آور است که با وجود تمام خصوصیات قدرت ، عمل کرئن سرانجام چون ناتوانی کامل آشکار می شود. این مرد حقایق بی چون و چرایی را عرضه می دارد ، شوره زار طبیعت وی که از عشق می گریزد ، این حقایق را بی بار می دارد . يك لحظه چنین بنظر می رسد که کرئن هنگام دفاع از شهری که خیانت پولونیکس و خودسری آنتیگنه تهدیدش می کند ، خویشش را وقف واقعیتی کرده است که از وی بالاتر است . در مبارزه برای حفظ نظام عمومی ، در نبرد با کسانی که هرج و مرج طلب می خوانندشان - هاین نیز از آن جمله است - کرئن نخست دلائلی می آورد که برای ماکاملاً قانع کننده است . ما می دانیم اجتماع هنگامی که گرفتار خطر بزرگی است ، در برابر آنتیگنهها نیازمند دفاع است . ما می دانیم که کرئن در اظهار اعتقاد به ملتش دست به هیچ دغلی و ترفندی نمی زند ولی هیچ عشقی هم به آنها ندارد . طبیعت کرئن اصولاً بی بار است . هر حقیقتی که وی بیک در ستکار

آن باشد بر این زمین بایر چون خوشه‌هایی است با دانه‌های تهی .
 وقتی کرئن به خاطر شهری که زندگیش تهدید می‌شود، از خشم
 می‌لرزد، آیا بیشتر از ترس و بویژه از ترس خویشتن نیست؟ ته دل این پادشاه
 بزرگ ترس خانه دارد. ترس همیشه همزاد نا توانی است. کرئن دوروبر خود،
 که هر دم دیوارهای ترس بیشتر آن را در بر می‌گیرد ، جز دشمن و توطئه
 چیزی نمی‌بیند. شهر به زبان پیر مردان بوضوح با وی سخن می‌گوید ،
 ترس وی را قهور می‌بخشد تا نپذیرد. ایزدان با وی سخن می‌گویند و وی
 کفرهای وحشتناک می‌گوید زیرا به ایزدان تیر زیاس مظنون است که مبادا به
 اردوگاه مخالفانش پیوسته باشند . بتدریج که نمایشنامه پیش می‌رود، حماری
 هم که وی با خطابه تاجگذاری میان خود و مردمش بر آورده بود چون
 پرده نازکی پاره می‌شود . حوادث ناگزیرش می‌کنند تا آنچه را که
 خود نیز پنهان می‌داشت ، بی پرده بگوید . دیگر شهر پادافره
 خیانتکار را نمی‌طلبد بلکه هول است که بر «من» وی چیره شده است.
 این «من» در هزیمتی ناگزیر ، می‌کوشد زیر پرده‌ای از حقایق که از
 تعهدات عشق چیزی بر ذمه ندارد خود را برهاند . در اینجاست که
 برهنگی هراسان خود را در برابر آدمیزادان و ایزدان آشکار می‌سازد.
 مردی که با سرافرازی تمام خود را مدافع نمونه‌وار شهر می‌خواند ،
 دیگر در برابر دیدگان ما فردی عادی بیش نیست .

و نیز به سبب آنکه کرئن قدرت شخص خود، شخصیت یگانه خود و
 امتیازی را که به گمان خویش بر دیگران داشت ، دوست می‌دارد - آیا
 این دوست داشتن است؟ - سرانجام اسیر تنهایی می‌شود . او فرزند ،
 زن و قدرتش همه را یکباره از دست می‌دهد . حالا دیگر توی پوست
 بینوای خودش که بیهوده از قدرت دروغین باد شده بود ، افتاده است.
 آنتیکنه نیز، همانطور که گفتم هنگام ترك زندگی تنها بود . وقتی که

به آهستگی به سوی دخمه‌اش می‌رفت تا در آن زنده‌بگور شود ، هیچکس حتی همسرایان ، بر سرنوشت وی اشکی نیفشاندند . با وجود این تنهایی دردناکیز آنتیگنه فقط ظاهری است . این همان تنهایی است که برای هر انسانی در آخرین نبرد ضروری است . ولی این ، تنهایی روح نیست . حتی در این لحظه آنتیگنه مردگانش و برادر محبوبش را در خویشتن دارد . عشق او را به وحدت ازل می‌رساند . در صورتی که کرئن - اگرچه از شفقتی که شاعر نصیب زادگان رنج‌دیده نبوغ خود می‌سازد ، احاطه شده - گرفتار تنهایی بیابان - واری بنظر می‌آید ، ایزدانی که می‌خواست احتکار کنند خودش را زدند ، شهر رهایش کرده است . مردگان وی ، این پسر و زنی که بیرحمانه فدای جنون «من» او شده‌اند - در جان و دلش وجودهایی گرمی بخش نیستند و زندگی گران‌بها و پرباری ندارند ، و در نظر او که هنوز هم می‌کوشد مسخرشان کند نقشهایی بیش نیستند .

معهذا همین کرئن ، همین کرئن وحش‌زده و بینوا ، این نماینده خطاکاری بشری را نیز شاعر نه چون هشدار ، بلکه چون وجودی برادرانه در ما جای می‌دهد . در تمام طول درام و مخصوصاً در این آخرین دقایق ، بنبروئی هر چه تمامتر چون پاره‌ای مسلم از شخصیتان ، در ما زیسته است . بی‌تردید خطاکار است ، ولی چنان به خطاهای خود ما نزدیک است که نمی‌توانیم وی را با تفرعن ، از نظرگاه اصول مجرد ، محکوم سازیم . کرئن در تجربه تراژیک ما سهیم است . او بنا به روش خود - یادرجای خود - محق بود و باید همان کاری را بکند که کرد تا شعر سوفوکلس بتواند میوه خود را در ما بیارد آورد . این میوه شناسائی تام شخصیت چندگانه خودمان و جهانی است که عمل در آن بر وی مقدر است .

پس ما در عین حال آنتیگنه و کرمن و کشمش آنهایم .
 این یکی از تابناکترین خصائص نبوغ و هنر سوفوکلس است که ما را
 به شیوه‌ی خودمانی در زندگی هر يك از شخصیت‌هारा می‌دهد ، بنحوی
 که وقتی آنان خود را به ما می‌نمایانند و بیان می‌کنند ، جز آنکه محققان
 بدانیم ، کار دیگری نمی‌توانیم . چنین است که هر يك از آنان در ما
 سخن می‌گوید و زیست می‌کند : در آنهاست که صدای خود را
 می‌شنویم و زندگی ما کشف می‌شود . سوفوکلس از آن نویسندگانی
 نیست که ناشیانه به ما می‌گویند : این خطاکار است ، آن محق است .
 عشق وی به يك يك آفریدگانش چنان نیرومند است که هر يك از آنان
 در جایی که در جهان شاعر اشغال کرده ، محق است . با هر يك از
 آنان چون موجودی حقیقی و حقیقتی که بر ما محقق است ، پیوند
 می‌یابیم ، حتی آن سرباز جوان وقتی که حرف می‌زند به نظر ما کاملاً
 محق است : حق نجات دادن جان خود و خشنودی از موفقیت در این
 کار - و ما نیز چون او خواهیم کرد . حق وفاداری به طبیعت خود ،
 که قسمت مهمی از هر طبیعت بشری است . حق زیستن روی زمین که
 مسکن ماست . و ایمنه دمدمی نیز با طبیعت ملایم و ضعیف‌زنانه‌اش
 محق است که صاف و ساده با آنتیگنه جور مخالفت کند ، در ضعف
 شفاخته و محسوس خود عاقل ، و غفلتاً در آتش زبانه‌کش فداکاری ،
 چون خواهرش نیرومند باشد .

و اگر آنتیگنه محق است ، و اگر بویژه در اوج تراژدی ،
 بر قلعه قهرمانی ناب که طبیعتش امکان دسترسی بدان را به وی
 بخشیده و از آنجا ما را فرا می‌خواند - کاملاً محق است کرمن نیز
 در برابر او و در نظر ما محق است . حقی عملی ، حقی به قراخورد
 سیاست ، در محیط الزام آور دولتشهری گرفتار جنگ . هرچند ما به

دنبال دادم - که کران را به سبب مشتبه کردن حیثیت خود با مصالح دولت ، و فقط به همین سبب ، خطاکار می داند ، کشیده می شویم ممه‌ها احساسات بشری خود را از او دریغ نمی داریم . خطای او چنان طبیعی و درجریان پر مخاطره اعمال سیاسی چنان محتمل است که نمی توانیم او را چون جزئی از خودمان ندانیم . از طرف دیگر ما نیز چون کرئن می دانیم که در شهری اسیر «هرج و مرج» ، در برابر آنتیگنه که بدخواه ، چون روحی خطرناک در هر جا و هر کس می دمد ، همکاری مشروع است . همچنین ما با ابهام تمام می دانیم - و بدبختی شهرهادر همین است - که غالباً کرئن‌ها هستند که از آنها دفاع می کنند . آنها برای این کار ساخته شده اند و خوب یا بد انجامش می دهند : خود را بر سر آن آلوده می سازند و نابود می شوند زیرا کمتر وظیفه‌ای است که اینگونه بهترین کارگر را در معرض اشتباه نابخشدنی بگذارد .

ممه‌ها کرئن‌ها درخلال این خطاها ، نوعی وفاداری به طبیعت خود را حفظ می کنند . و طبیعت آنها پست است زیرا دولت را با اعمال خفن و سخت نجات می دهند نه با افکار شریف . این وابستگی میان زندگی عملی ما و پستی را چون یکی از ضروریات زندگی ، چون سنگین ترین جزئی از طبیعت خود ، بخوبی می شناسیم . پس ما هم پیش از آنکه از آتش سوزان آنتیگنه فروخته شویم ، از همان گل سنگین کرئن سرشته شده ایم . وانکار این چه سودی دارد ؟ در لذت تراژیک آنچه کمتر مورد توجه قرار گرفته ، آنچه مستلزم تلاش هنری وعاشقانهٔ بیماند شاعر است ، همین شفقت تیزبین ، همین اعتراف شجاعانه به برادری نسبت به «بد» هاست که شاعر از ما بیرون می کشد . آسان است که آنها را از خود برانیم . اما حقیقت هنر ولذت ما در این است که

باید به وجود آنها معترف باشیم .

بدین ترتیب سوفوکلس چهره‌های خفته وجود ما را بیدار می‌کند ، سداهای خاموش ما را بحرف درمی‌آورد ، بفرنجیهای پنهان ما را به روشنی خود آگاهی می‌کشاند . آنچه در ما جستجو می‌شد و خویشتن را شرمسارانه در تاریکی خفته می‌داشت ، اکنون خود را می‌شناسد و آشکارا به خود می‌تازد . کشمکش شخصیتها از آن ماست و ما را بخطر می‌اندازد . ادامه آن ما را می‌لرزاند . ولی همچنین از شادی می‌لرزم وقتی که می‌بینیم گنجینه نامکشوف زندگی ممکن ما چنین آفتابی شده است ، از قسط لذت بهت‌زده می‌شویم . زیرا این گنجینه امکانات ماست که شاعر در برابرمان می‌گسترده . این ، تکوین است که جریان می‌یابد . بدو در شلوغی و آشفتگی نبرد ، ولی شاعر تراژیک آشفتگی زندگی درونی ما را درست بدان سبب عیان می‌سازد که به سامانش رساند . او می‌خواهد از کشمکش تراژیک لذتی بسیار برتر از برشمردن گنجینه‌های درونی ما بحاصل آورد ، می‌کوشد تا هر يك را درجا و ارزش خود تقویم کند . خوشبختانه بی آنکه گنجینه‌های باز یافته را از دست بدهیم ، شاعر با موضوعهای تراژیک که در نبرد بایکدیگر زخم‌گینمان می‌کنند ، برای فریفتگی ما موسیقی ساحرانهای می‌آفریند که درضمن تشریح کامل ما ، آماده‌مان می‌سازد و به نبردهای تازه می‌کشاندمان .

بنابراین تراژدی آنتیگنه چهره‌های وجود ما را دارای چنان تعادلی می‌سازد که در آن ، دنیای درونی ما - آئینه مجموعه اشیاء - خود را وادری و تشریح می‌کند . عمل تراژیک و لذتی که به ما می‌بخشد ارزشهای متضادی را که شخصیتها عرضه می‌دارند ، هماهنگ می‌سازد ، ارزشهایی که از نظر گاههای مختلف ، همگی ارزشمندند .

ولی دیگر بسته به هنر شاعر است که پس از بازی دادن آنها برضد یکدیگر و پس از تحقیق یکی به وسیله دیگری هر کدام را در مقام خود قرار دهد و یکی را به نسبت دیگری ارزیابی کند. اینگونه ، یکی بعد از دیگری و یا بهتر یکی به وسیله دیگری، ما لذت بفرنجی زندگی ، گنجینه وجودمان و یگانگی و معنای آن را درمی یابیم . لذت مالک بودن تمامی زندگی با تمایلات فراوان و لذت برگزیدن جهت، آن.

ارزشها و شیوه های زندگی ارزشمند خود را می نمایند، و بنظر می آید که یکدیگر را سبک سنگین می کنند تا آنکه تعادل جاندار خود را در مابینست آورند. کرئن و آنتیگنه مانند دو قطب زندگی انسانی هستند که یکدیگر را می جویند تا برهم منگی شوند و بالاخره نیز هر يك در جای خود قرار می گیرند.

در کرئن این آئین را که دولت بر قله اندیشه جای دارد و فرمانروای هر عملی است، می بینیم. در نظر کرئن دولت شهر خدمت به خود را برزندگان تحمیل می کند و رفتار مدنی آنهاست که چگونه مرگشان و امین می کند. وی می گوید تکریم پولونیکس ناسزائی است بر اته اکلس. کرئن به ایزدان اعتقاد دارد ولی ایزدان او به سختی زیر بار نظامی مدنی خمیده اند ، آنها نیز چون آدمیان خدمت به دولت را بر ذمه دارند . کرئن از ایزدانی که استواری دولت و در نتیجه تنبیه شورشیان را نخستین وظیفه خود ندانند بیگانه است. وقتی سخن ایزدان را - که جز این است - از دهان تیرزیاس می شنود کفر می گوید. ایزدان و راهبان یا کارگزار دولتند یا نیستند. ایزدان - همچنانکه در تاریخ بسیار دیده می شود، ملی شده اند. آنها از مرزها دفاع می کنند. آنها سربازان مدافع مرزها را تکریم می کنند. هر کس - پولونیکس و آنتیگنه - در خارج و داخل قلمی که آنها برقرار

و تضمین کرده‌اند، قدرت مطلقه دولت را نپذیرد مجازات می‌شود .
 ماحظر بسیار بزرگ عصرمان، آئینی که بنا بر آن: «دولت مطلق
 است و افراد در برابر آن نسبی...» دولت قدرتی است که به اراده‌های
 فردی ارزش زندگی معنوی می‌بخشد، را شناخته‌ایم. غایت نظر کرئن
 فاشیسم است. در مقابل این دنیای کرئن که همه چیز در دولت است ،
 جهان آنتیگنه بسی فراختر است. در حالی که کرئن انسان و ایزدان
 و تمام ارزشهای معنوی را تابع نظم سیاسی و ملی می‌داند، آنتیگنه بدون
 نفی حقوق دولت، آن را محدود می‌کند. او به کرئن که به نام دولت حرف
 می‌زند، می‌گوید: فرمانهای مردی هرگز نمی‌تواند برتر از آن قوانین
 جاویدی باشد که وجدان آدمی پاسدار آن است. آنتیگنه هرگز قوانین
 بشری را انکار نمی‌کند ولی وجود واقعیتهای مافوق آن را نیز اعلام می‌دارد
 که در مورد او همان عشق به برادر است. واقعیتی بیواسطه‌ی کتایی و کاهنی-
 بروجدانیش نشیسته است. «قانونی نانوشته» او می‌خواهد که نظم سیاسی ،
 لااقل در این وضع خاص که او به این قانون خود آگاهی یافته، سرفروود آورد.
 این موهبت وجدان، مطلق است. مرزی که نظم سیاسی میان خوبی و بدی
 می‌کشد، در نظرویی ازمیان می‌رود، در جواب کرئن که به وی می‌گوید:
 «اما دستکار و تبهکار سزاوار سرنوشتی یکسان نیستند»

آنتیگنه به روشنی تمام پاسخ می‌دهد:

«آیا این سخنان برای مردگان معنائی دارد؟»

در حقیقت آنتیگنه حق کرئن را در کشتن وی انکار نمی‌کند. و
 تشخیص این بسیار مهم است. او به این خرسند است که با هر که
 خویش - که آزادانه برگزیده است - اولویت آن نظم معنوی را که خود
 منظر آن است ، بر نظم سیاسی اعلام دارد. نه بیشتر و نه کمتر. او در روحش

واقعیتی دارد. بامرگ خود نشان می‌دهد که این عطیه از زندگی بر تراست. همچنین در حالی که نظم گرفتن، در کار نفی آنتیگنه استومی کوشد تا وی را از میان بردارد، آنتیگنه در عوض گرفتن رانفی نمی‌کند و اگر گرفتن دولت باشد، مشروعیت وجود او را منکر نیست. آنتیگنه این گرفتن را که ما چون پاره‌ای از هستی خود شناخته‌ایم، از ما باز نمی‌گیرد و بهیچ وجه قلم نسخ بر او نمی‌کشد، بلکه در مقام و موقعیتی خورندوی جایش می‌دهد. وقتی احساس می‌کنیم بر اثر گسترش و انجام کشمکش تراژیک هیچ جزئی از طبیعت ما که خواهان زندگی است خفه و مثله نشده، بلکه فقط میزان و هماهنگی گشته‌است، آنگاه لذت بزرگی نصیبمان می‌گردد این کشمکش آنتیگنه و گرفتن که به علت وجود ارزشهای درجه دوم ولی انکار ناپذیر و ارزنده شخصیت‌های دیگر نمایان شده‌است، با وجود خود کشیها و فریادهای نو میدی‌هیچیک از پیوندهای ما را با این موجودات مصادم نمی‌گسلند. شخصیتها و اصول زندگی در این هماهنگی متقابل زنده می‌مانند. در همین هماهنگی است که نبوغ شاعر و تسلط مخلوق بر گزیده او آنتیگنه بر شخصیتها سایه می‌افکند. زیرا این آنتیگنه که رانده و یاجدا از همگان بود، سرانجام چون ملکه حقیقت، پذیرفته می‌شود.

در این هماهنگی که تراژدی در ما می‌آفریند، هیچ چیز به اندازه پیروزی آنتیگنه بر گرفتن و قطبیت حقیقت آنتیگنه نسبت به گرفتن، از شادی عمیق لبریزمان نمی‌سازد.

آنتیگنه آزادی و گرفتن تقدیر است. این است معنی نهایی دسام و جوهر لذت ما.

آنتیگنه وثیقه اولویت روح آزاد است بر نیروهای برده‌واری که در وی جای دارند.

آنتیگنه روح آزادی است که موهبت آزادی را در پابیندی به عشق یافته است.

در هر لحظه درام ماجهش مقاومت ناپذیر وی را به سوی آزادی مطلق درمی یابیم. جوهر او قید ناپذیر بنظر می آید. لا اقل در اجتماعی که هیچ قیدوبندی نمی شناسد، او چنین است و کرئن در این مورد اشتباه نمی کند. آنچه باید گفت این است که در اجتماعی بی بندوبار، آنتیگنه «هرج و مرج طلب» است. و بالاخره در تمام جوامع تاریخی، همیشه در چنین حدی، آزادی فرد با قدرت دولت برخورد کرده است. یک ضرورت اجتماعی، یک تقدیر اجتماع وجود دارد. کرئن بدرستی آن را به خاطر می آورد. در جایی که این نظم عمومی ضرورتی را ایجاب کند، خشن و گاه برخوردنده است. وی مبین آن است.

در آن اجتماع تاریخی که آنتیگنه بدنیآ آمد - و در اجتماع ما نیز - مرگه وی جبری بود. همچنانکه آنتیگنه نیز می گوید اگر خواست اساسی آزادی که وی معرف آن است، با قوانین پنهان گرداننده جهان هماهنگ نباشد، سرور ما یکلی نامفهوم می ماند. پس از این، مرگه‌ی شکل دیگری از زندگی اوست که در ما حلول یافته. او چون ناموس آزادی ماست در برابر تقدیری که خود با آن جنگیده است. مرگه او نظم کرئن را محکوم می کند، نه نظم هر دولتی بلکه هر دولتی که نظم آن تنفس آزاد شخص ما را مانع شود. از برکت کرئن، خوب یا بد، می دانیم که شهروند به سهم خود مسئول سرفوشت جماعت است و اگر این جماعت شایسته دفاع باشد، ملزم به دفاع از آن است. زندگیش - نه روحش - در صورت لزوم معلق به آن است و جماعت، حقوقی بر وی دارد. ولی همچنین به شکرانه آنتیگنه می دانیم در دولتی که در انجام وظیفه خویش قصور می کند فرد از نیروی

انقلابی بی‌پایانی لبریز می‌شود که بازی قوانین پنهان جهان نیز با آن هماهنگ می‌گردد. همچنین درمی‌یابیم که اگر نیروی بنیان‌کن روح، که در جهش به سوی آزادی بهمانی برخوردده است، می‌کوشد تا تقدیر مزاحم را سرنگون سازد، عملاً نه فقط ویرانکار نیست، بلکه خالق دنیای نوینی است. اگر اجتماع آنچنانکه هست - اسیر نیروهای تراژیک - آنتیگنه‌ها را در هم می‌شکند، در عوض حتی آنتیگنه‌ها میسر ضرورت اجتماع تازه‌ای است که در خود آزادی انسان بنا شده باشد، اجتماعی که دولت روبه زوال آن فقط ضامن آزادیهای شکوفاست، اجتماعی که آنتیگنه و کرئن در تار و پود نیز - همچنانکه در قلب ما آشتی کنند و با همسازی خود در دامن اجتماعی درست، شکفتگی آزادانه ما را ملمس دارند.

در چنین نویدی است که لذت تراژیک ریشه‌های عمیق می‌دواند. بزرگترین تراژدیها - و از آن جمله آنتیگنه - آن را در بر دارند و روشن می‌سازند.

پس لذت تراژیک فقط گسترش کشمکش تمایلات مخالف که در نمایش آفتابی شده باشد، کشمشی که در روشنی تندرستی بخش وجدان سالم آرامش یافته باشد نیست، بلکه همچنین کشتی و کوشش جدیدی است. لذت تراژیک نیروهای زندای را که در ما با یکدیگر مبارزه می‌کنند، در مجموعه‌ای از نیروها که همپا گشودن و بهره بردن از دنیای موعود شاعر است، گرد می‌آورد.

اینک در این ماجرای دهشتناک مرگ آنتیگنه، در آن دقیقه بمانند درام که کرئن بر نفس پسرش خود را می‌زند، اگر منظره دردناک دختر آویخته و نوعیدی بی‌برگ و بار کرئن ما را در شادی غرقه می‌سازد، برای آن است در برابر سر نوشت، اعتماد به نفس شدید در ما بیدار می‌شود.

ما می‌دانیم که این لحظه تراژدی آغاز تولد دنیای انسانی تازه‌ای است و در این دنیا هرگز هیچ آنتیگنایی شکنجه نخواهد دید و هیچ کرفنی هاج و واج نخواهد ماند، زیرا انسان که شمشیر جدایی‌افکن را تصاحب کرده و دیگر همسنگ تقدیر است، بر نیروهای تراژیک پیروز خواهد شد.

لذت تراژیک گسترش هستی‌ماست که در جهت جهانی تازه - جهانی در حال تکوین که شاعر به آفرینش ما تقدیم داشته - براه افتاده است. آندره بونار

